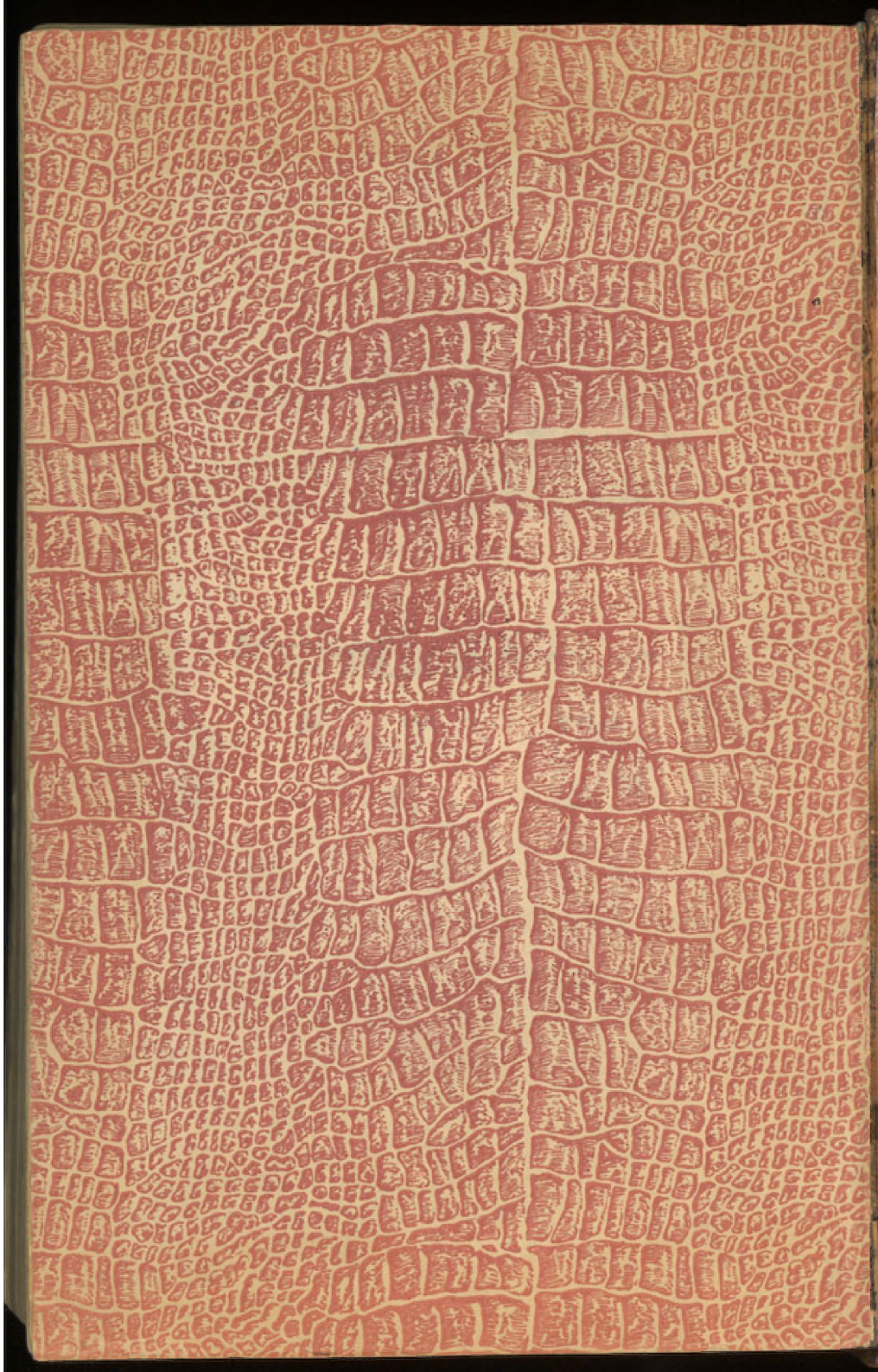

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب حجم شامل بر ۳۷ قطعه عکس

مؤلف حکایت - مثال - دواوین و اشعار غیره

موضوع

شماره قفسه ۲۹۱

از کتابخانه سرکار محمد خیرالوزاره

شماره ثبت کتاب

۴۳۶۵۵

۵۴۱۹

۱۳۰۱

(۲۱۴۸)

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۲۹۱

۲۱۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب جنگ مشتمل بر ۲۵ قسمت: نثرات - حکایات
مؤلف امثال - دوادین و اشعار - و غیره
موضوع

شماره ثبت کتاب ۴۴۶۵۵

فعلی (الفبائی) ( ) (ترکیب) ۲۹۱ ( ) خطی ( ) اهدائی

تهیه در کتابخانه مجلس شورای ملی

۲۹۱

خطی اهدائی
۲۹۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۸۶۷۱

خطی اهدائی
٢٩١

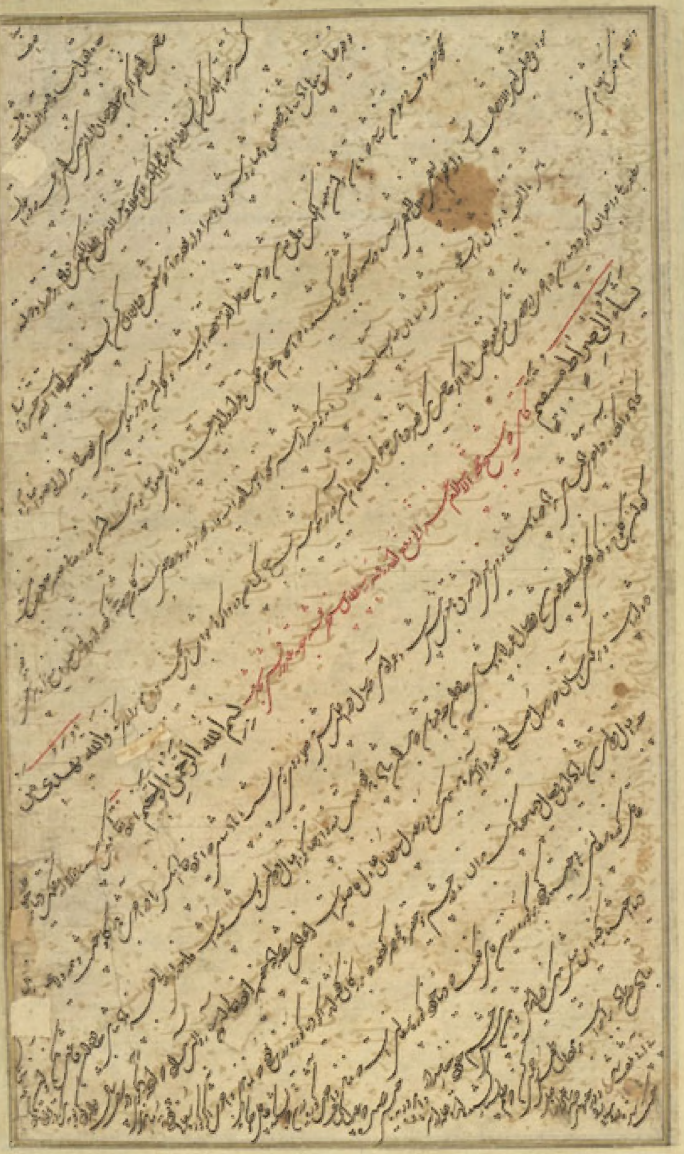

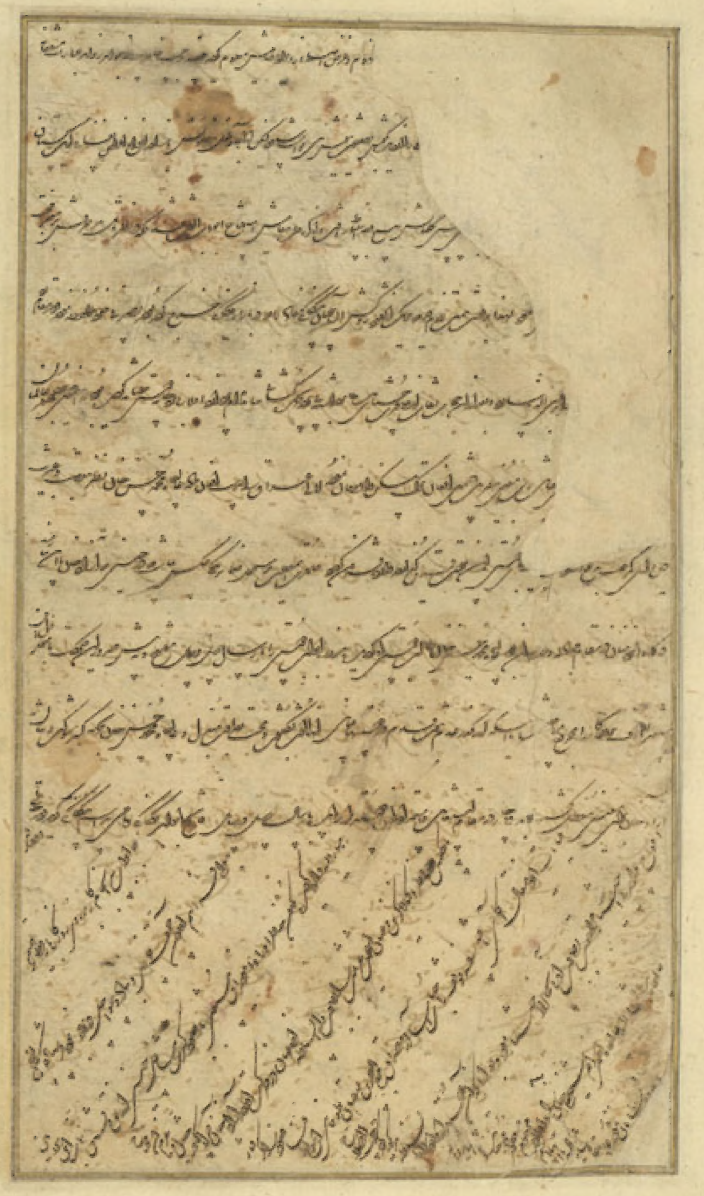

خطی اهدائی
۹۱

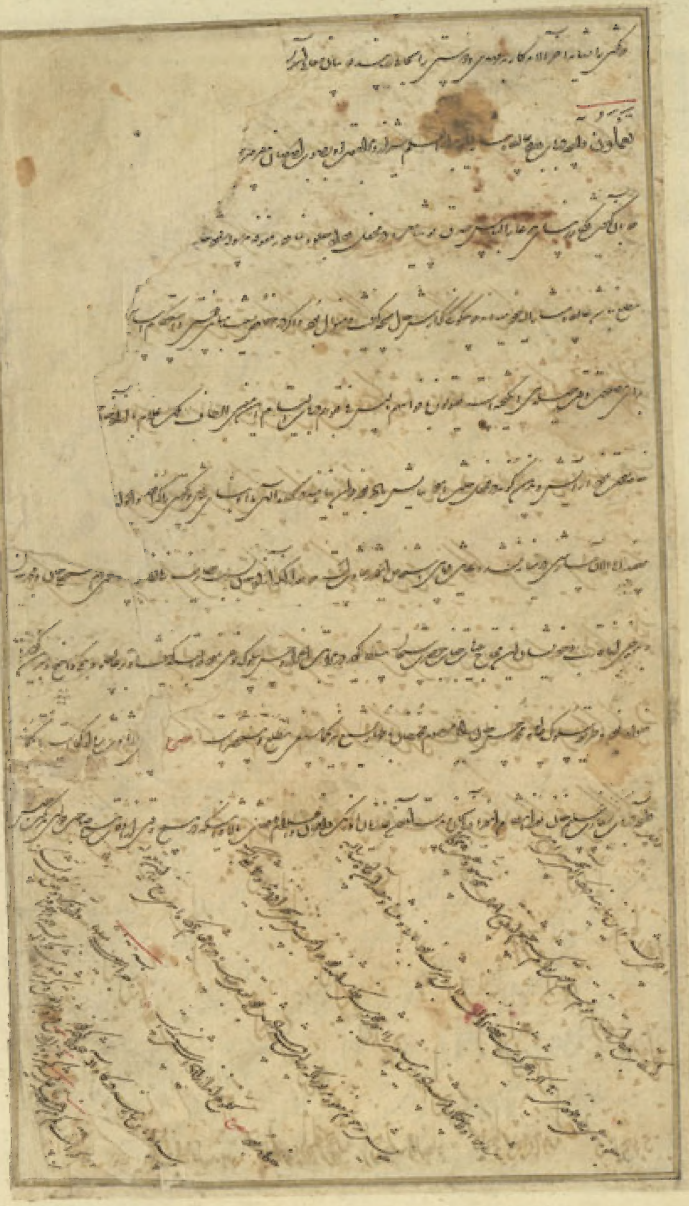

خطی اهدائی
۹۱

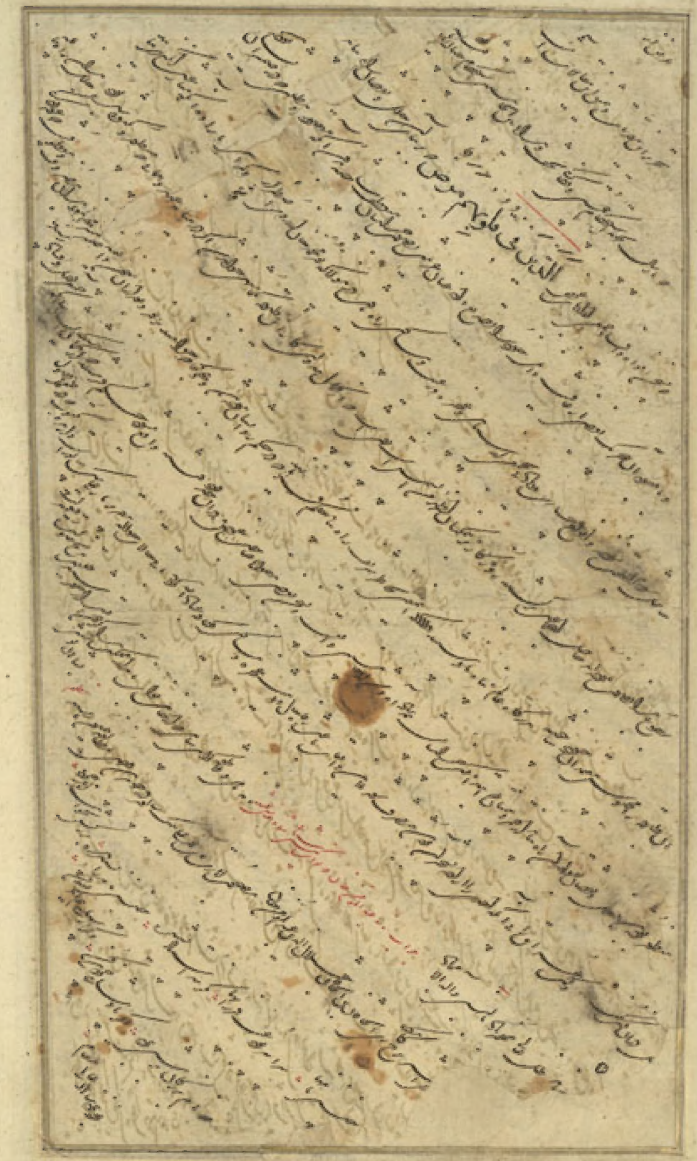

خطی اهدائی
۹۱

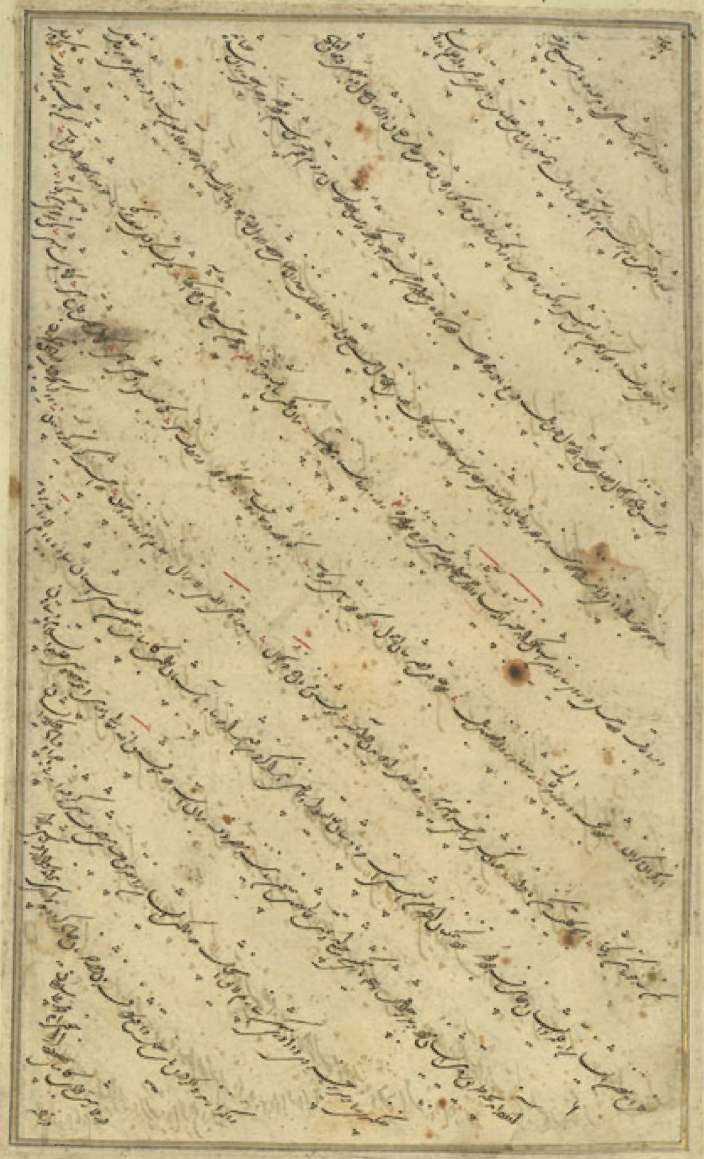

خطی اهدائی
۹۱

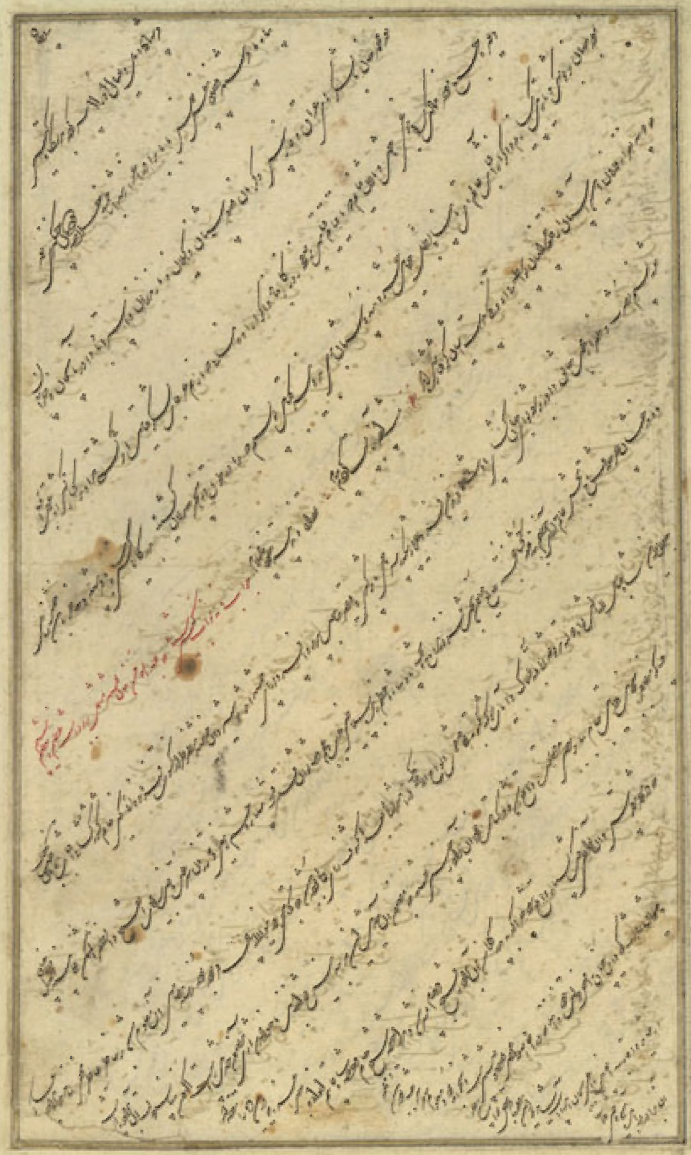

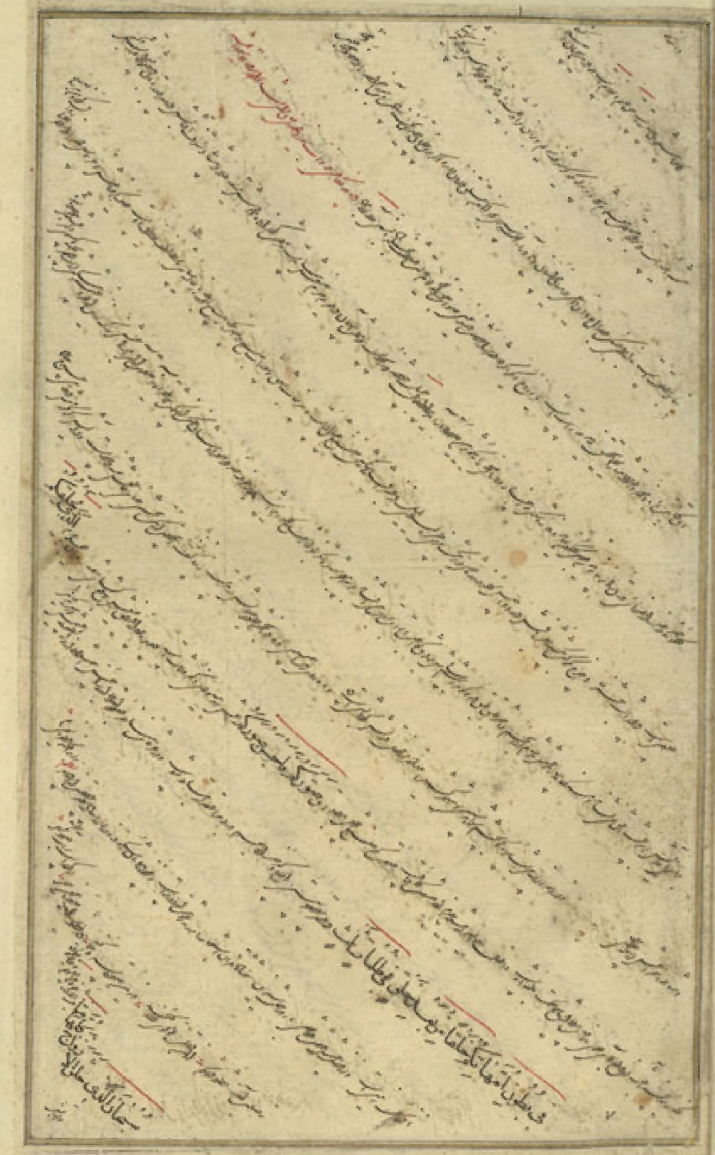

خطی اهدائی
۹۱

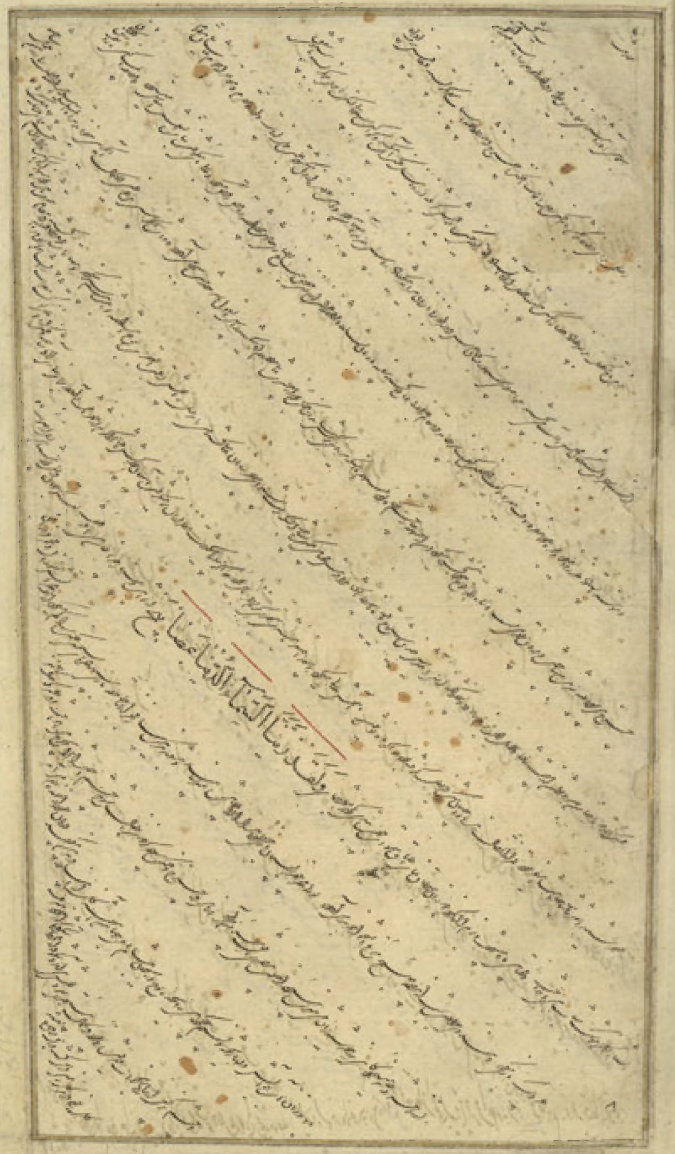

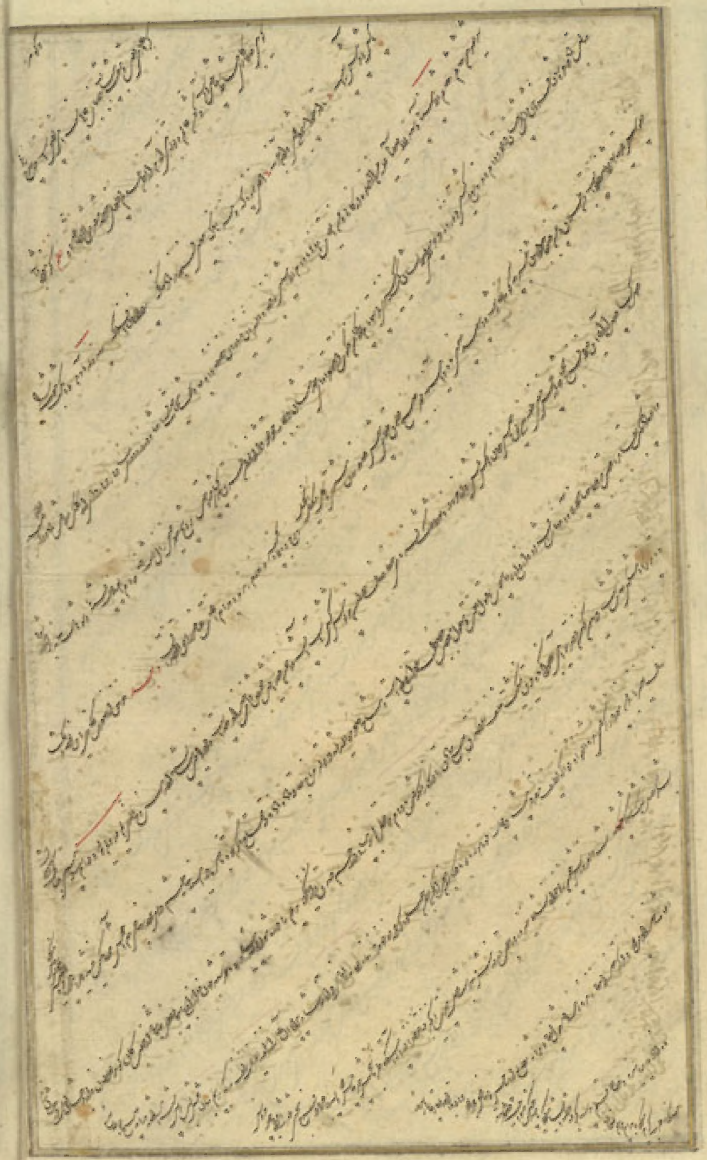

خطی اهدائی
۹۱

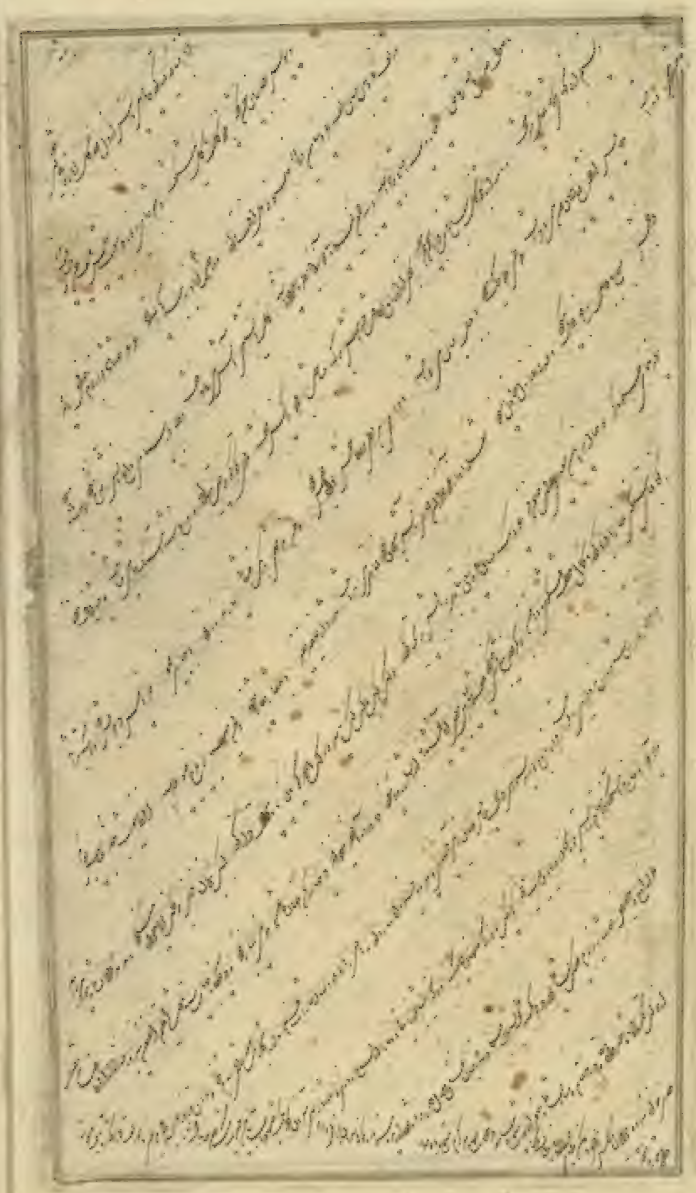

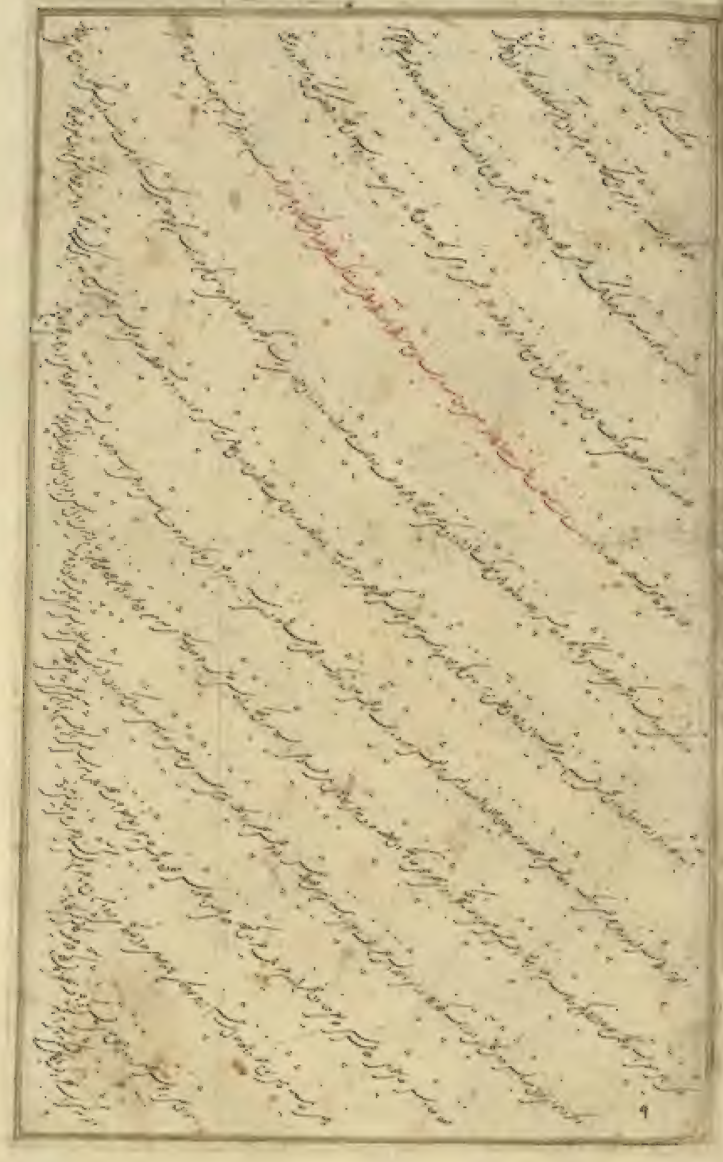

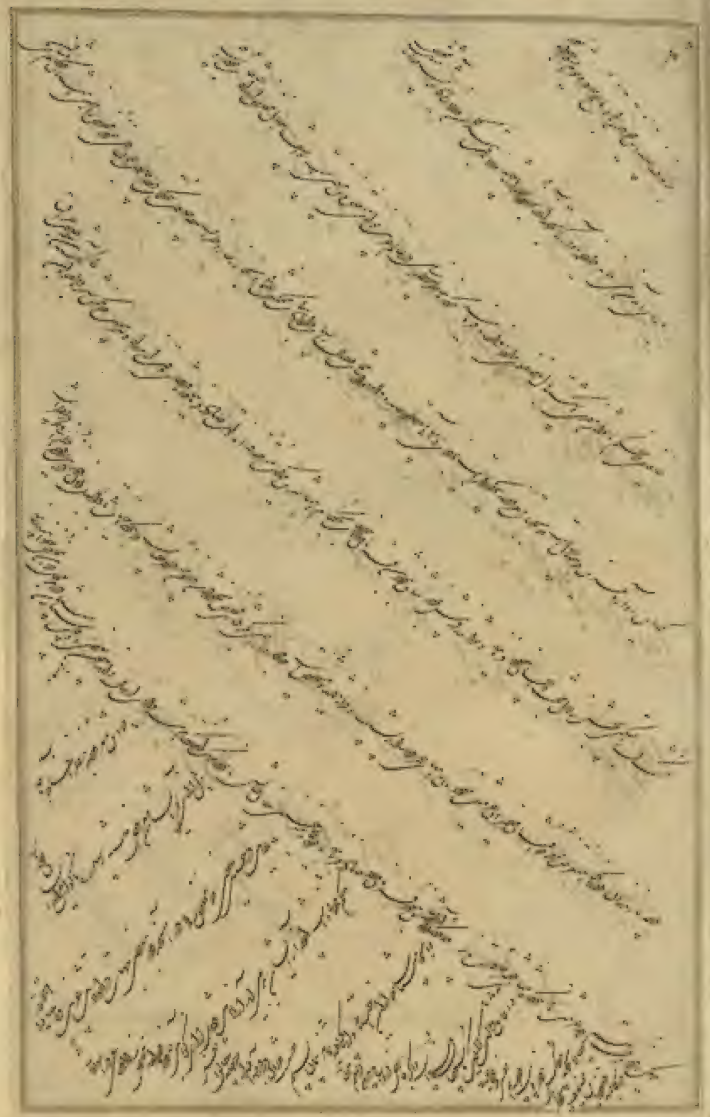

خطی اهدائی
۹۱

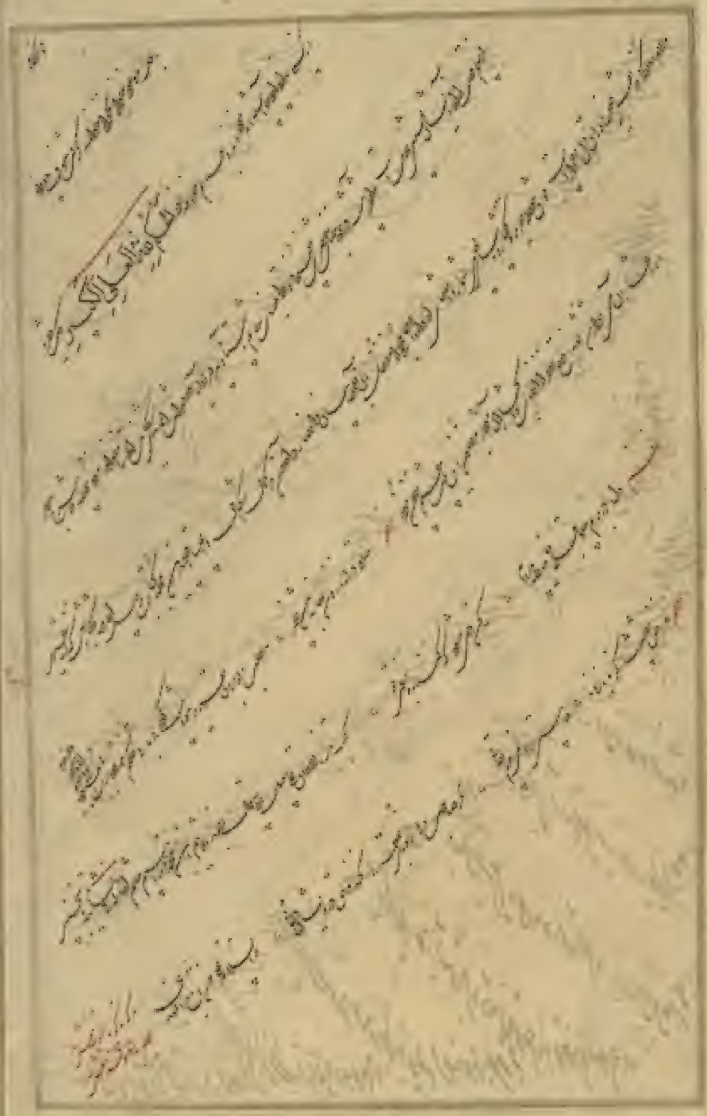

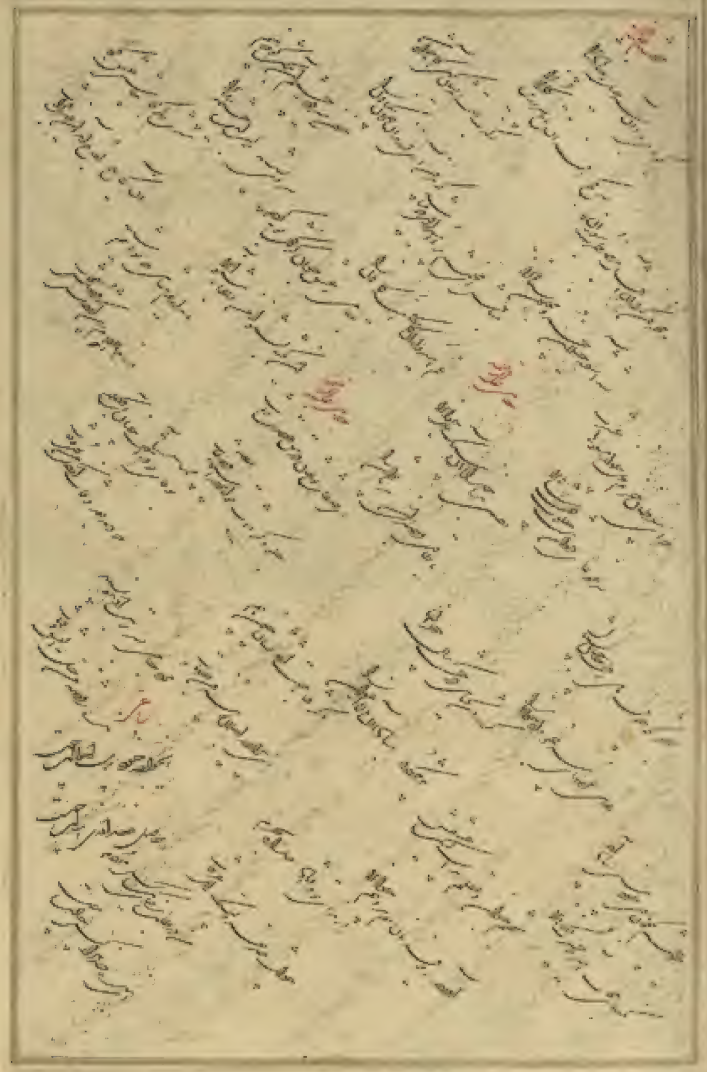

علی اعدانی
۹۱

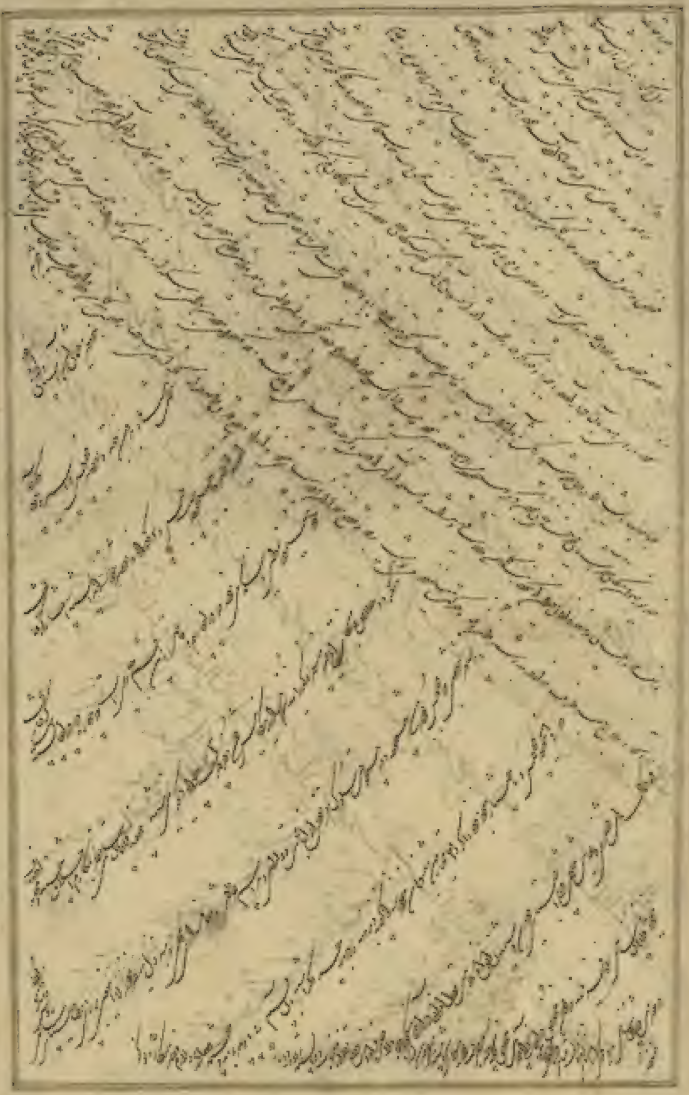

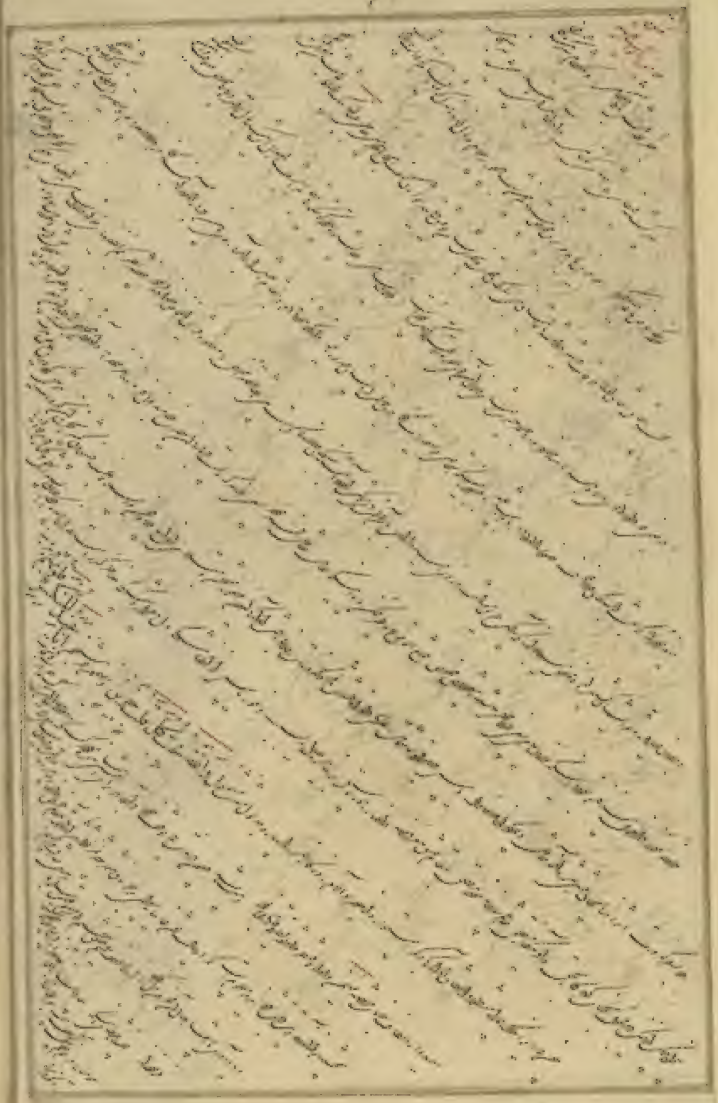

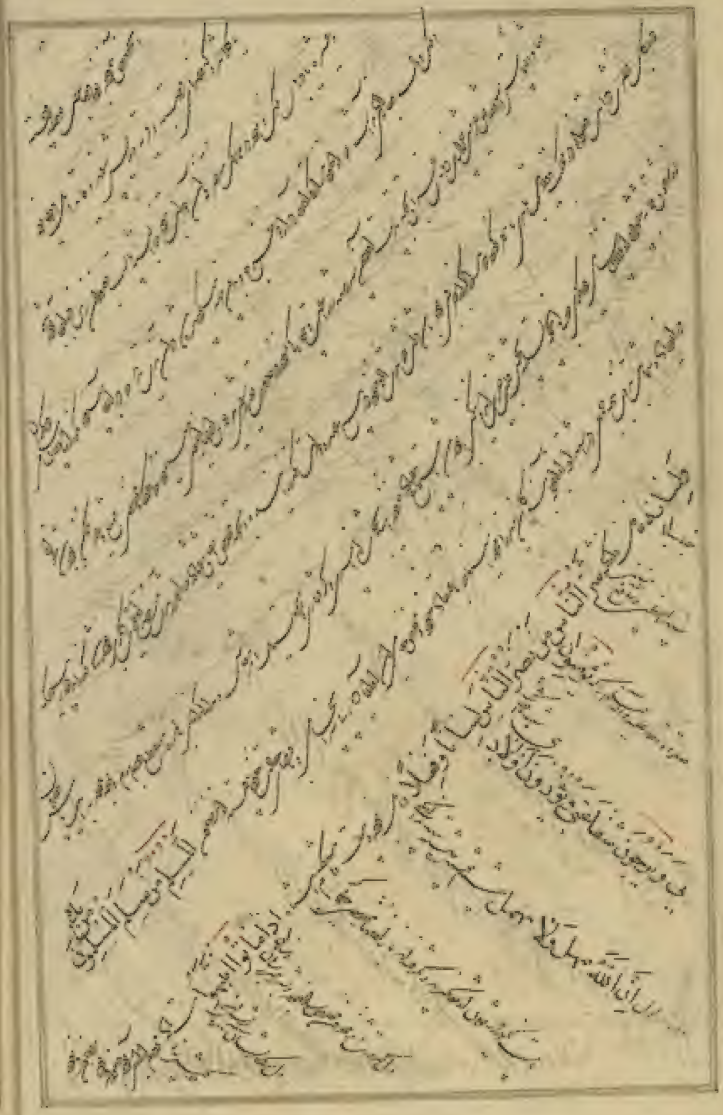

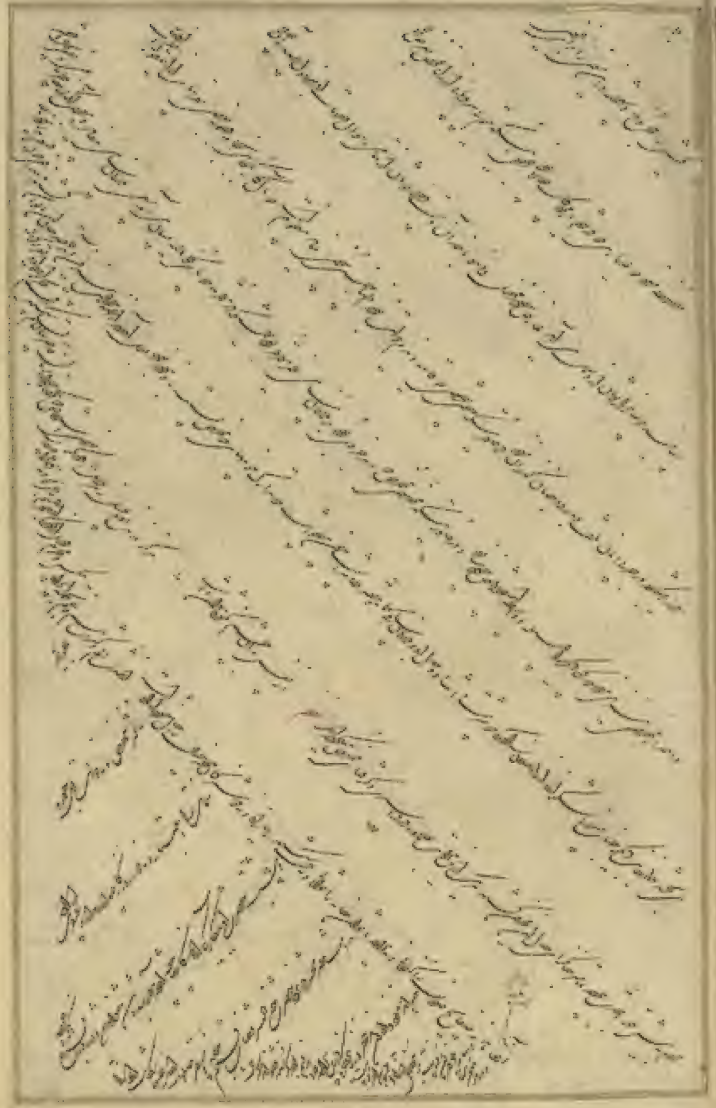

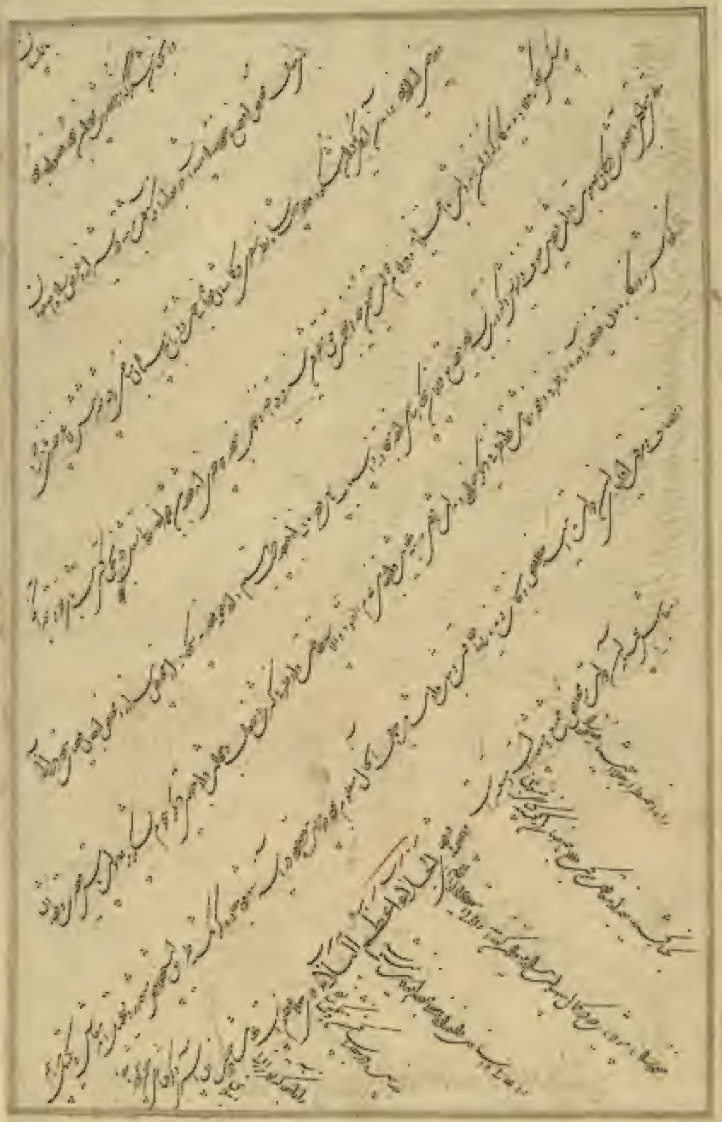

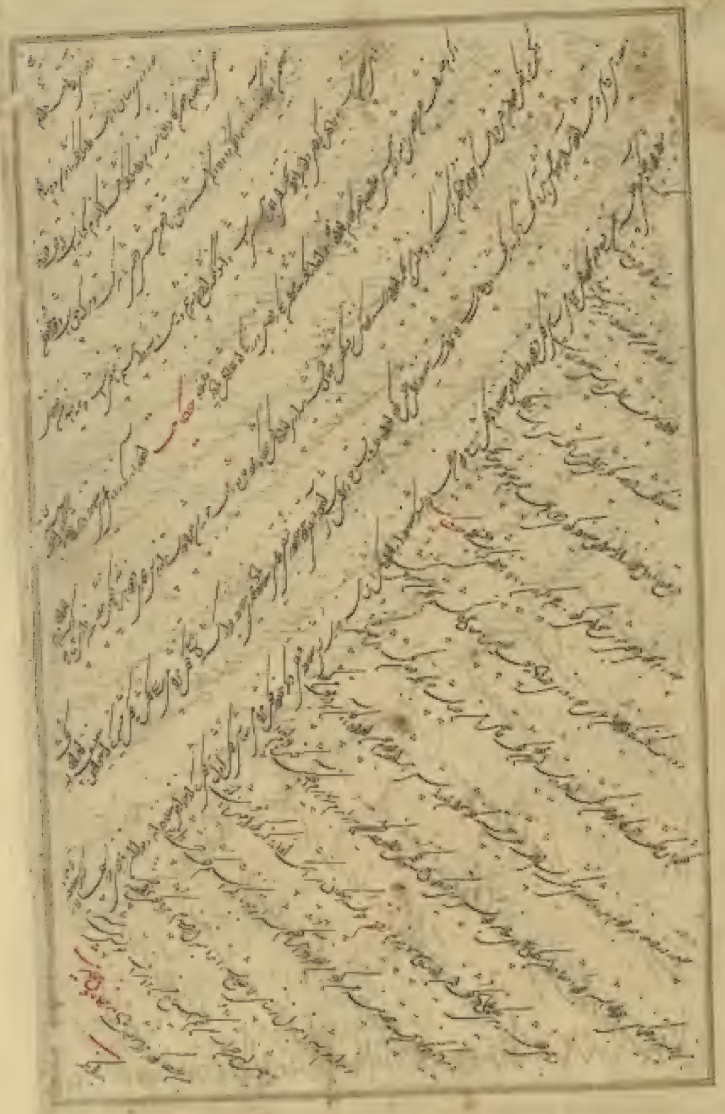

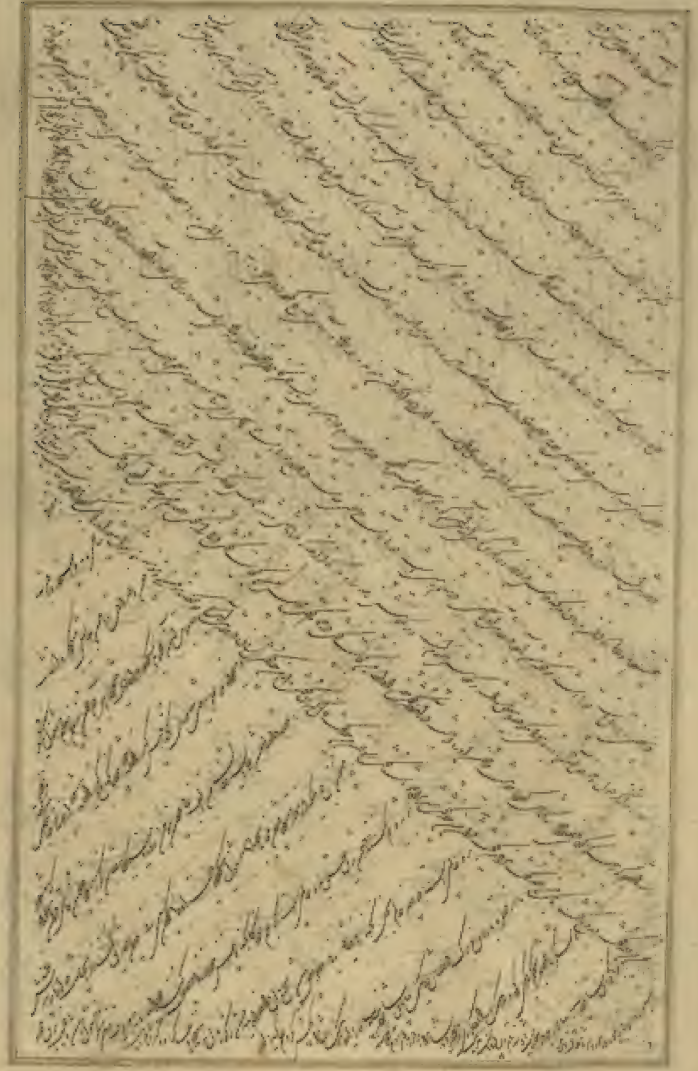

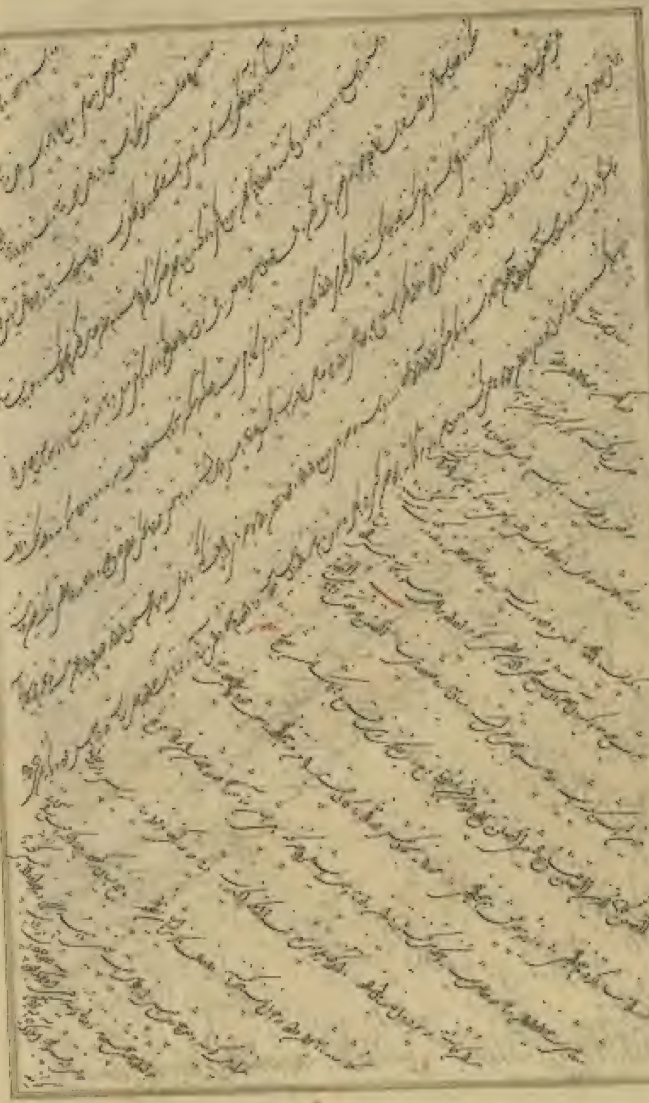

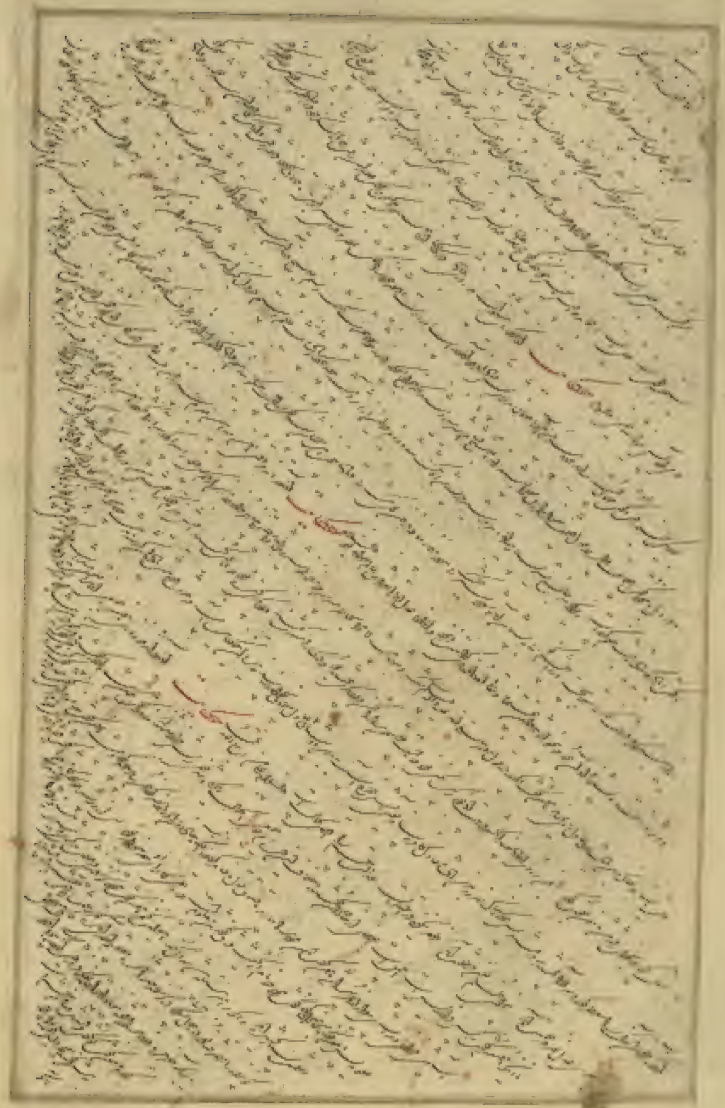

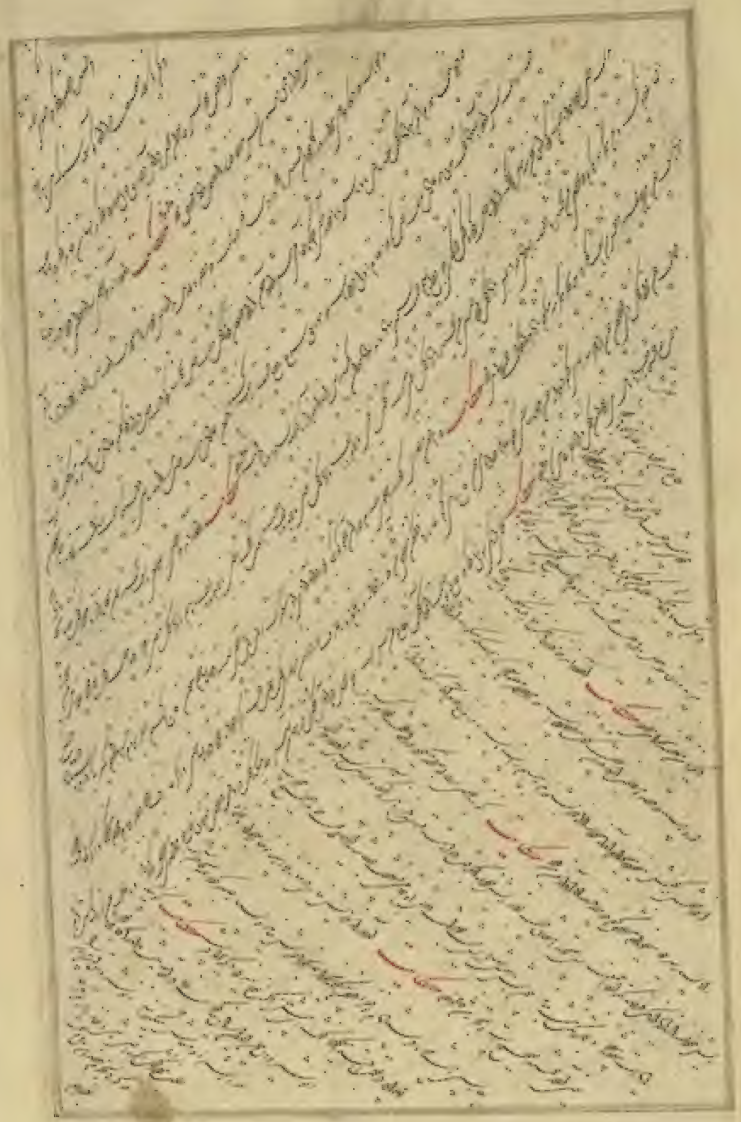

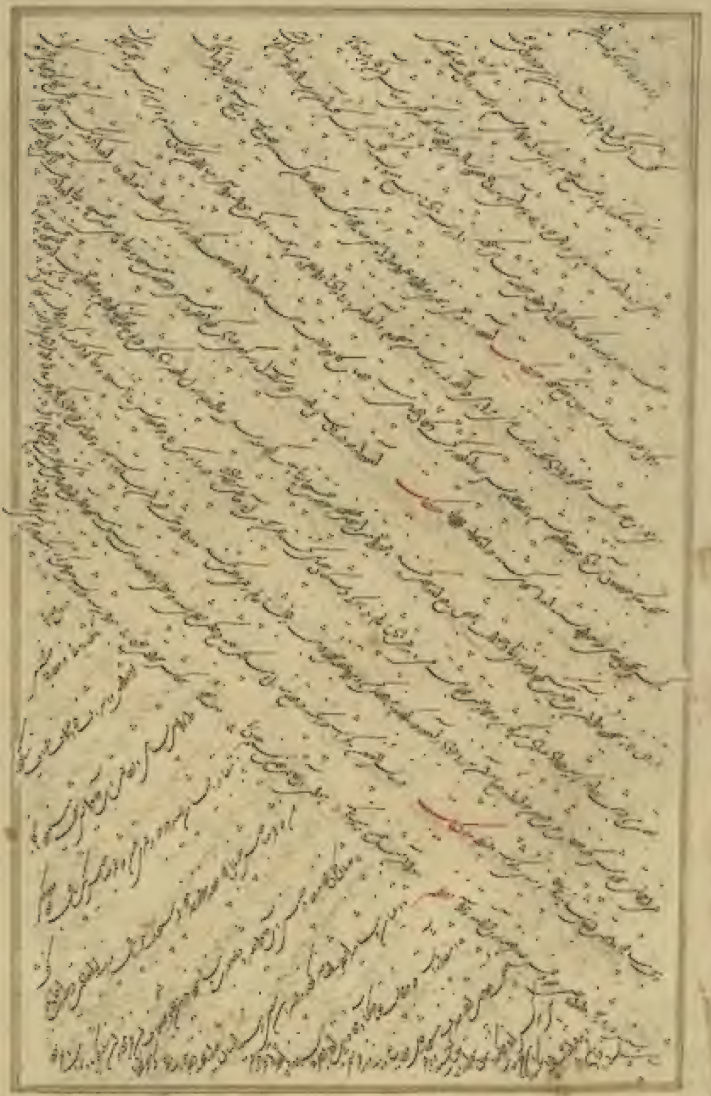

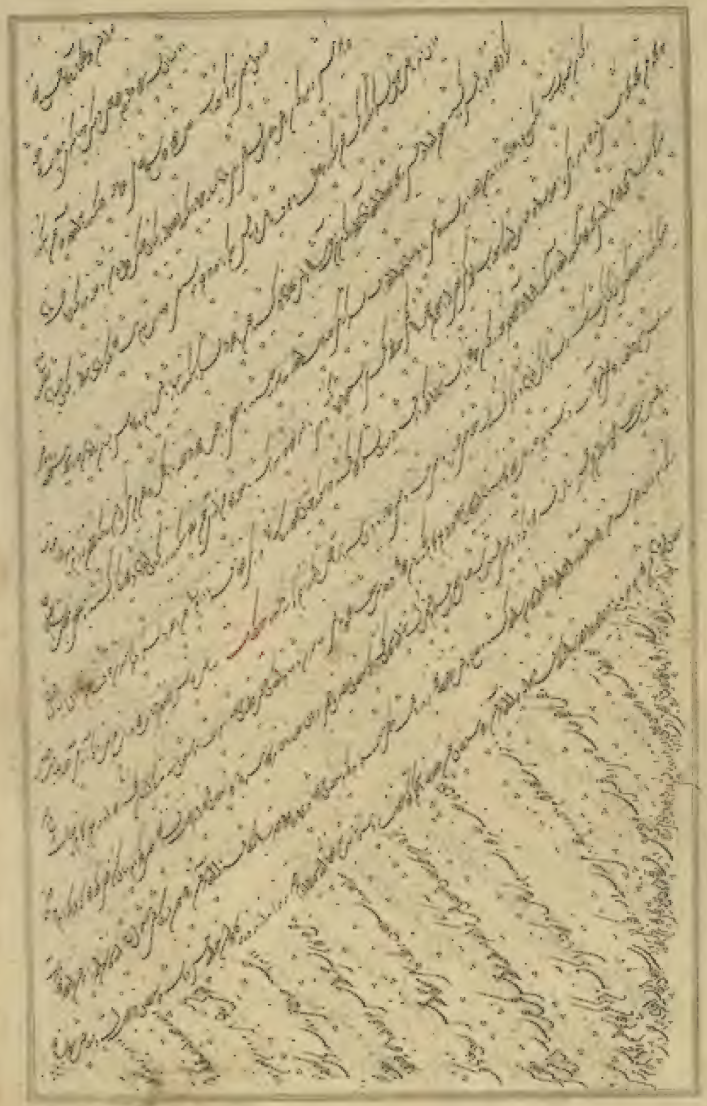

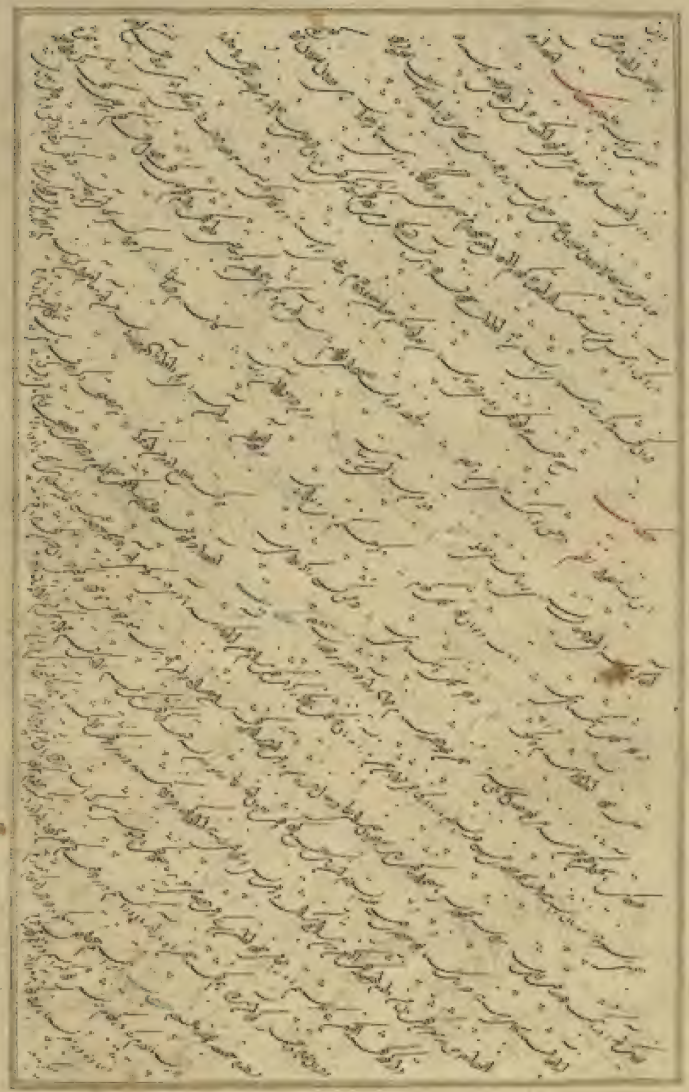

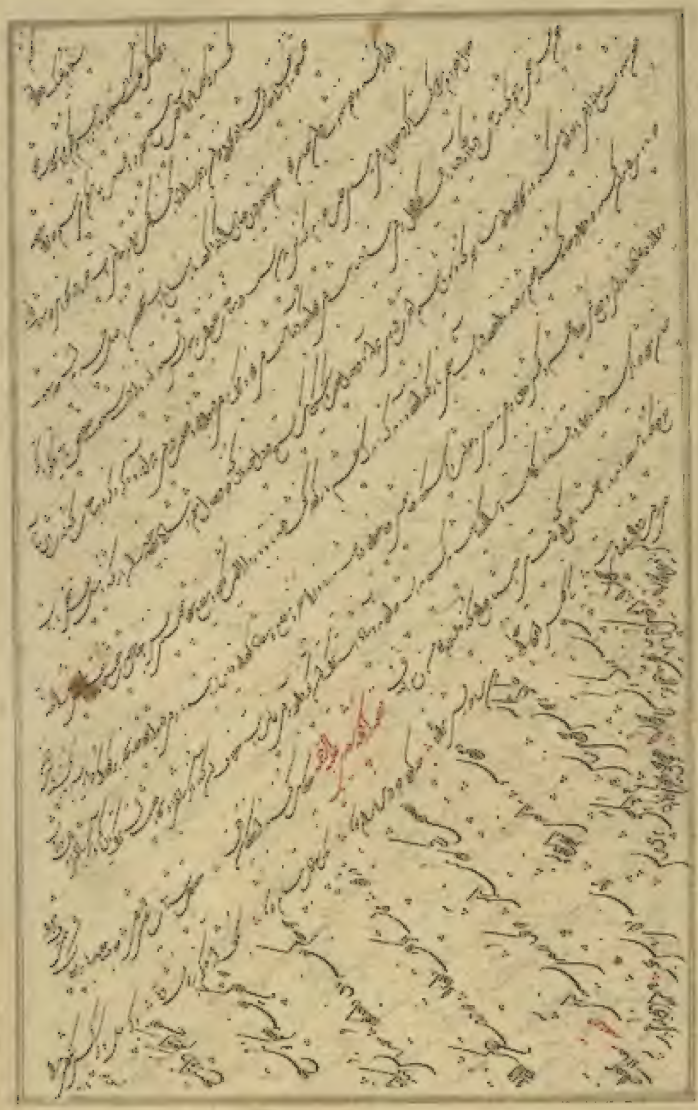

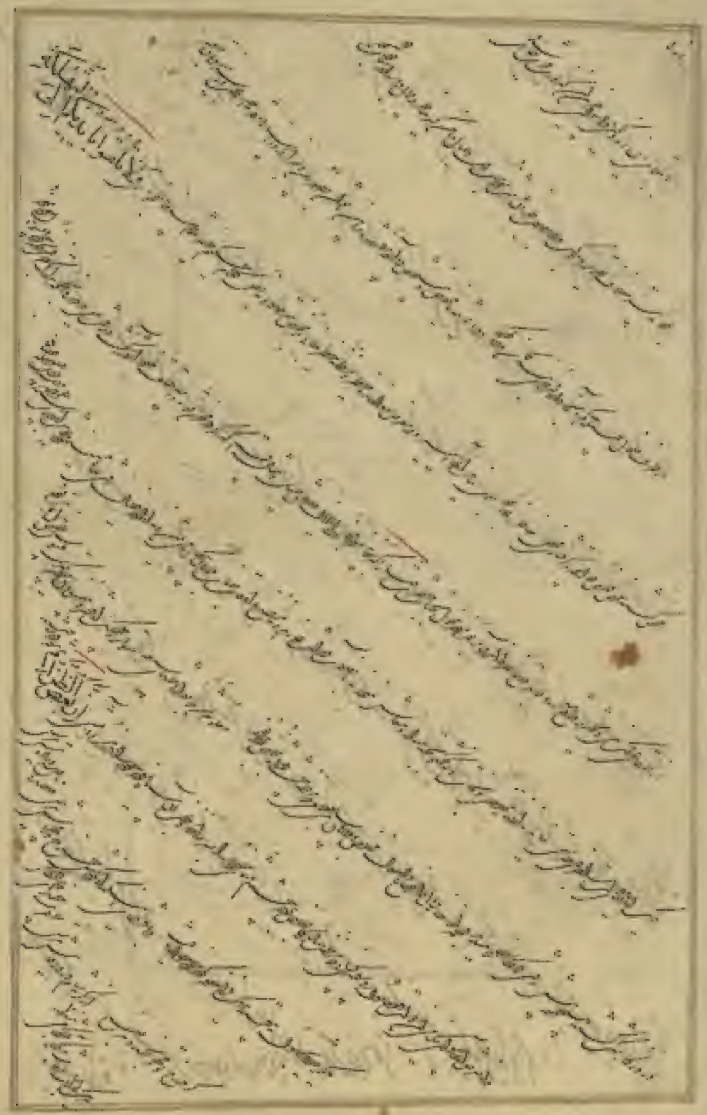

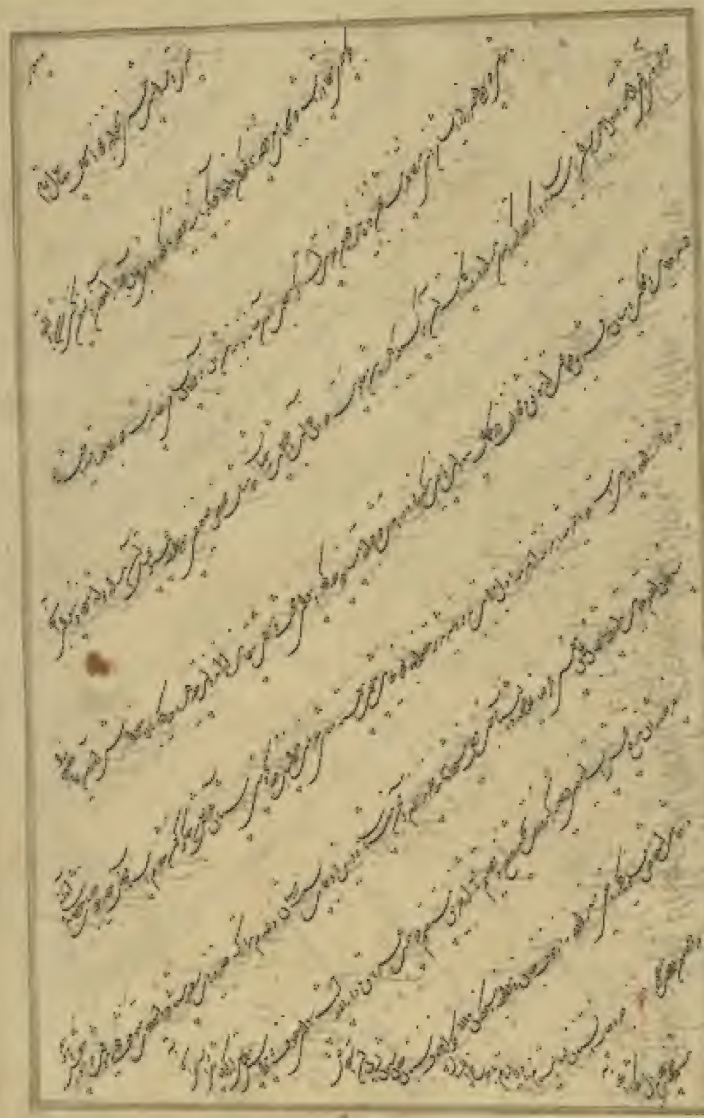

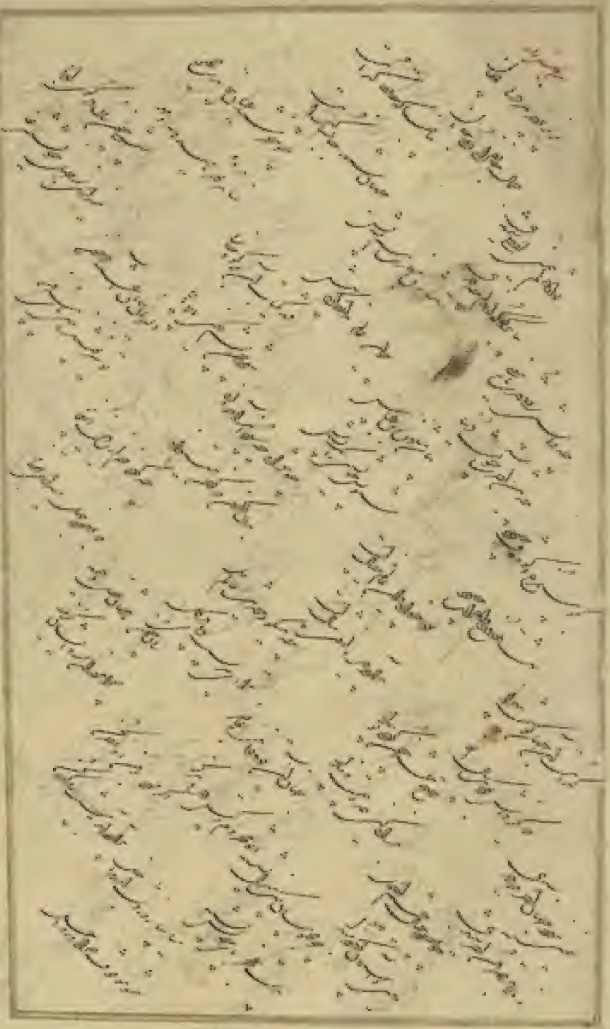

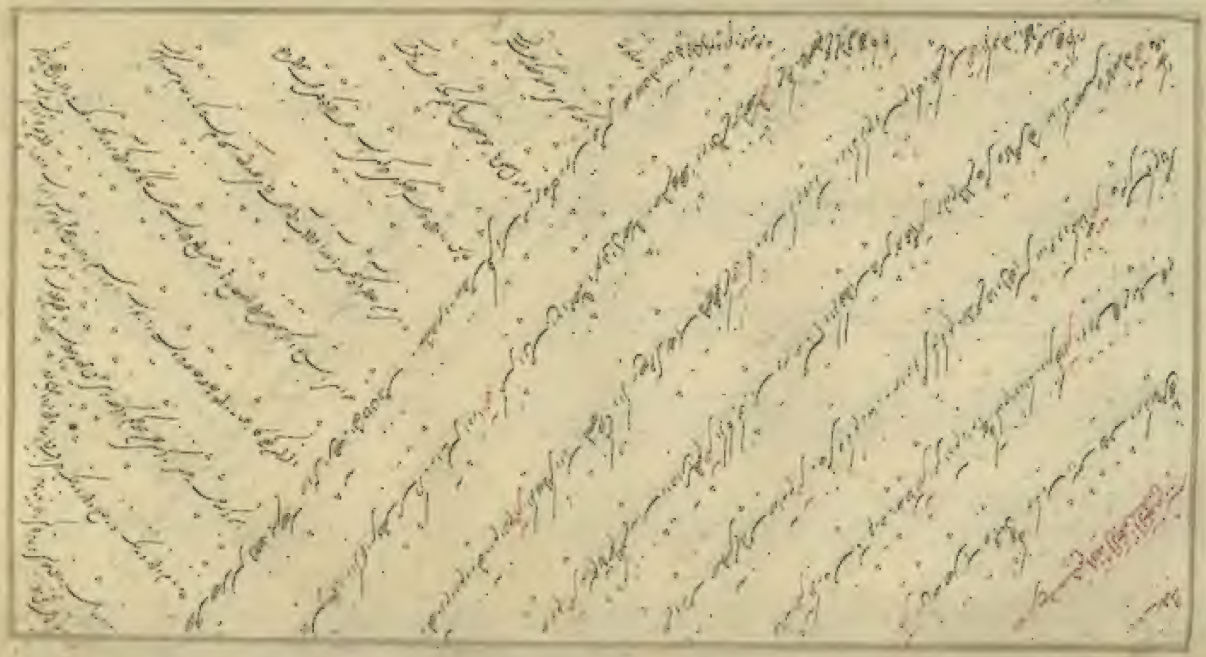

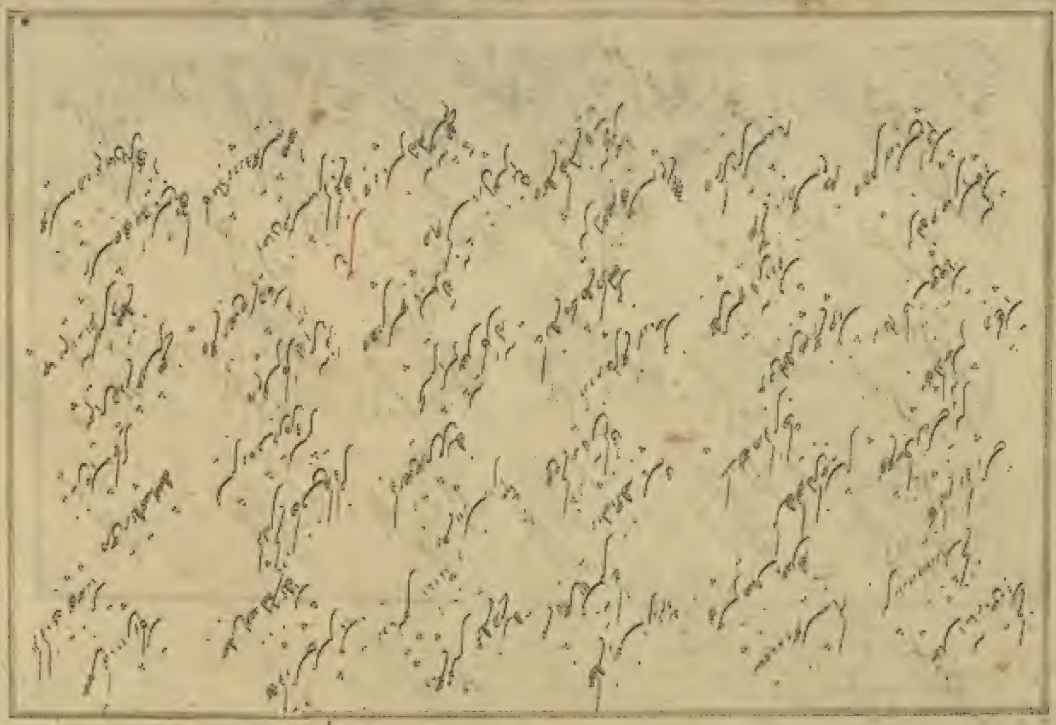

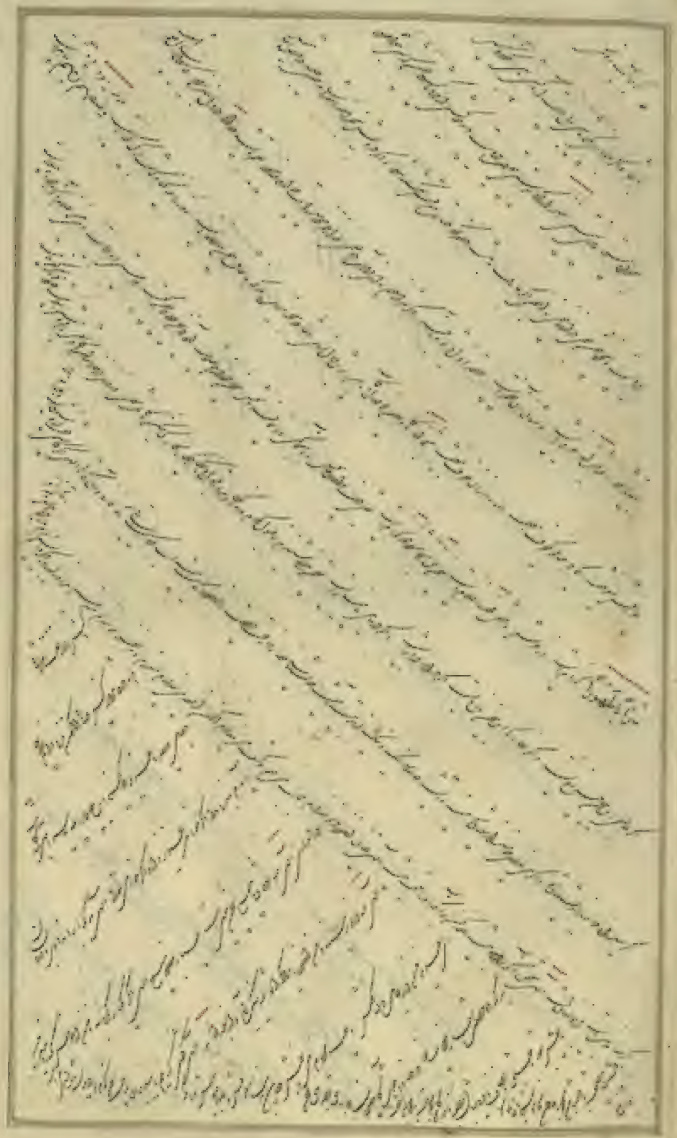

[illegible]

[illegible]

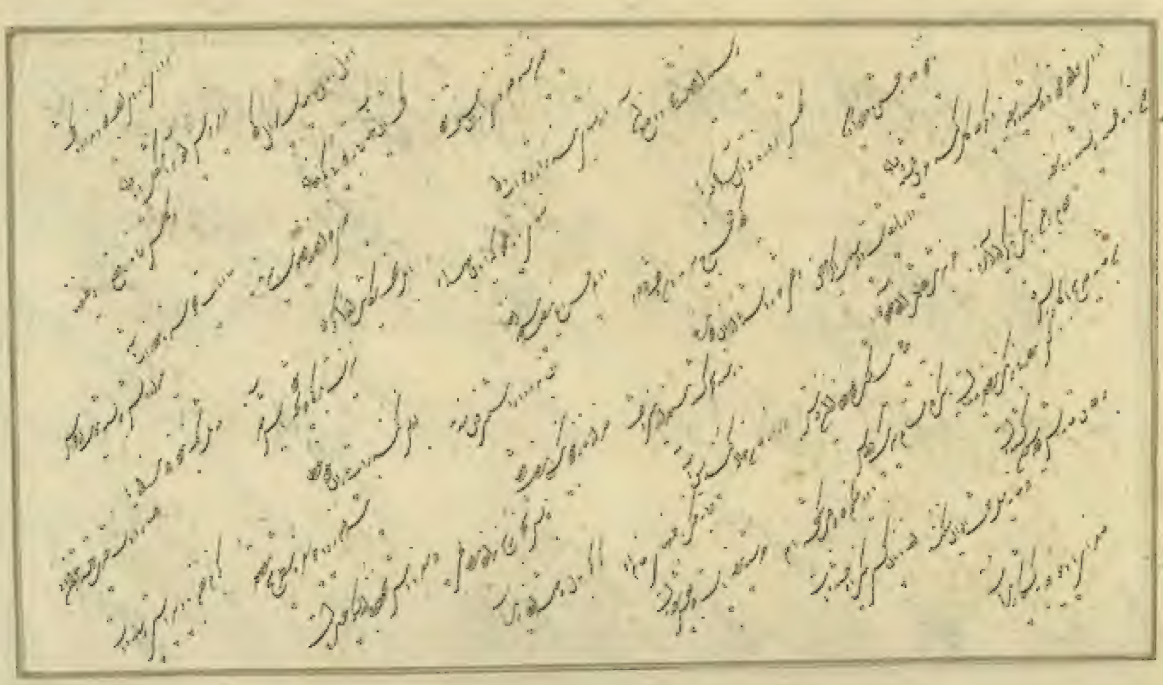

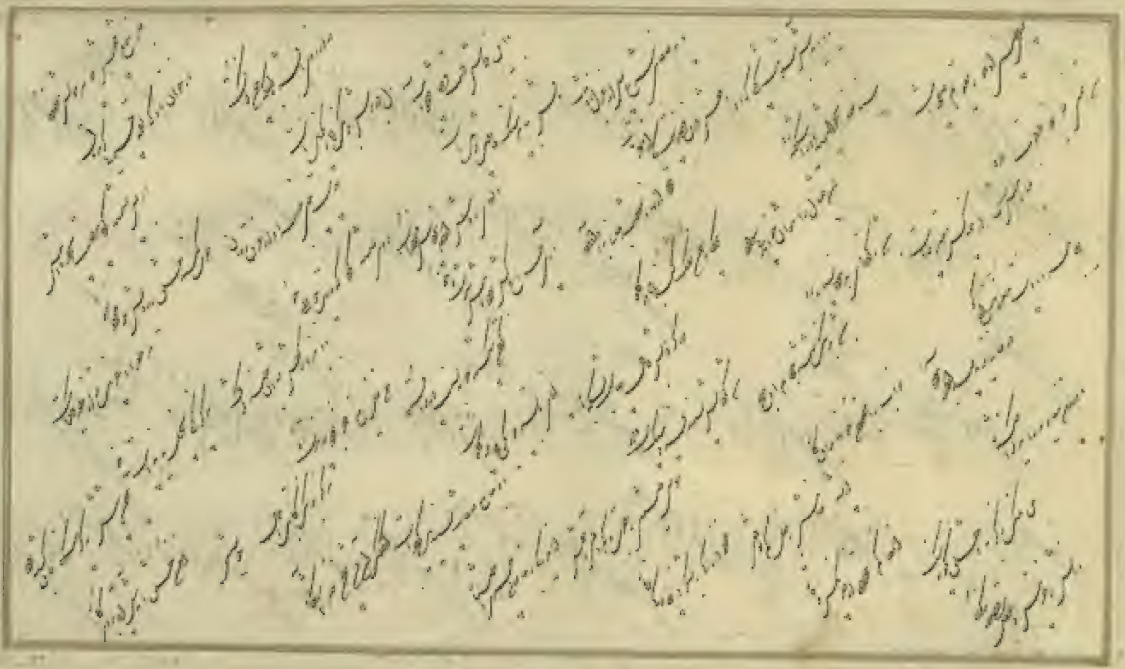

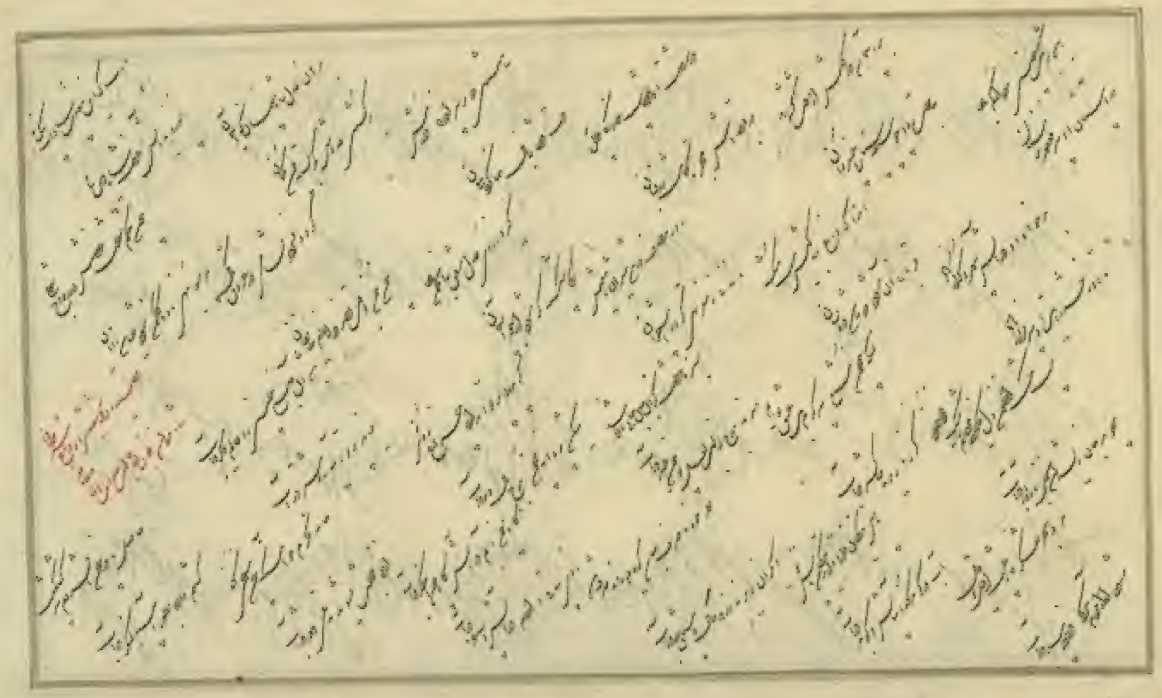

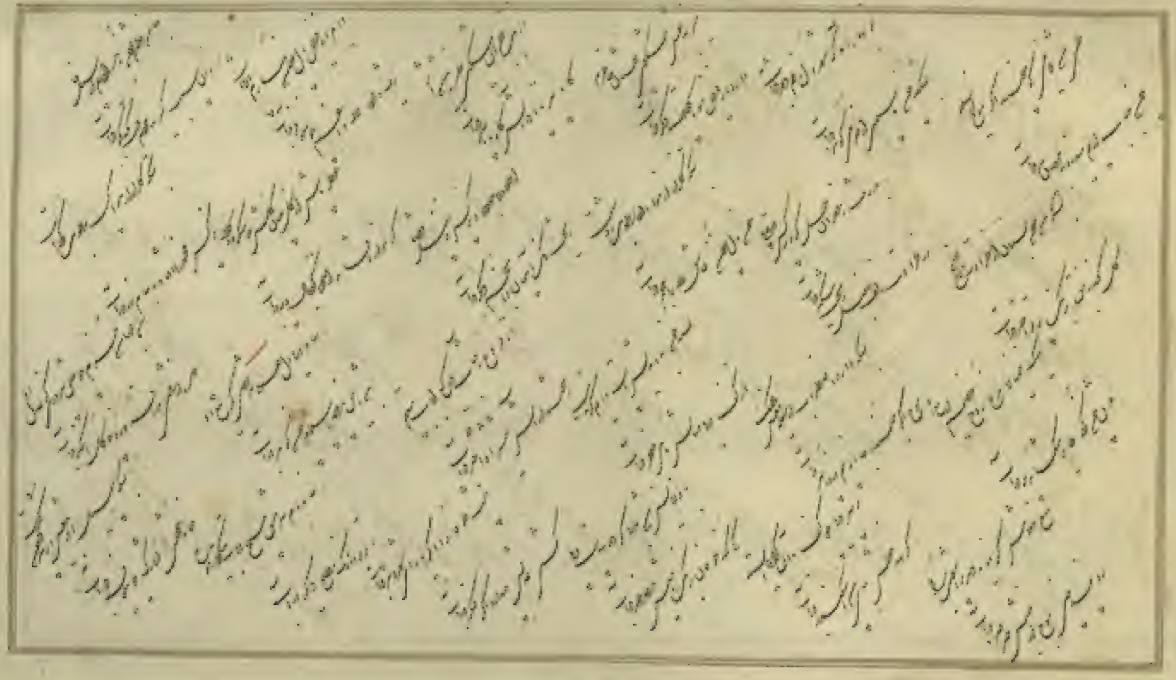

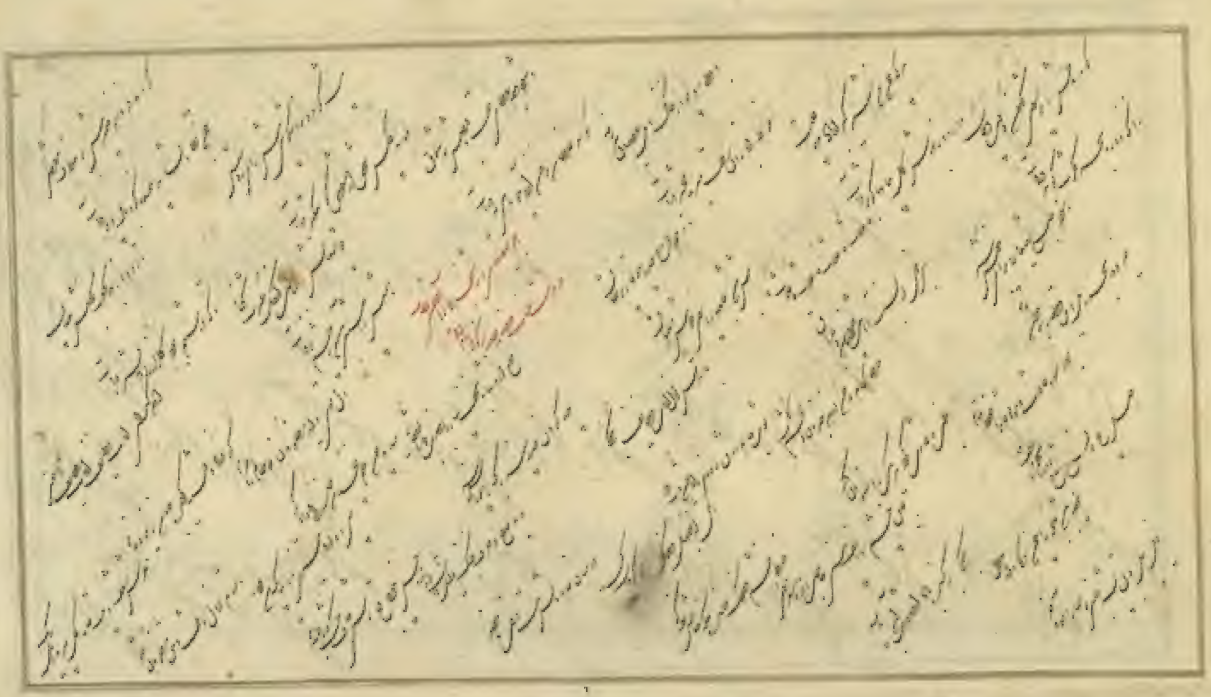

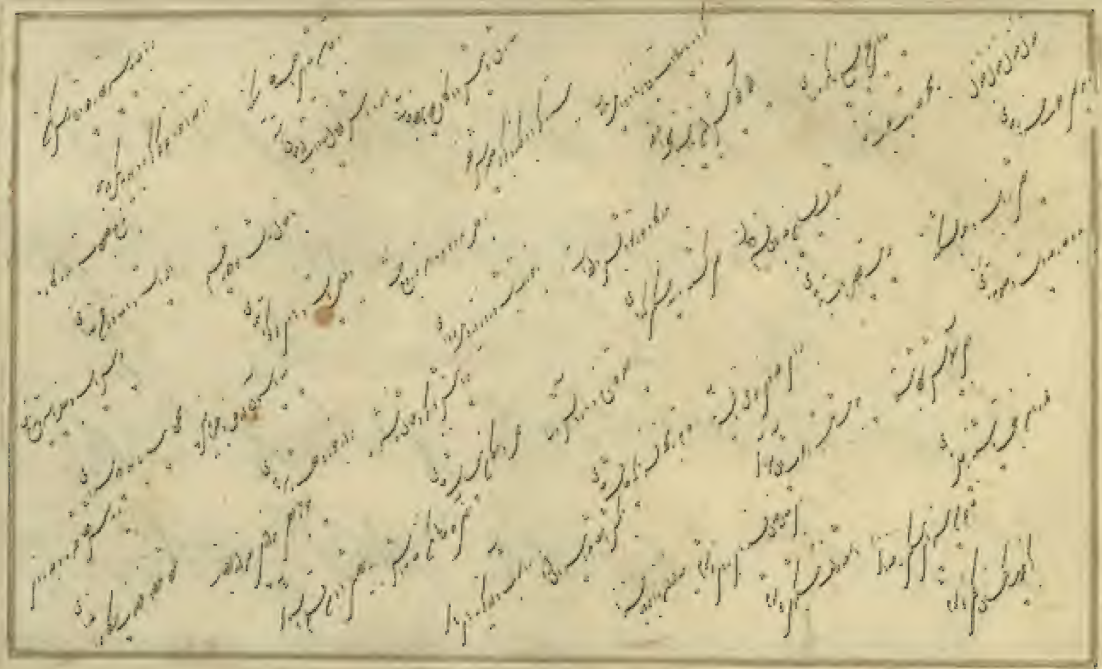

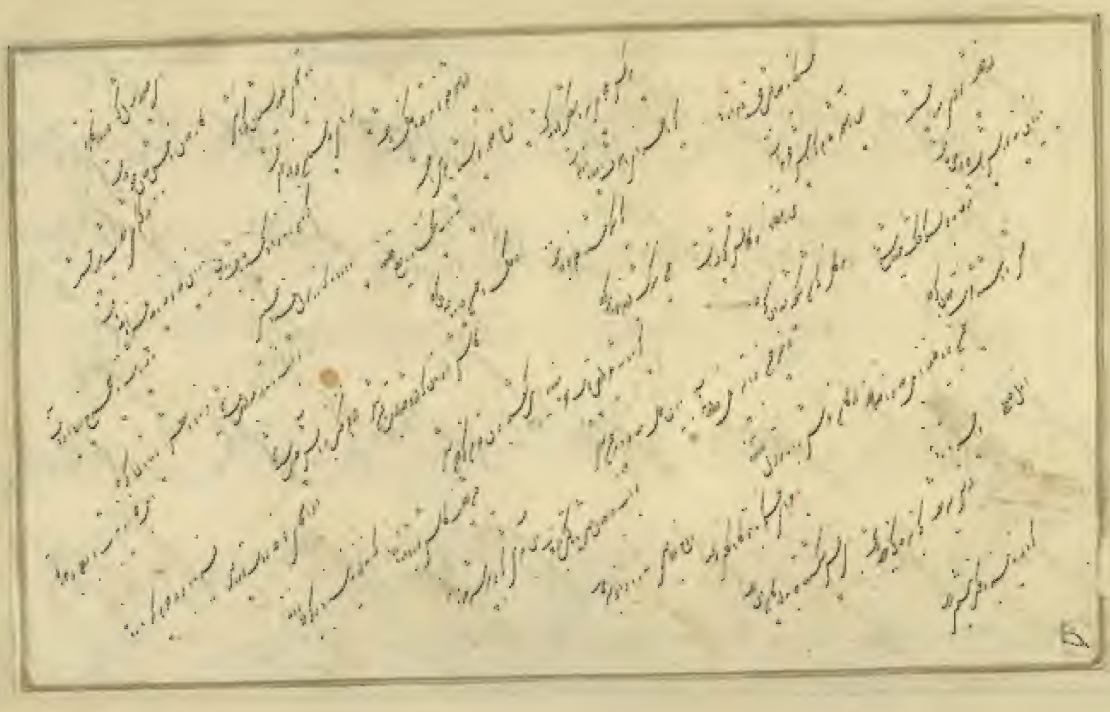

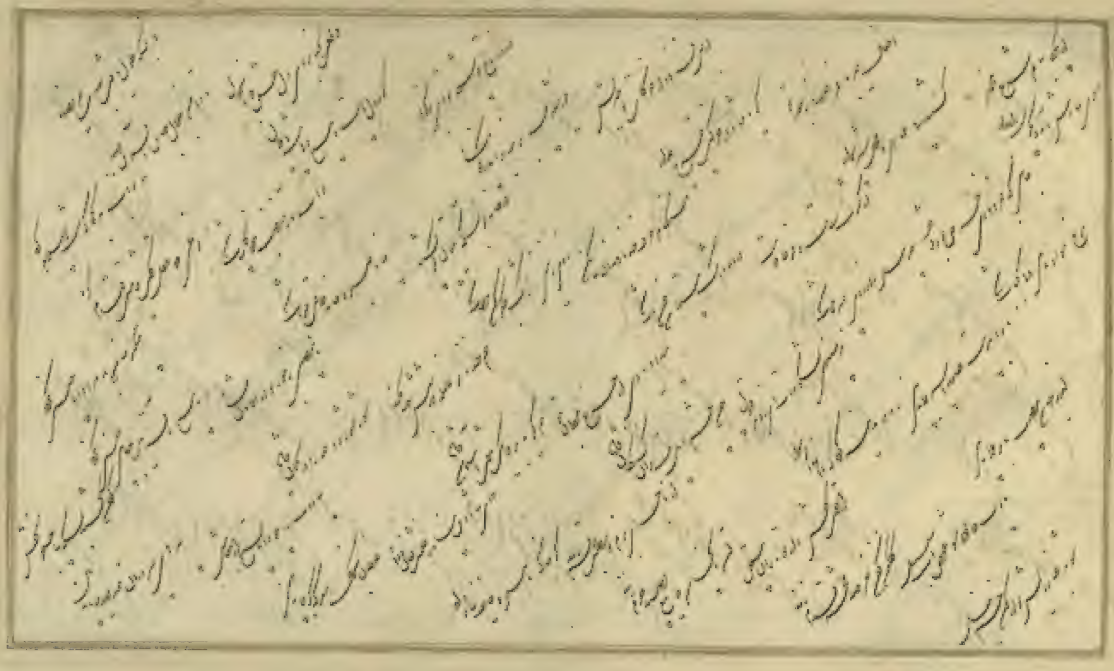

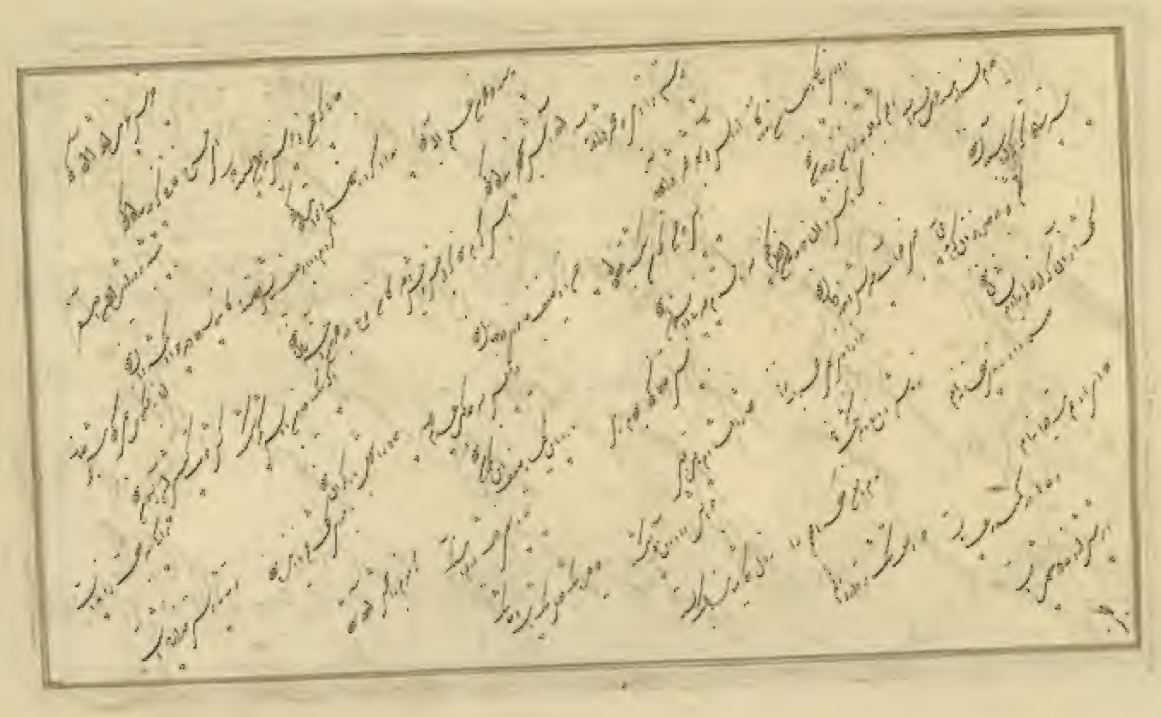

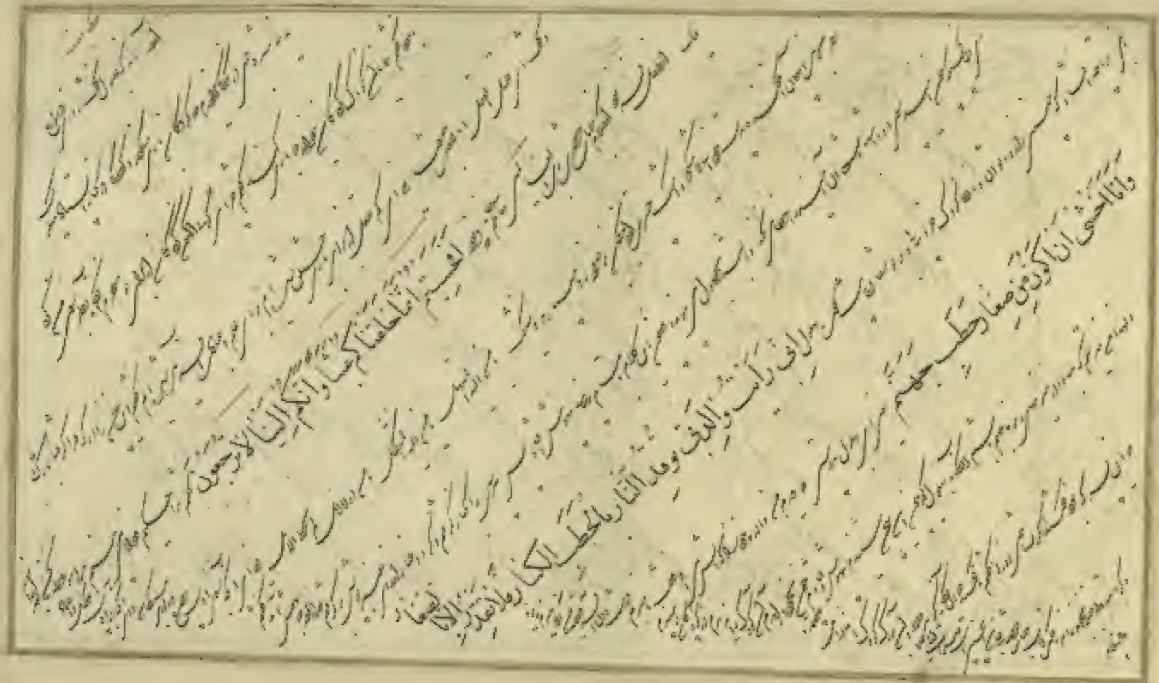

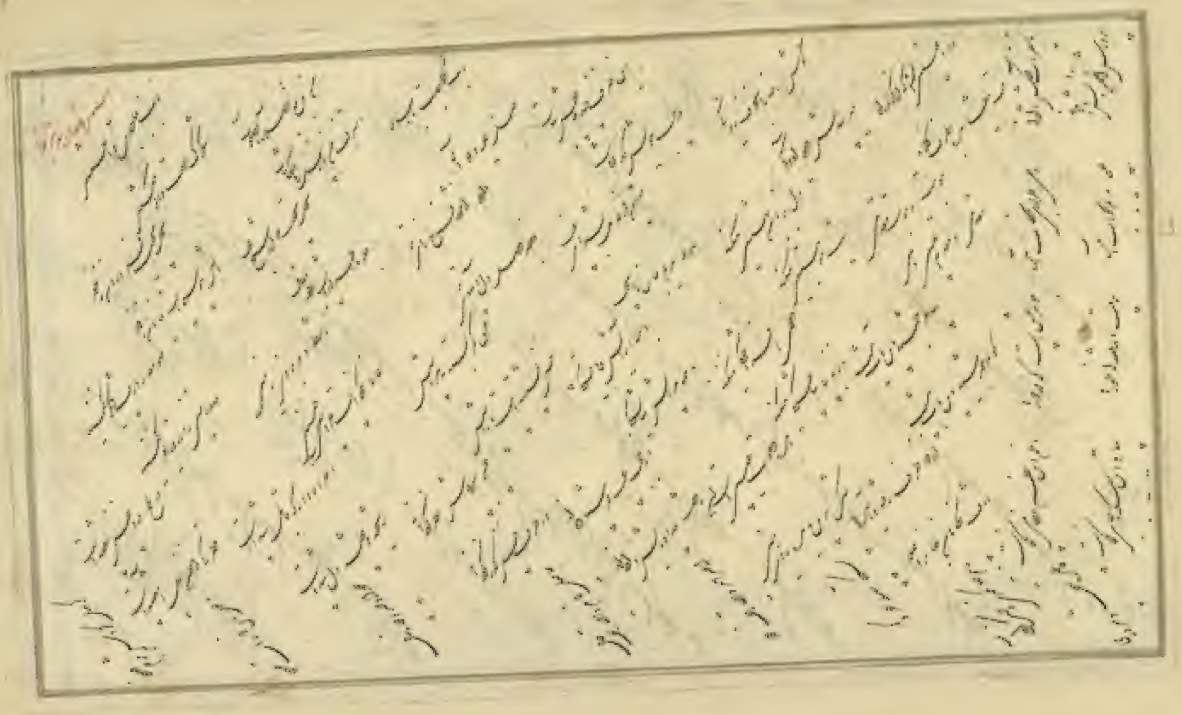

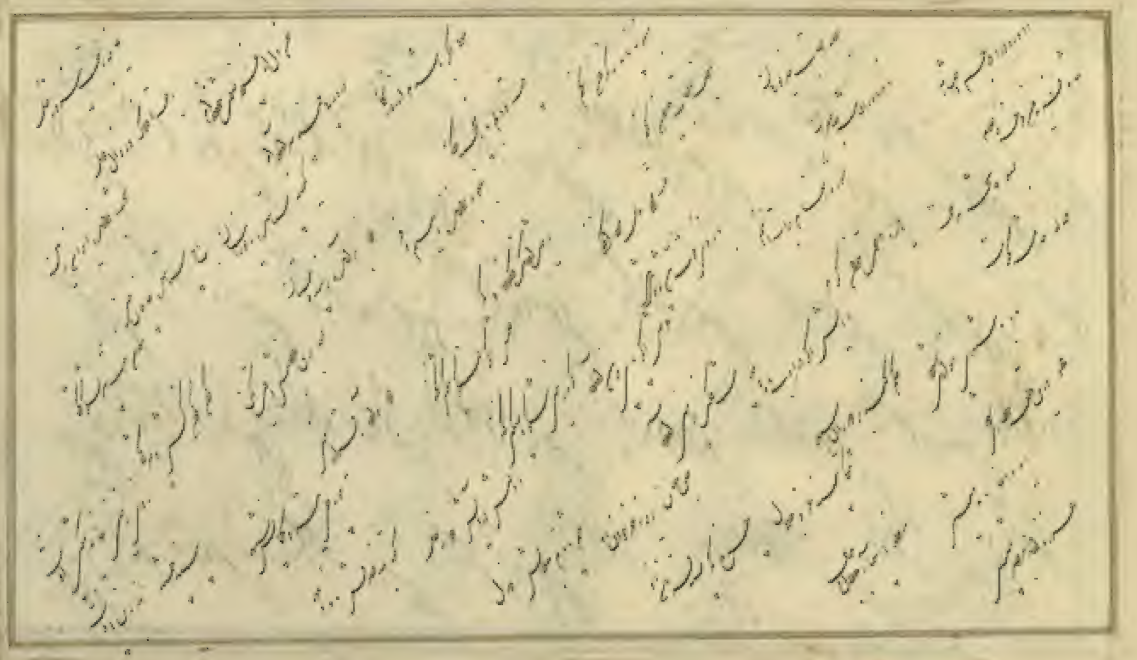

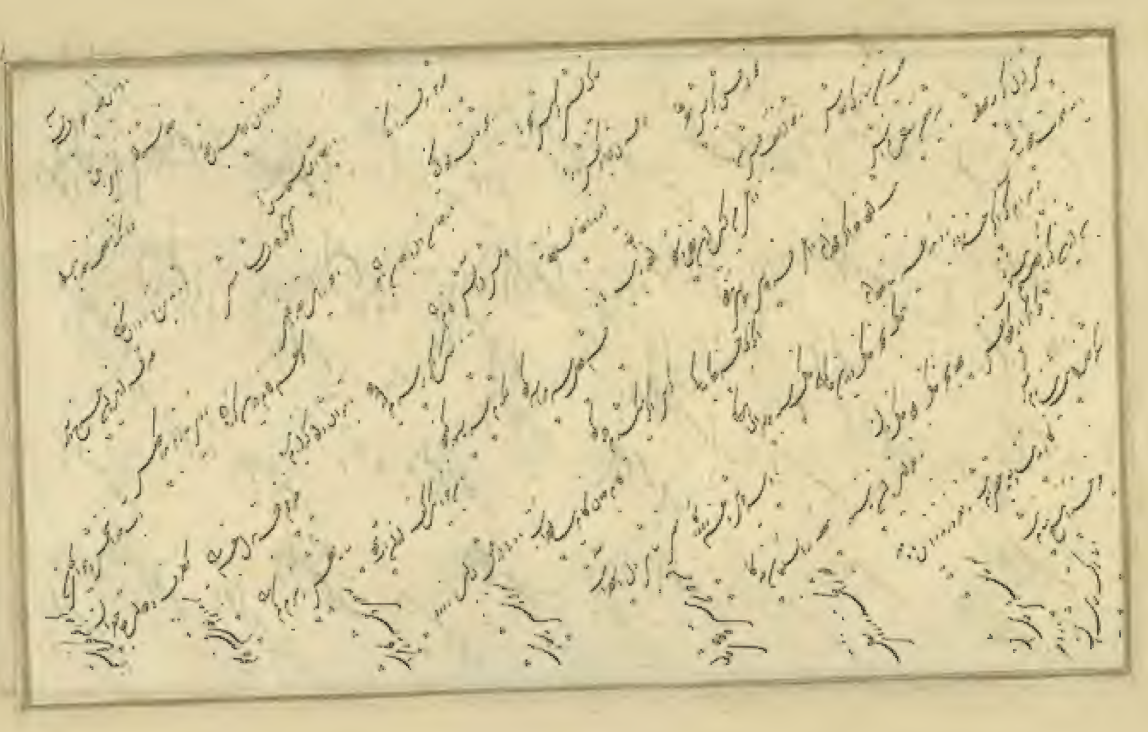

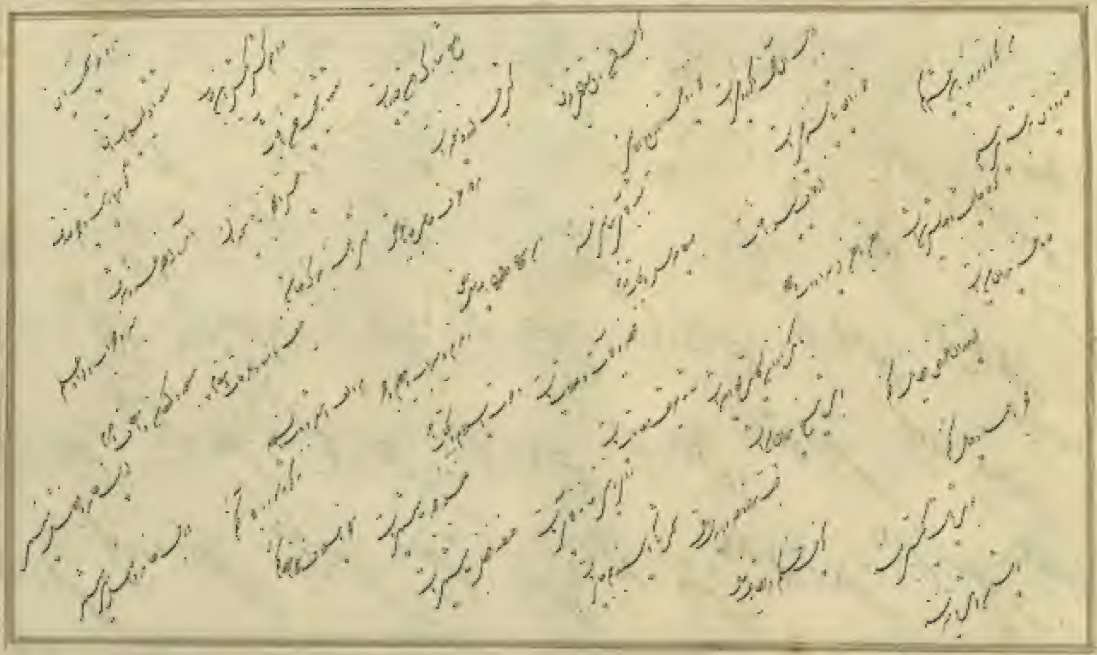

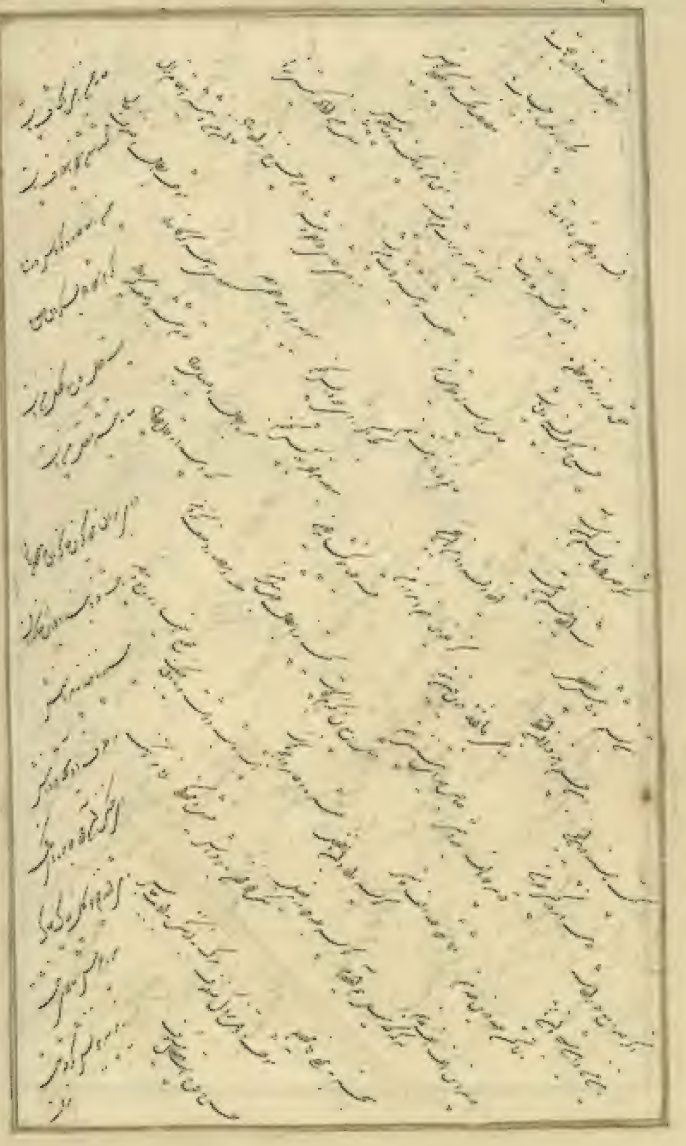

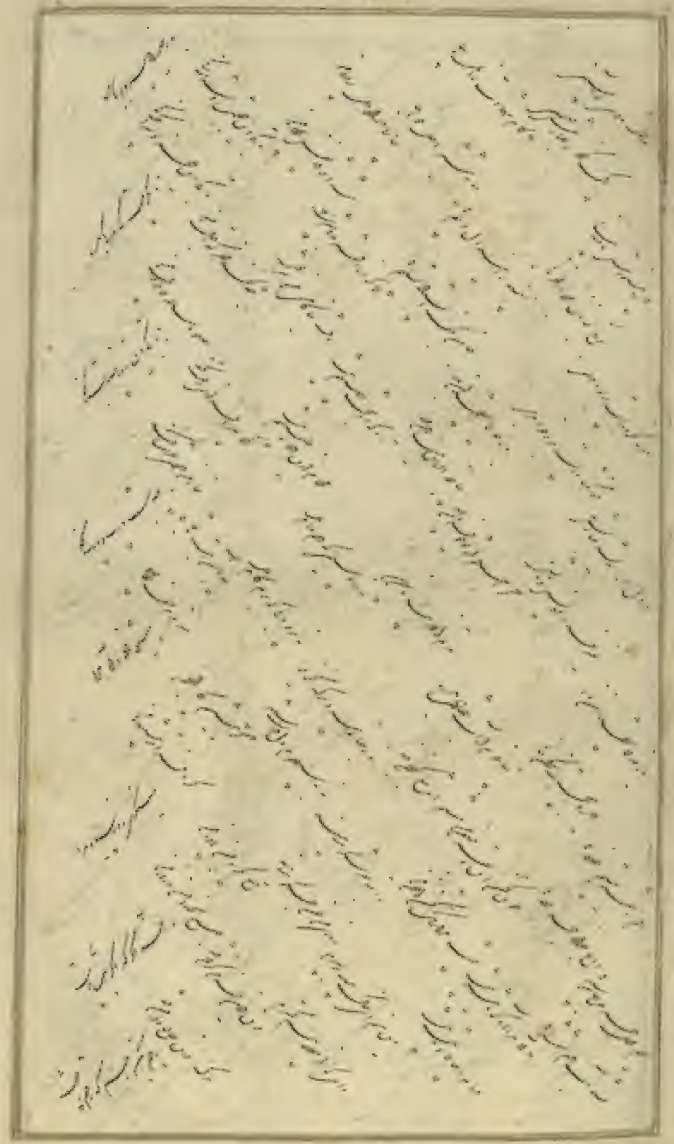

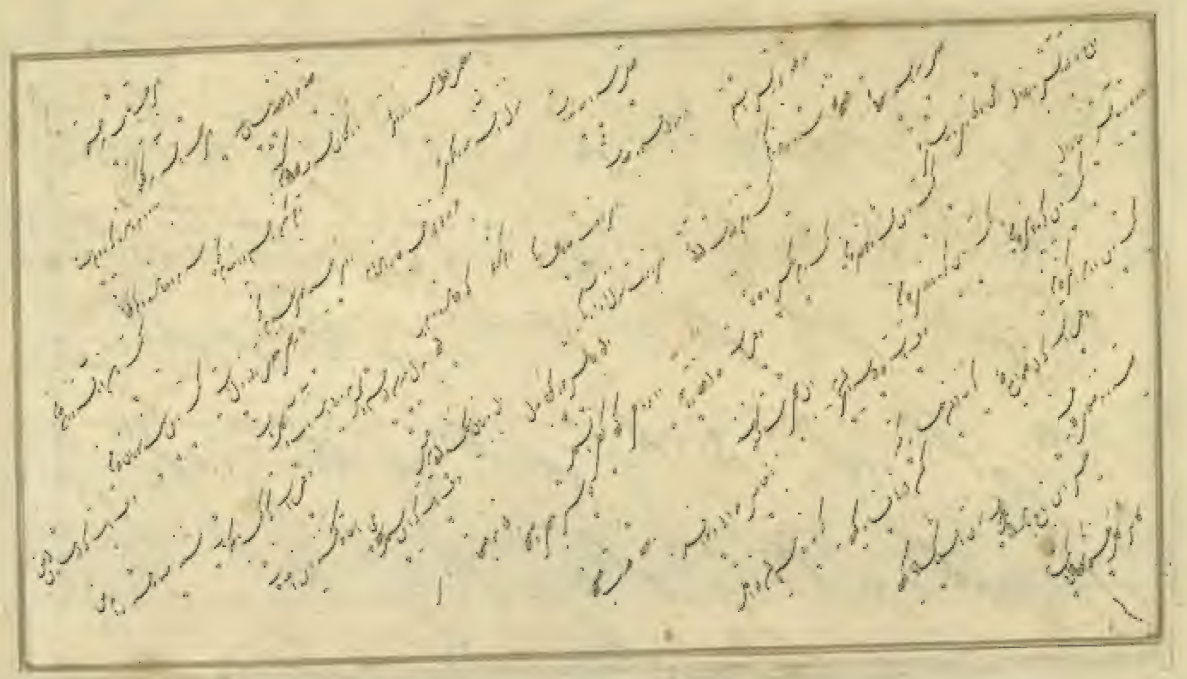

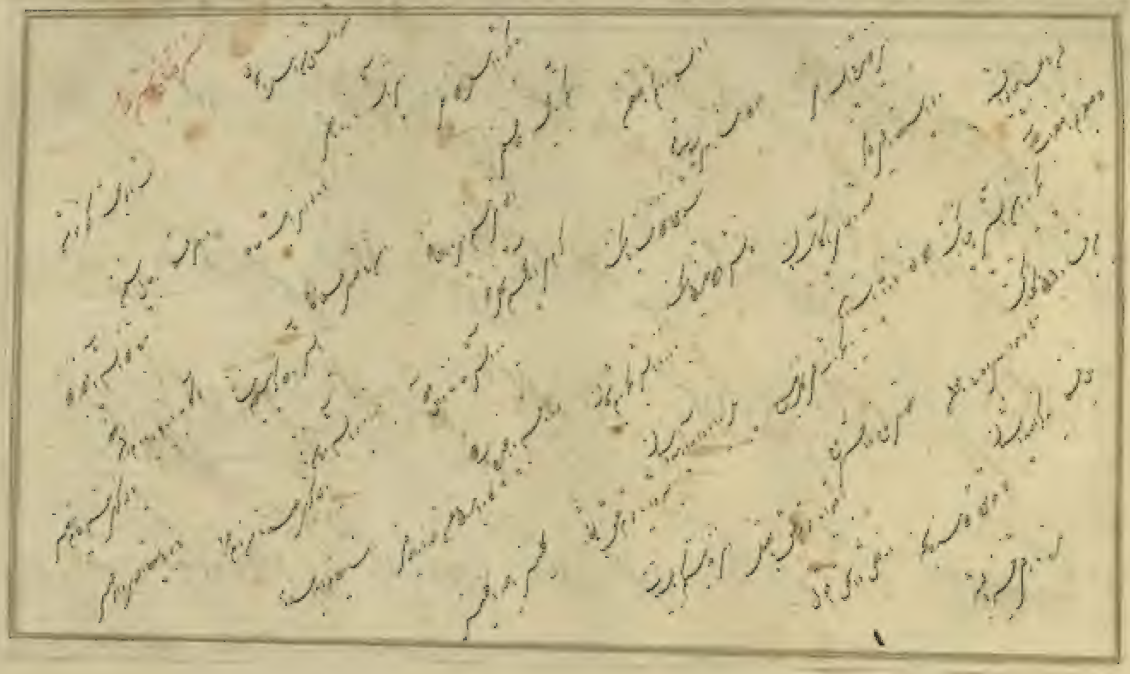

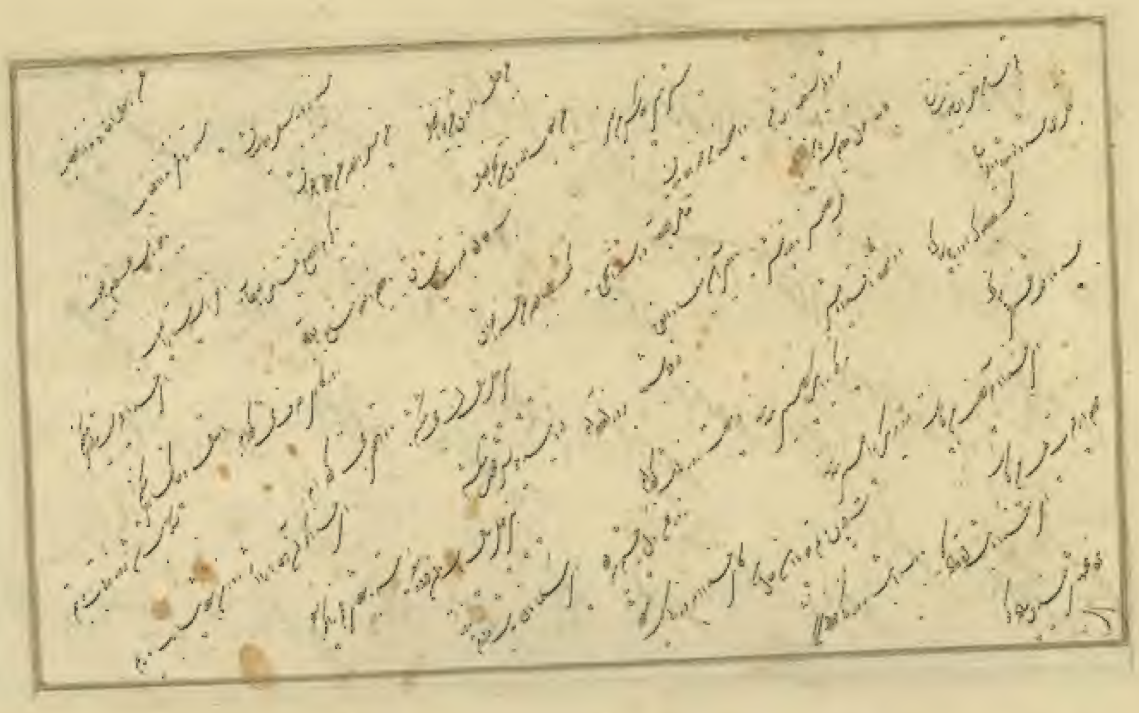

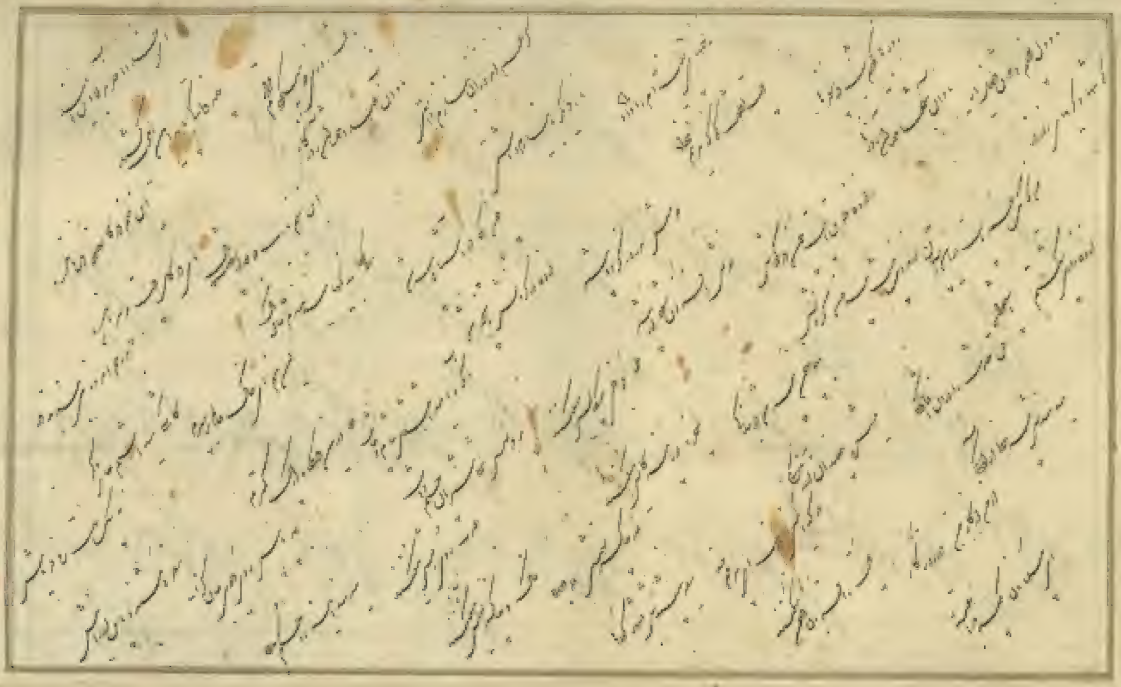

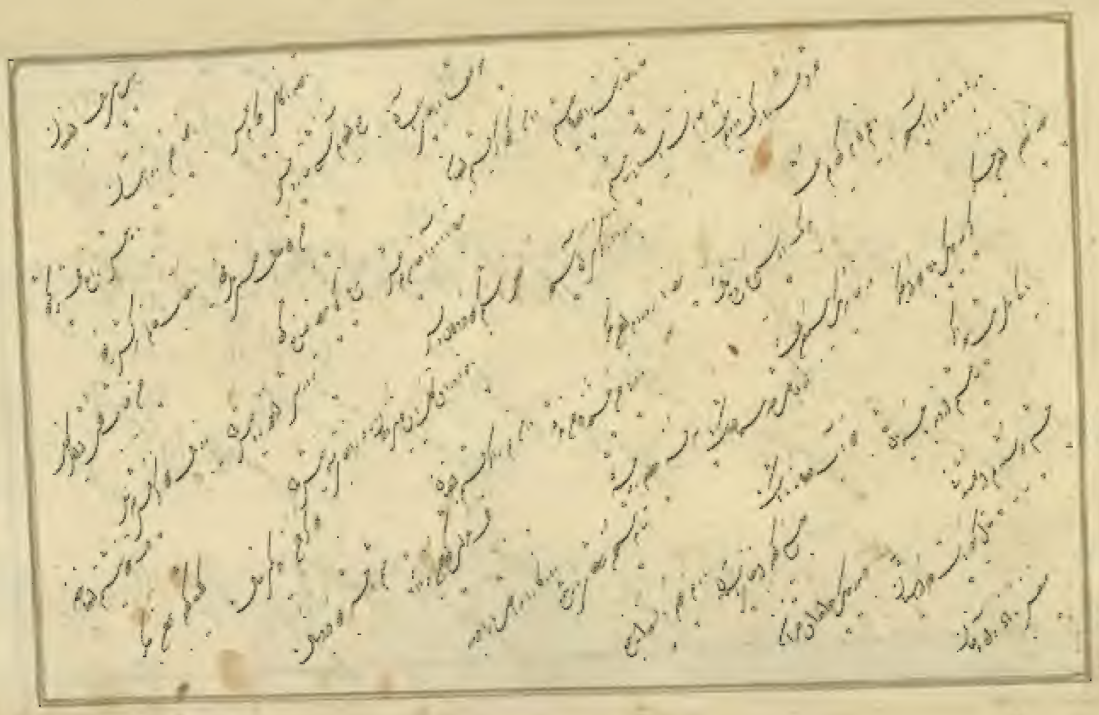

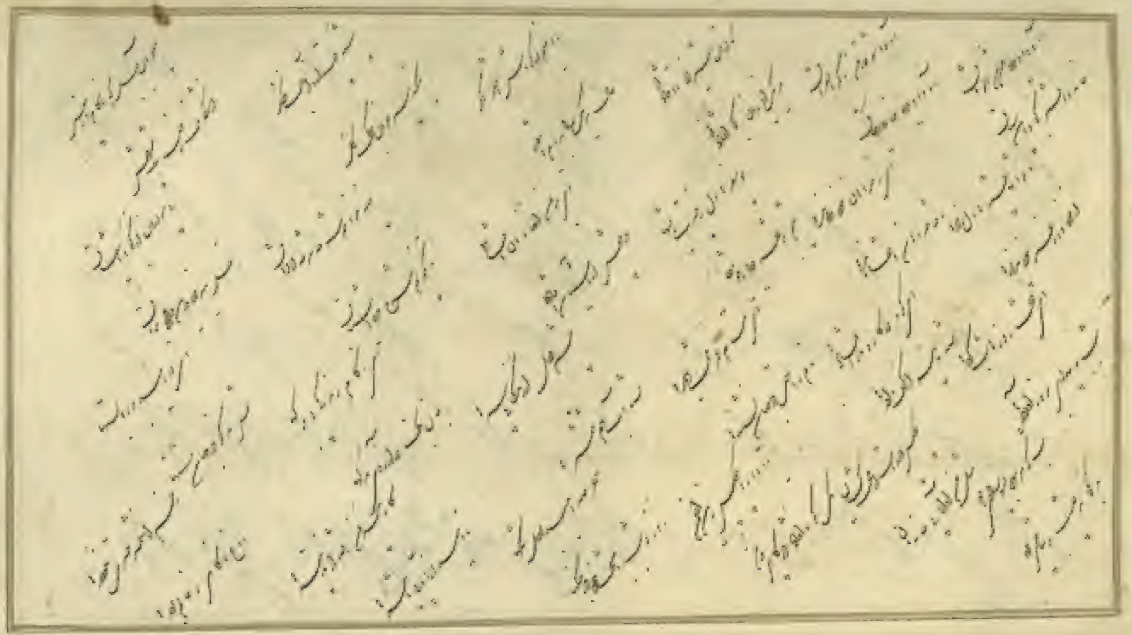

[illegible]

[illegible]

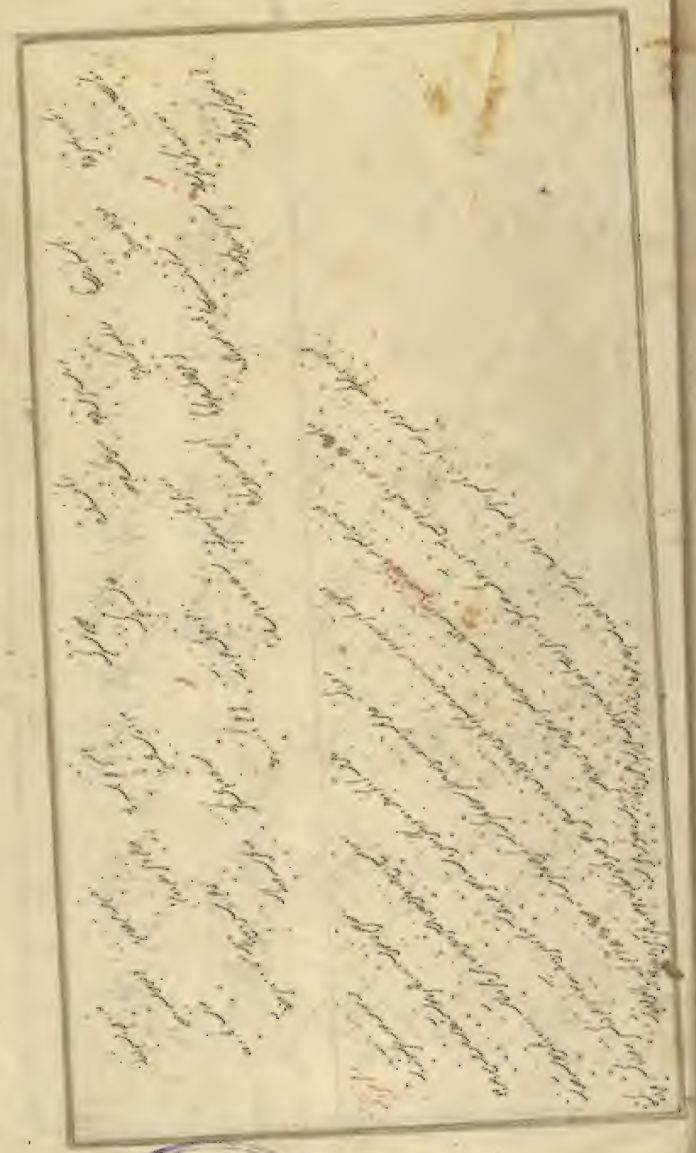

کتابخانه معهد فضلی
استان
کتابخانه مظاهری نورآباد

حمدی که عارفان معارف معرفت را سزا: هشدار نگاری که در طرز تحقیق پیشه سر کرد است: اظهار عجز و اثبات قصور است از تعریف و توصیف ذات و صفات حمدی را در یک از نگارنامات بوقی محتاج اطناب و اطناب و اکرام دانند که عقل کل که عجز او اول کاینات و ذوق منتخب دفتر موجودات است: در اول سفر اول عجز خویش و درجه شبهات نفی و اثبات شده و در تعقل ذاتی موجودی از مخلوقات عاجز و پس صورت زاده ناصوره را بغیر از ملاحظه آثار صنع جمال و جلال او اوصاف کمال و حافظه را بغیر ضبط صورت وهم و خیال تصرف او بر بارگاه بی نشانیش کمالات: او دیده که قدرت کاملش بحکم حافظه و اوامر صمدیت عالم کون و فساد و بوده چگونه بان تجلی جمالی که لا تعین ذات است و در شان او هو تنزیه و کوشی از حکمت بالغه اش برای سنن انواع اسماء آزاد و جهان ذاتی عینی را که دلالت بر تعین محجبات و در شان آن خواهد شد از خیال بغیر وهم و پندار حاصل کمال و در کار عارف معرفت این مرد و موجب تفاوت است بر آنکه ندهم پیرزاد از عجز گفت: غایت این کار بجز عجز چیست: سبحان ربک رب العزة عما یصفون اشاره است بر اینکه بی توفیق لسان بغیر ثنا حضرت واجب تعالی از صفات زاید بر ذات

منزه و مبرا و بیت و آنگونه بی بغیر این توانند گفت: ناطقه مرتبه و آفاق و انفس از نزل و منزل و بی والیات مسکن و عرض و عرش مقام عقل و اتم و جان و جمع و بصر تواند از تنزل کرسی و کرسی توانند بود: بیت: حق را توان شناخت از روی کتاب: حکمت ببرد راه بتسلیم صواب: در وادی معرفت راه نیابد مگر بتسلیم و جان بدو دهد است بر جاده: و در اب: حق را بی صفت ثنا گفتن: بیت: بغیر از این مرتبت در کار است: بیت: بچشمی دیده آنرا در توان دید: دیده از خود و دور از خود و از نظر یک اندار: با وصف جان این مرد و کان بی نام و نشان را کی زبان توان جان حمد و اظهار شکر خالق انس جان اراده: و معرفت خالق زمین بسمار کرد حرف زنی رنجیده و جان بستایش او خالق عالم است و عالم مخلوق: مخلوق جان بس کی کند شکر خدا: و صلوتی که از جمعه مغفرت و عزت حضرت عزت جلت عظمته فرود آید بادرود و ما بعده و نثار دین مظهر عزی و مرده معطر مسی مادر ساکنین و معدن صفین: تا بدید و اهل این دو بنای شرف معرفت و یقین: و ذوالتاج و الیم عجم بر: و سر عقده اظهار است و فرمان بر شتاع حقوق شریعت: باعث آسایی این ملت: عالم معالم دانی: عارف عقاب بسیجی: مهر سپهر اطلف: بدر منیر بسی: از سوط که در مجلس بروب دشمن ارکش چرم خود دلداده: و مدارج معارج قرب را بیاری همت بپیموده: نور دیده حق بینی جمع خشبستان خدا و آنی مقصد ایجاد عالم: مطلب خلق آدم: مسجود ملایک اعظم: محمی بطوایف انام: باعث اعلان کلمتین: موجب اطباق سبع طبق: نصیفه عفیی: هدیه یا پری جلیل القدر که از فرود و خوش قدم بیمانخانه خانه بنیکه نهت آبای علوی و امهات سفلی عقیم می بودند: همین بسه داری که از نزد افلاک در گوشش کرد خاک مقصدی غیر طرف مرقدان تو ندیده شده در حرکت خود دمی نیاسوده: بی اول طلعت که بر تو یا لک آمده: تو لاک لما خلقت الافلاک آمد: دان نجم افلاک بگرد سر خاک: گردد که همت تو از خاک بود: شقیع که در خیل مملکت بوشش از ملک عقاب: در ایوان دولت مقیم دار جنان است: محزن اسرار ربانی: محرم راز صمدیت: شه سریر نبوت محمد مرسل: که همت از معما خلق کرد کار افضل: علیه صلوات الله و علی اهل بیته الطاهرین المعصومین الابرار الاکرمین الاجیاد الاتقین اوجب الله عنهم الرجس و طهرهم تطهیرا: بسینه علی و حبیبه و خلیفته و ولی عهده و قاضی دینه: شهید بمعرکه مجاهدت: و دین داری در مسند نشین اورنگ خلوت: نماری که بر بنان قاطع ذوالفقارش حق را طل دین و کفر را جاصاحت: و دلدل قوت بر جهان: و دیده ما حقه مصباحی که از فروغ او بر بسیطستان: و لها ما بید سر عظمت گهر منجلی گردید: عقل کل و مدبر پیش و دانشش از بحر و کان: ساده لوح پیرو و خورشید انور و ذاره و از برای سیر بنشش در بهتاره و تا بپس و بسنده: علیه و علی آله و اصحابه الغر المیامین و سلم تسلیما کثیرا: اما بعد: چنین گوید

بعالم ایجاد و علم میکرد و اخلاق بمعنی جاه الحق و زهق الباطل تحقق میگردید و منادی صولت و پیش آمد کوشش مستعان
باده و کفایت و غرور رانی بحمد ذاتی ان الله یامر بالعدل و الاحسان نبض سع جانیان نمیرسید شحنه غضبش
اگر پای شیر و کفر خزه و التقار نمی برید معمور و خیبان از طوارق حدثان این نمی بود خدائی که تا دم بیان بر
نگشود بوئیش مشام جانی نرسید مقتدای که تا بلسد تبلیغ رسالت و صعت با شهر نشد بغیری دین نمای
کامل نگردید مولای که عدم تبلیغ و لایتش مبادا در عدم ابلاغ کل احکام شرعیت بسنا که اقتدا باو موجب رشاد
سالکان مسالک حقیقت است: و در پستیش مخالف و موافق هم آواز: و بیکس نیرنگ و کوچک و مساوات حکمش با قوی
موافق: قولش چون حکم حق صادق: اگر از قضایش کوئی باب بیند علم و اگر طریق قضا حرکتش پوئی لگر سفینه
حلم و منقبتش بسیط اند: محمد نبی رب الله: حالش طالع الله فعالش الله قولش ما قال الله فاعلش
فی الله وصفش از فصحیان است ال بی زبان بزر و مرغید از ده بخیش بکوئی او بهتر است: شاه نجف علی
ولی آنکه آمده: درشان او تبارک لیسن اهل اتی: صلوات الله علیه و علی اولاده الطیبین و اصحابه
ضمایر او لو الابصار حاضر و روشن و دراره باب الباب ثابت و بهرمن است که حضرت کبریا بسجایای خلعت
جلاله عالم نفس انسانی را بکلیت بالغه و قدرت کامله مساوی آفاق جهانی ایجاد فرموده و در مرکب ارکان
عقل و قلب و حس را متضاد و عروق را بحد متر مقرر داشته رسالت این مملکت بچشم و کوشش مرجوع و نیز بدو نیک
بعقل مفوض است رسولان حافظ و سعاه کلی جسم بنی و ضروری دو بینی میباشد و عقل بقضیه بخیر و شر و نفع و ضرر
میکند و نیز از بسکه آلوده لایت میبرسد بدول کرسرکرده انظمیه است از دوده و آن جنبه بهیچ میشود علم و حس
بضبط آن محضور دا موزر میدارد: روح که مردان دیار است از فتوح ایشان مسرور میگردد و اگر لطیفه دارد
ماورای جسم است روح را تروتی حاصل میکرد و جوهر مجرد گدائی که مقوی دل و مزج روح تواند بود و عقاء
اصحاب الباب مشهور و محیت: ناطقه انسانی نیست بسی حاکه صنع کارگاه و کون متاعی بزرگ و
صفایی او در سواد اعظم وجود انسانی نیاورده: تا جرخیال که در بکیطرفه العین طی بحار و جبال میکند بجنبی
او قماشی در بشش جهت چهار سوی کائنات ندیده: الطف الطاف کریم حکیم و اعظم اکرام عظیم قدیم است
قضیه است: اگر از ترتیب تصور آن تحف لطف ان از خیوان مبرهن و ظاهر است که بر سالک آن حقیقت منزل تحقیق
شقی است که پرتو آن شبستان زندگی روشن است: ممالک دار الغیب رغیب دهنده توزیع الهامس خاص زبانها جوهر است
مولودیست که احتیاج بپرورش آبای علوی و امهات سفلی ندارد: ثمریست که باغبان حدیقه امکان بنهال
او را جز بچوبار بگیرد و نگارد: دولتیست که بر آن امید دل خاص و عام توان نمود و در رحمتیست که منازل او را
بی زحمت حرکت توان پیمود و آب حیاتیست که منبع از سدا فیاض دارد: واقعانیست که در سر زمین نگم نگیرد
میکارد و از رحمت فیضی است متواتر: و باران تفضلیست متقاطر: سپاه شاه دانی و عظم و موجب حزمی است

کیمن خاتمه نشانی: و مهر دمان حیوانی است: اگاهی مقتضای دار تقضای کشیعت است که عوام را از طرق مخالف
بصراط المستقیم دین مبین دارشد دهیکند و بر سنداده نشسته بیان قواعد احکام شرایع ملت میسازد
و وعظانه بر سبیل القای حجت بر آمده: خلایق را به تهذیب اخلاق و ترک خلاف مامور میدارد و بساعتی
از مطلوب حقیقی باز نمیدارد: از عین حکمت لب تشنگان سراب جهل شریعت شامیده و اولیا از غریث دار از زیست
افلاک و حرکات پسیار و هیولی کروی خاک خبار میرغایه: لحظه که عالم در و مندی بچشم عشاق دار
بر هستی قدر افراز و پرده از روی کار بردارد آهنگ نغمه پرداز کند بصدای زکوله محبت بر
دو کوچک عراق و حجاز و عرب و عجم و دار النهر و ترک و تاجیک را دوصحرا و بسته دوست جمع
و هر یک را باغانی خوانش میاید که تمکی مانند دف حلقه بندگیش بگوش کشند: و کهی که بار بمن و صباد
همنفس جرم برشته مریم و سوزن عیسی چاک پیراهن یوسف دوزد و لحظه که بازرد شبستان نشیند بازه
دارند جان تقیر خاید که الحقیقه را بانش غیرت سوزند: راهی که وصلت خطا: و هر بیشه بر سبب حق است
کند تقیر سبب یابی به انجیل: بجا نداد خطه عبری معنا: و پیر بیشه هند و بیکل زادم کند آئین مطرا از خطا
حقیقت معنی این کلمات که اتلافی مت در صورت و ما مر کمیت: آنچه در پرده نموده کمن است: همه حال روح را
و مصداق این مقالاتست که آنچه در پرده نموده کمن است: من بمن است و دران من بمن است: همه حال روح را
از علاقات لطیفه که مانی فتوحی حاصل و بتحصیل آن بال میگشاده حب الکشاده روح دل و غیره و حواس ضبط
آن وارد و هست فصاحت آیات مشغول مرشوه و جبر از کثرت آن متاع لطیف ضابطه از حیطان آن
عاجزست باشارت ضبر نوادر کلمات وقت بیات را ارباب فهم و فراست و اصحاب علم و کیاست
بصفحه تقریر و لوح تسطیر در آورده اند: در عین بیان روح بحافظ آن سرور آکرده و لهذا مدتها کان نسبتی
مرام کلام و عاملان مناهج دانش و اعلام مقالات ارباب فهم و دانش و کلمات اصحاب عقل و بنش را
چون جان عزیز کرمی سپارند و آنی منظور از آن را در دخایر قدر سپار یسکارند و از حفظ محبت بجمعیت
آن کتب و مجلدات می آرایند: تا بو باعث قلم و کاغذ عرایس بکار و نتایج از کمنه مستجان حقایق معانی
بیان و دشیر کان طبع و ذرفشان لطیفه: عالیشان را که در بن اوان از حد جان منجا و از خطا
در سبک جمعیت در آورده: بحافظه چیر مهاجیز نشاط انگیز آهنگ که مانند نشاط راح روح فزایند کاشن
خاطر را بانواع ریدجین می آرایند همین شاهد پرده نشین بخلوت کده بدین لباس بی جلوه ظهور می آید
و کل بیرنگ کلام است که با توان مختلف بنظر ارباب بصر میاید: کاهر حدیث و آیت و لحه فضل
و رباعیت نظم و نثر زاهد و غزل و قصیده و موشح و مسدس اسم جنس که مر را نواع این جوهر اعرضند که قدر شناسان
مثل و مثنوی بسلک نظم منظوم می آرند و چهره کاغذ را بخط و خال مشکین الفاظ دلنشین می آرایند از جمله ارباب

فهم اصحاب ذکا قدوه اهل نجا وصدر نشین مجمع وفا افخر امالی عظام زینت محفل دوی ومروت
شمع مجلس نکی وفتوت اگر بغداد پرور شاه صورت ومعنی نگین خاتم معدلت وملک رانی ورتبه الیح
دیهیم سلطنت وجهانبانی شهریار جوانبخت کامران خاقان اکرم شاه نشان خدیو فلک رتبه عالیمکان
خاقان جمجم قدر ملایک حشم خسرو بستاره سپه وخورشید علم زبده اولاد خاتم المرسلین ولد ارشد
سلاله سید الوصیین نور دیده دین داری مدبر فلک شریعت شعاری افتخار ده دودمان آل عبا گوهر
صدف فائق همیشه قدر رتبت جاه اکرم سلیمان دوم خاقان اعظم دلازال ظلال عدلت
علی مفارق العدا والی یوم المعاد ازانجای جنس قصب السبق برده وموهب عظمای که حضرت
واهب العطایا بدو بخشیده وبآن موهبت کبری رجحان دهی حیف الاکم والمعز بافته دیری نمی شده وبتحصیل کمال
وتربیت اهل استعداد استعداد وبملاقات آن فرقه بی نهایت شوق وبلا غایت شوق دارد وبجوا
جمع مقالات فصاحت آیات وتجارت ملاحت سمات ایشان متحمل تعب هم این مجموعه گردیده
وبعنایت الهی وتیزروی اقبال پیروال شاهنشاهی بانجام رسیده واکثر الآلی موهوم گردیده حقا که اکسیری
دیده ور اهل ادب کون عیار کلمات بلاغت شان را محک مردمک آزمان وهنگان عوده العصای
این منتخب گرنبه کتب خانه کمال است نقدی در دار العیب رایگان مزیده وتا علامه عقل ودرایت شیا
بساط لعبه کتب خلت ملت مشغول گشته ودر شش جهت چار سوی بیچاره سه بار دو چار یک مجموعه مثل این
گردیده واز مطالعه اجادیث صحاحش دیده ایمان منور واز ریاضه مسائل فقهیش دماغ جان معطر بیان معانی
وبدیع الفاظش هر لحظه بنوعی بدیع جلوه گر واز ملاحظه براهین حکمتش شخص عقل مستظهر است طومطی ناطقه را شکر ریز
قضایای تصوری وتقدیقی مقالاتش کام جان شیرین وبلبل مشرب را از مشاهده گلستان اوروح
نغمه رنگین دلنشرش در رفعت مرتبه استعداد بالبصر طایر سدره وشش وفطنش دلآرای باالوا خوشاب سم
آهوعشش پیش منزل دل ویران شدگان وشعرشش دام مرغ خلکه از جوذر نگان زینت سر وحش
نخه بر سه سورت نگار چین بسته وصفای صفحه شش در نظاره پردازی دین بسته رصد بند خیال اوروی
تماشایش با لحظه طاشع عرصه دل قایم واستوار ومؤثر فکر را بملاحظه دانه افشانش مدار است وحسب الاشاره
آن نوزحدقه آمال وشقاق مخلص جمیل گزار اشقاق خسته دل سوخته جان عبد الرزاق ده وهنری الاصل زاده
المکسن بدین قطعات رواز کجاست تا بکجا اجمالیت این کلمات کدار سوق عبارت آن اجلال
حال قاصر خامه ست کوشید بلی اگر رهبر دلی از کار رفته درمیان نبود خاجان سنگ آبه بسیمیتوان گرفتا
وشکسته پایه چنه کر بخاطر فاتر میرسید بسلک جمعیت کشیده میدید که نظارگیان سطور از تصور الفاظش دلگیر
ونظر عیب پوشش در نکرده قاصر امعذور دارند که قلیل البضاعه وعدیم الاستعداد است جنس عظیم الاعتبار مضرا

ورا بسر فرقه وپایه نشنده وسبب جلیل القدر کمال البهری سبب دوی نیست وپیوسته بهند انش اندیشه اند که تا
شب زلیخا پرواز مهر در آشیان سپهر بیضه پرد روز وشباب آفتاب وجوه فایض نجوا ایمن باد
عالمیقدار از کسوفات کدورات جهان فرسوفی وضع وگرگونی طوار امربع نشین جاودان
فلک عزوا قبال باد بست این دعوت رایگان قبول آمین آمین گفتا وجبرئیل

محمد فؤاد
الأستاذ
بكلية الآداب بجامعة فؤاد الأول

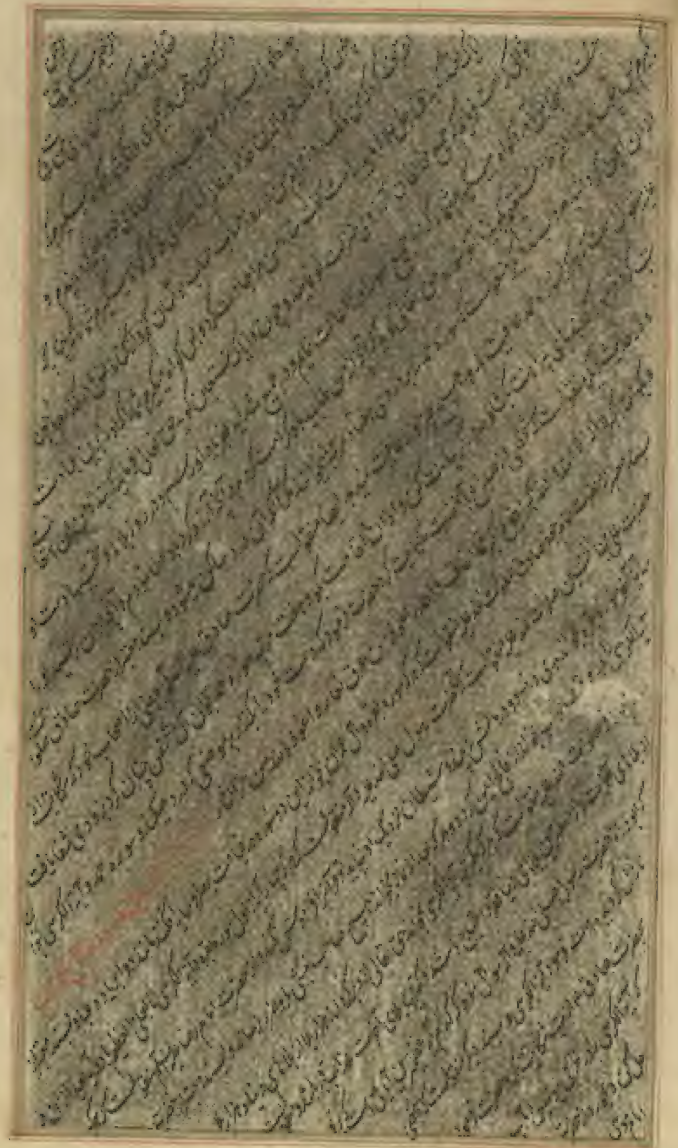

کتابخانه مسجد گوهرشاد
اهدائی
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

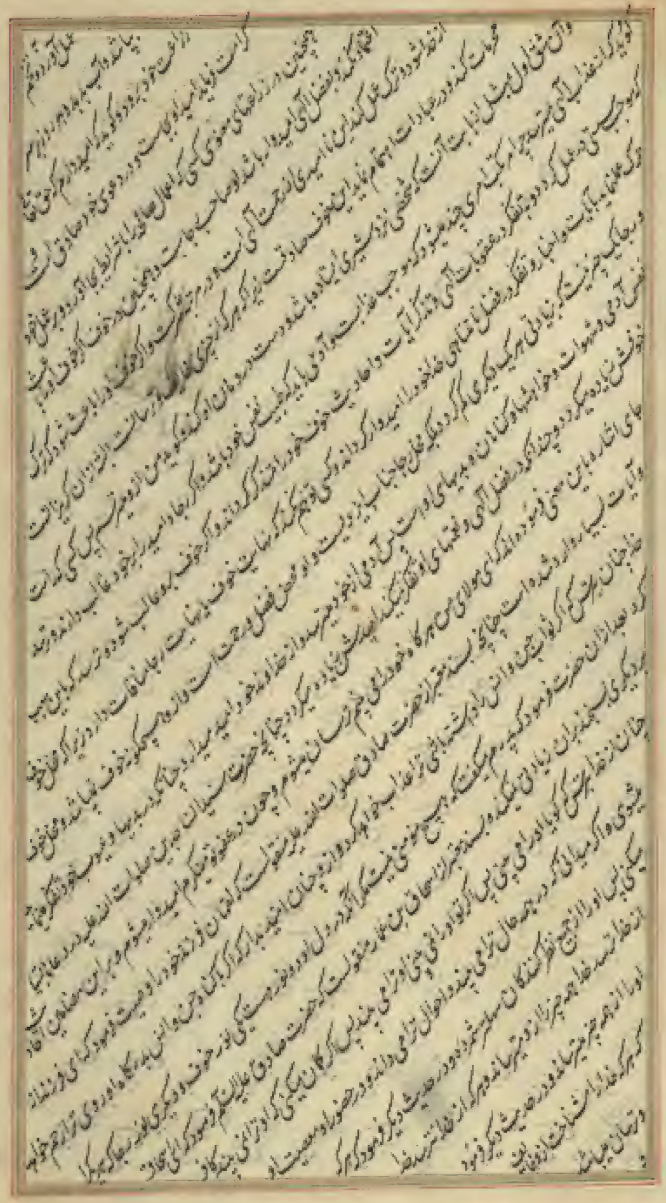

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

السخن حمد بی نیاز حقیقی میسزاوار ی فرسوده مکث و آز سازد همان به که خان یکران عزیمت از ین مرحله تکیت اشک گلگون
نسخ جسارت و انیده واز روی عجز و انکسار بکه بطریق بضاعت و افتخار پروی محلی عرضه محکمی مصلی مسبحه اقصای سمالت
یلتا از براق برق سیر سبحان الذی اسری محرم نهانخانه راز خاوجی الی عبده ما اوحی صلی الله علیه و آله المعصومین سینه ماه
الغر المنجلی فرموده چنانکه صیقل آیه عرفنا ک حق معرفتک ار راه اعتراف بنارسائی و قصور بکسس بقرار که آرمیده که بهم
و در مستمال فرمان لازم الاذعان پادشاه دین پناه خورشید رکاب ظفر انتساب که هر عرق جبین نثار چهره گوهر
کرد و سبحان الله زهی شهریار ملک صورت و معنی که بر نمای اختر سعادت اشظام ظهور پرتو تسخیر بر قلوب اهل
افکنده و تخم عدالت بر صفحه زمین فشانیده از هزر پیسر آسمان بنله مقصود میدرود و حلقه اطاعت شریعت خواکیان
جان کشیده و گردن سرکشان روزگار بربطوق بندگی نیکنامه و سجده نیاز معبود بی نیاز عزت صیقل همت نموده و سر افتخار
بعرش برین میرساند قصب السبق از گذشتگان و آیندگان ربوده و الباب اخیار چون جرس خواهندگان کشوده و فوغ زهره مشتری
سعادت چنین کوکبی ندیده و مه سپیده دمان عطارد بهرام صولت کمینش تا بام کیوان کشیده و برق تیغش بسیاهی خود
هنود زده و هنال محبش از آب حیات مخالف میراث شمار از هیبت شوکتش ننگ دار دوی دوم فرنگ نفرته از غلغله صیتش
صدای نمکرفته های فلک و سمای اوج سعادت اقبال شاهباز بلند پرواز ذروه جاه و جلال فارس عرصه شهریاری شهسوار
معرکه تاجداری فرمان فرمای بسیط ربع مسکون عقده کشای لباط سپهر بوقلمون فرخنده بخت خجسته منظر فرخ طالع
بلند اختر شیر گیر رزم دلیری ثابت قدم حزم جهانگیری کره کشای کارخانه عالم اقبالا مقصود طوایف امم مهین تجیر ایام
انعامات و آمامین مرجع سلاطین فرمانفرمای کوه وقار آسمان رفتار مرکز ثابت و مینار مرآت چهره نیرا عظم زبده ازدواج
خواو آدم حلقه کش کوس قیصر و خاقان وارث ملک سلیمان خلاصه سلاله سید البشر را بتمای طریقه ائمه اثنا عشر کیاد کاره
سریری مقرب بارگاه ایزدی مهبط فیوضات نامتناهر صدر آثار ظل الهی سپهر کرم خسرو دین و دولت محیط سخا
مرکز عدل و دانش بلند اختر طالع آفرینش ستانده تاج خاقان و قیصر برازنده تخت و دیهیم و افسر فرازنده
چیرصاحبقران شه ملک دین شاه جم جاه شیخ کر عالم ز صیتش پر آوازه گشته بهار جهان از خشش تازه گشته راقبال او
چشم بد دور باد از خدایش جهان جمله معمور باد نهال عمر ابه پیوندش بادایل سیوم پایه طالعات رسیده و غلغله
کوس جهانگیری از نهم پایه فلکیات گذرانیده باوجود جمعیت اسباب کامرانی از متابعت طبیعه که شته پیوسته اقتضا بنهج قویم

شرع انور صیقل یابند و در مقام اختلاف مذاهب قسم از مرتبه تقلید فرا گذاشته پروی برای پیشوایان نمایند و در عموم حقایق و معارف
که معروض ضمیر اقدس گشته بتقریب کاوش و تدقیق بشرب تحقیق میرسند و جمع مسالک و طرق که بنظر اکسیر اثر رسیده و توسیل
جستن فلک فرسای همت بلند پایان میرساند از انجا که در بیوقت کوچکی از بحر بی پایان آموخته تیز گام مجنون وش لیلی ام
باغام هاکر منصوره نامزد شده معروض نظر همایون اشرف میگشت باین تقریب تامل در غرایب صنایع ایزدی که در علوم
حیوانات و خصوص آن پریوشان زیبا جلوس چه مخفی و چه ظاهر است نموده فرمان قضا جریان بنام انجمه جوان و بستان قدم
و مزه نظام الدین احمد صادر شد که آنچه در باب اسباب از آیات و احادیث و خلاصه اقوال پیشوایان این فن و سایر آنچه
افر سنها و کتب محرر شنیده و میزان قبول یابند غیر از انها که شنیده و آن آگر از بنا در رشته تحریر کشیده تحفه محفل فردوس
مثال گلبن و سواد نامه فرمان علی هر مدرج امید گشت فیجه دل کل کامل نکهت و هزاران غنچه از پیشانی خاطر کشاد جهان
همیان سجده شکار باساط شکر گزاری شد بمعاضدت توفیق الهی و مساعدت توجه پادشاهی براحکام و مقصود آراید
و این رساله شریفه بمضمار دلنشین موسوم گشت و چون موضع این فن از سباع و آلات عمده جنگ و جهاد است چنانکه قسمت
جنود و اقسام حشم مقرر شده و این نسخه شریفه نیز بر مقدمه و سه مرحله که بنظر اکلب و جنابین و خاتمه که بجای ساقه است مشتمل
یافت امید که پسند خاطر ارفع اعلی گشته روزگار فرخنده آثارش بظهور دولت حضرت صاحب الزمان علیه صنوف الصلوات
من الملک المنان پیوندد و در دولت و سعادت اجاد و اخلاق چون سلطنت و شوکت شاه دهانی روز بروز بمزاید و مضاعف

مقدمه

گردد **باب اول** در ذکر آغاز آفرینش است و باعث بر اهم شدن اول سبعی که در میان عرب یافت شده بر بعضی از ابیات
ابیات پوشیده و مستور نماند که کنه را بعض حکمت ایزدی مکند سهولت بر کون استعداد و اسباب فکندی ابجد مقدمه تدبیر انسانی این راه
دشوار چگونه سر آید و این بارکران چسان بمنزل رسیدی هوشیار خرد مند بکمال قدرت و نعمت پی میبرد که آدمی زاد ضعیف
نهاد را بر حیوانات توانا تسلط داده و اکثر انواع را از چشمگاه خود رانی بهبوح القیاد کشانیده از فوایدا یجاد شان بر
نوع بنی نه بشری منت نهاده چنانکه در مقام بیان صیقل یابد الفیل و البغال و الحمیر لترکبوها و زینة یعنی آفریدیم اسبان و قاطران
و الاغان از برای آنکه سوار شوند و زینت بوده باشند و شگفتکین آیه کریمه دلالت میکند که در روز نامه علم ازلی که مجال رکشی
نمیت چنین مقرر شده که منافع وجود این حیوانات بانسان راجع گردد و چون فایده سواری و زینت ظاهر و عمده منافع
ازین جمله مصرح شده و تدبیر سیر علیا زیده و سوار کایات علیا و آصناف الخلوات روایت شده که چون حضرت حقیقی
و قتار اراد آفرینش اسب نمود و باد جنوب را خطاب نمود که میخواهم از تو خلقی بیافرینم که آنرا موجب عزت دوستان و ذلت
دشمنان و زینت بندگان فرمان بردار کردانم پس باد استدعای آفرینش آن نموده حق تعالی قبضه از ان باد کرفت
و از ان قبضه اسبی آفرید و خطاب باسب کرده فرمود ترا حربی آفریدم و خیر و برکت در موی کاکل تو بستم و غنیمت را مجموع بر پشت تو قرار دادم و تواکر یا تو بوستم هر جا بوده باشی و هر بان کردم بر دل خداوندت را

وچنان گردانید مترا که گربی بال پرواز کنم تو طلبیدی هر خیر و که بختی از هر شر شایسته خواهی بوده و زده باشد که بر پشت تو
مکمن بارم مرا دیدار که تسبیح گویند مرا و تحمید گویند و تهلیل گویند و شما سبحان تسبیح گویند بر کاه و ایشان تسبیح گویند و تهلیل
گویند بر کاه و شما تهلیل گویند و تکبیر گویند بر کاه و تکبیر گویند و چون ما که صفت اسب را شنیدند و خلقت آزادیه نگفته بار طرایا
مانوشکانیم تسبیح بگذاریم تا او تحمید بگذاریم چه چیز مثل این جمله آفرینی پس خدای تعالی برای ایشان اسب چند بلق آفرید که گرد بهای
ایشان مثل کزن شتر بود و چون خدای تعالی اسب را بیافرید فرشتگان را گفت شبیه بگذشت پس ندای آمد
که مبارک باد ترا پاکخوا بسیکردانم بسبب او از تو کاوانرا و شکسته بسیکردانم کردنهای ایشان را و پر بسیارم کوشهای ایشان را
و میرانم لهای ایشان را و در کتاب من لا یحضره الفقیه از منهج حقایق و دقایق امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند در باب
فرمود که کانت الخیل وحوشا فی بلاد العرب فصعد ابراهیم و اسمعیل علیهما السلام علی ابی قبیس فنادیا الا جلا الا هلم فاقبلن
فرس الاعلی الفیاده من ناحیة یعنی اسبان وحشی بودند در بلاد عرب و چون ایشان را دست تصرف بر ایشان نبود پس
ابراهیم خلیل و اسمعیل ذبیح علیهما السلام بر ابو قبیس که کوهی است در طرف شرقی مکه برآمدند و آواز دادند که آگاه کردیم و ام
شوید و بیائید پس نامبرده بسبب یکی آنکه دادا طاعت خود را و آگذاشت موی کاکل خود را مراد از این دو عبارت تسلیم و
فرمان بردار است و این حدیث در کافی نیز هکذا است و آنکه کتاب تفاوتی در بعضی الفاظ دارد از آن جمله بجای ابو
قبیس جبل حیا آورده و آن نیز کوهی است در حوالی مکه مشرف و در بعضی از نسخ ما بنظر رسیده که اسبان در دریائی
بوده اند و تا هفت شوط با ایشان نکردند بیرون نیامدند اول آنکه زن و جنب سوار نشود دوم زیاده بار نکنند
سیم جو ایشان را بکیزه چهارم در جای پاکیزه بارند پنجم نعل بر چهار دست و پا بندند ششم موی بال او دم نبرند
هفتم کوش و پشانی مسیوب و زخم دار نکنند و در باب اول سببی که در میان عرب یافت شده در کتاب اغوال
کافیه چنین مذکور است که طایفه از عربان غمان نزد سلیمان علیه السلام آمدند و سئوال چند از امور دینی خود پرسیدند
بعد از انکه جواب شنیدند در کار ایشان ساخته شد و اراده بازگشتن نمودند بخدمت آنحضرت آمده عرض داشتند
که بلاد ما بسیار دور است و توشه ما کم شده امر فرمائی تا ما را آنقدر توشه بدهند که بشهر خود رسانیم پس حضرت سلیمان
یکی از اسبان ابلق خود را بایشان داد و فرمود که این توشه شماست بهر منزل که فرود آئید یکی از مردم خود را بر این اسب
سوار کنید و نیز بدست او دیده و خود آتش بیفروزید بنوازید جمع کرده خواهید بود که آن مرد شما را جرعه شما آورد
پس آن قوم بهر منزل که فرود می آمدند بفرمود عمل مینمودند و چون مکرر بگذر بکردند و اعتقاد جازم بقول آنحضرت آوردند
آن اسب را زاد راه ساخته ندیعنی توشه سوار و آن اول سببی است که میان عربان پیدا شده و بنای اسبان
عربی از زمان بهم رسیده **فصل** در ذکر محامد و فضایل و سایر آنچه تعلق بشناختن اسب دارد و این مرحله بر سه باب
مشتمل است **فصل** در ذکر آیات قرآن و احادیث که دلالت بر محاسن اسب میکند قال الله سبحانه و اعدوا لهم

ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل ترهبون به عدو الله و عدوکم یعنی آماده سازید برای کافران آنچه توانید
از آلات جنگ که لشکریان قوت و توانائی بدید و اسبان بسته که بترسانید بسبب آن دشمنان خدا و دشمنان
خود را و مراد کفار است و آخرین من دونهم را تعلمونهم الله یعلمهم و نیز ترسانید طایفه دیگر از دشمنان را که شما ایشان را
نمیدانید و خدای میداند و مراد منافقین است که دشمنند در لباس دوستی میکنند و در بعضی روایات آمده که مخصوص نزد
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم شکوه کرد که سنگ بخانه من می اندازند بی آنکه کسی دیده و شود آنحضرت فرمود
که سببی نجیب خانه خود به بند بعد از ان این آیه شریفه را تلاوت نمود و فرمود که مراد از نکافوانی که شما میدانید
و خدا نمیداند فرقه از جنیانست پس آن مرد بفرموده عمل نمود و سنگ انداختن برطرف شد و ما انفقوا فی سبیل
فی سبیل الله یوف الیکم و انتم لا تظلمون و هر چیز در راه خدا بدهید خواه قوت سلی و خواه نفقه است بشما میرسد شما
و مظلوم نخواهید شد و در کتاب من لا یحضره الفقیه آمده و سور کائنات علیه و آله افضل الصلوات در
تفسیر آیه الذین ینفقون اموالهم باللیل و النهار سرا و علانیة فلهم اجرهم عند ربهم و لا خوف علیهم و لا هم یحزنون
یعنی آنانی که میدهند مال خود را در شب و روز و پنهان و آشکارا پس ایشانراست مزدشان نزد پروردگارشان
و هیچگونه ترسی نیست ایشانرا و ایشان اندوهناک نمیشوند چنین نازل شده که نزلت فی النفقة علی الخیل یعنی این
آیه شریفه در باب نفقه دادن باسب وارد شده و این تفسیر اگرچه بحسب ظاهر مناسبات دارد و با آنچه شیعیان
و سنیان از ان حضرت روایت کرده اند که این آیه در شان حضرت امیر المومنین علیه السلام نازل شده و مجمع
که مالک چهار درهم بود یکی را روز و یکی را شب پنهان و یکی را آشکار انفاق نمود لا جرم این مناسبات چنین کرده
که در قواعد اصول مقرر شد که هر گاه آیه قرآنی یا حدیثی در مقامی وارد شود هر چند ان مقول باشد در ان حکمی
خواهد شد که این آیه او لا در باره حضرت امیر المومنین علیه الصلوة و السلام وارد شده و هکذا موسی که
بقصد ثواب بداشتن شب و روز پنهان و بهویدا نفقه آن اسب نموده در حکم این آیه شریفه خواهد
بود و در بعضی از روایات نظر رسیده که بعد از ان که آدم اسب را آفرید و تعلیم اسماء نمود یعنی حقیقت
هر چیز را باو فرمود از مخلوقات من چیزی را اختیار کن پس حضرت آدم اسب را برگزید چون انتقا فرمود که اختیار
کردی عزت و زندان خود را مادامی که باقی باشند در روی زمین و در کتاب کافی است که هر بحر جماد و مفاخر امام
محمد باقر علیه السلام مرویست که الخیر کله معقود فی نواصی الخیل الی یوم القیمة یعنی مجموع انواع خیر و انتفاع در موی
کاکل اسب بسته است تا روز قیامت از جهت کثیر و برکت در هر چیزا اخرویت یعنی باعث اجر و ثواب در نشاة
آخرت باشد نه دنیوی یعنی موجب التذاذ در دین عالم و قسم خیر در وجه میتواند بود و گفت بالذات که منفعت حلال
از آخر نباشد مانند خورش و پوشش نیست با کول و ملبوس و ادراک و احساس نیست بر کد محمول علیه الخیر حرمین

تجارت نسبت باین اموال محصول تولدات نسبت با ضعفین و موشی و هریک ازین دو بردو گونه میشاید چرا شفاعت
افنای آن متاعست ابقای آن نیز میسر است و هیچ شک نیست که جمیع اقسام اضافات اداب متمشی میشود ازین جهت
کردر قسم اول وسیله جهاد که عمده عبادات است میکردد و همچنین زیارت مشاهد مشرفه برادران و من باتمای صورت
می پذیرد و در سایر اقسام عموم الله اذا حاصل میشود چون خوردن کوشت و پوشیدن پوست و ملاحظه صورت
و جمال مرعت حرکت و اثقال و تسلط بر دشمنان در معارک و خلاصی از مخاوف و مهالک و مورد خرید و فروخت
ساختن و کره و تاج کرفتن و از کثرت منافع و خیرات اطلاق لفظ خیر بر اسب در کلام شایع است و مقابلت شده
در قرآن مجید در قصه فوت نماز حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام باین لفظ ذکر شده و آنجا سیاید نعم العبد انه اواب
یعنی بنده خوبی بود سلیمان بدستیکه او رجوع کننده بود بسوی پروردکار خود از غرض علیه العشر ازین جهت که عوض من
شد بر او در وقت عصر که بهنگام نماز بود و در دین او اضافات بجیاد خوب کردیست دن دوست و کیاهی
بر زمین اورا پیدا دند و او را پای دیکر کوشت سم بر زمین میکند بر شش شد در حدیث آمده که حضرت سلیمان مشغول ملاحظه
اسبان شد تا وقت نماز کذشت و آفتاب غروب کرد فقال انی احببت حب الخیر عن ذکر ربی حتی توارت
بالحجاب پس کفت او را سیکه من برکزیدم دوستی خیرا از ذکر پروردکار خود تا آفتاب در حجاب غروب محقق شد و مراد از دوستی
خیر و محبت اسبان آنست که بسبب اشتغال آنها از نماز غافل کشته بعد ازان مستعد از حالکه نبود بکفت رد و نا علی بارکرد ایشان
برای من فطفق مسحا بالسوق و الاعناق پس شروع کرد دیکر کردن اسبها و کردنها و کرد هم ایشان و کف بدین ترتیب
نماز شان فوت شده بود و این مسح کردن بجای دعوسا قتن بود و دین ایشان و لفظ سوق و اعناق بر بعضه جمع و ذکر
شده باعتبار آن جماعتست این است تفسیر آن آیه چنانکه از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین وارد شده و محصل آیت
که مراد از لفظ کلوه در حدیث مذکور جهاد باشد چنان دین باشد که اساس ایمان بر جمیع عبادات مشتمل است و چون در اسبان
هیچ چیز مانند است باعث توانائی و ایمنی از دشمن میکردد پس همه اکثر خیرات مختص است دران و ازین جهت در قسمت
غنایم پیاده را یکسهم میدهند سوار را دو سهم بنا بر اختلاف مذاهب فقهاء دین مسئله اکر شخصی دو اسب داشته باشد
کیفیت هریک جداکانه میکویند و احتمال میکردد ازین مقام آنست که چون اسب موصوف بصفت چنانکه از روایات دیکر مستفاد
میشود و معنی صفت پس مجموع خیرات لازم آن خواهد بود و والله اعلم و در کتاب مذکور از آنحضرت منقولست که تسعة
اعشار الرزق مع صاحب الدابة یعنی روزی عالم با کرده و حصه کننده نهم از ان مخصوص صاحبان چهارپایان است
و نیز از آنحضرت روایت کرده که خطاب بیکی از اصحاب خود کشتر دابة فان مقتناها لک و در قرآن مجید قال الله تعالی خیر ارکب
کن چهارپای بر ستیکه نفع آن از تو خواهد بود و روزی آن بر خدای تعالی است و باز از ان حضرت نقل کرده که من
سعادة المرء دابة یرکبها حوائجه و یقضی علیها حقوق اخوانه یعنی از جمله سعادتهای مؤمن آنست که چهارپای داشته باشد که او

شود او را در کارهای خود و برآورد حقوق برادران ایمانی خود یا مراد آنست که در بیماری و تعذر و سایر مواضع ضرورت
بدین ایشان رود و در کتاب کافی و تهذیب از آنحضرت روایت شده که من اشتری دابة کان لها علی الله رزقها
یعنی هر که چهارپای را بکند چهارپای آن از برای او خواهد بود و روزی آن بر خداست و در کافی و تهذیب و کتاب
من لا یحضره الفقیه از آنحضرت مذکور است که خطاب بشیعیان خود کرده که اتخذوا الدابة فانها تنادیکم یوم القیامة
و رزقها علی الله جل ذکره یعنی بکیرید و پیدا کنید چهارپا را بر ستیکه آن زبان است و بکارها بسبب آن ساخته میشود
و روزی آن بر خداست بزرک و نام او در کتاب من لا یحضره الفقیه از حضرت امام علی النقی علیه السلام مرویست که
من ربط فرسا عتیقا محبت عدوا فی کل یوم سیئات ان کتب بر تشح حسنات و من ارتبط برذونا هملوا او
فحملا حاجة او دفع عدوا محبت عدوا فی کل یوم سیئة واحدة و کتبت له سبع حسنات یعنی هر که بندد اسب پیر
کهنه را و دشمن عربی باشد محو کرده میشود هر روز از نامه اعمال او سیصد کناه و نوشته میشود برای او یازده خوبی و هر
کس بندد اسبی جوان یعنی آنچه پسش بجیب باشد و مادین یا بو باشد محو میشود او را هر روز سی کناه و نوشته
برای او ده خوبی و هر کس بندد یابوی بلغد نر یعنی بقضای حاجت یا دفع دشمن محو میشود هر روز از دیکیه
نوشته میشود شش خوبی و این حدیث تتمه دارد که مشتمل است بر بیان بعضی از علامات شب که در آن
پیدا شده بعضی از احادیث دیکر که مناسبت و در جای خود مذکور میشود انشاء الله تعالی **باب دوم در** [illegible]
سئال اسب از مذانیا بادکه اسب بجیبی از دو رجم قولا تا خم شروع در برآمدن دندان میشود و شش تیره و
شش بالا برمی آید چهار از ان جمله که در میان واقع است دو از پائین و دو از بالا و لغت عرب آنها را ثنایا
کویند و چهار دیکر را واسطات و چهار دیکر که بر اطراف است رباعیات میکویند و در سال اول مجموع دندانهای
کوچک و نرم و سفید می باشند بر نک صدف و در سال دوم مایل بزردی شوند و در اواسط سال سیم شروع در
افتادن ثنایا میباشد و تا آخر همین سال بجای آنها دندانهای بزرک برآید و در سال چهارم همین عنوان باقی
افتاده عوض برآید و در سال سیم رباعیات چنانکه در آخر سال چهارم تمام دندانهای دوازده کانه افتاده عوض آن دندانهای
بزرک یا مایل بزردی برآمده باشد قاین مرتبه بسبب کثرت و تواتر تجربه دلالت علامات معلوم شده است
اما مراتب بعد ازین از بعضی کتب این فن چنین مفهوم میشود که چون شش ساله شود سرهای دندانها سیاه
شوند و در سال هفتم سیاهی آنها بر نک عسل مبدل کردد و در سال هشتم واسطات بدان رنک شوند و رباعیات
رباعیات و چون دو ساله شود رنک انکبین از ثنایا متغیر شده کم کم رنک شوند و در سال یازدهم واسطات چنان
شوند و در سال دوازدهم هر رباعیات و در سیزده سالکی چنان باشد و چون چهارده ساله شود دندانها
از رباعیات سفید شود و در سال پانزدهم مجموع پانزده دندان سفید باشد و در شانزده و هفده واسطات ثنایا را

بر ترتیب رنگ کوبیده و همچنین سالکی تمام و نباتی سفید باشند و در سال نوزدهم شمایل بر رنگ خاکستری نماینده و دو سال دیگر مجموع و نباتها خاکستری شوند و از بیست و سه سالگی تا پنج سالگی تیرگی و نباتها زیاده شود باین ترتیب که اول از شمایل شروع شود و آخر بر بیاض سر و سه سال دیگر یکی و سنبلی و نباتها پدید آید بهمان ترتیب و سه سال دیگر جنبش و حرکت کند باز بهمان ترتیب و در سی و دو سالگی مجموع و نباتها سفید تر و از خلط خوردن باز مانده و نباتها در سیاهی کراسب باین سن برسد در باب این علامات اختلاف بسیاری و نبتها بنظر رسیده آنچه باعتماد نزدیکتر بود نگاشته شد و ظاهر باید این معنی سهل نیز مختلف میباشد و در اکثر این مراتب حکم جزم نمیتوان کرد و اسب را و نباتی چند غیر از این دو و اند و نباتی میباشد چهار از ان جمله کرازیاعیات آن سو تر است قوارح و تتمه را اخراس کویند و چون احوال آنها مضبوط نیست از این جهت متروک شد و غایت قوت و کمال اسب در سال دوازدهم است و چون از این مرتبه گذشت شروع در تنزل میکند و چنین مشهور است که اگر اسب را حفظ کنند در هر سال که باشد بهمان نهج بماند و ذرا نهایش چندانی متغیر نمیشود **باب سیم** در ذکر رنگها جوهریرد از ان حقایق گونا گون چنان بضرور کرده اند که الوان را دو طرف میباشد یکی سیاهی محض که از ان تیره تر نشاید و دیگری سفیدی بحت که هیچ شایبه از رنگی دیگر نداشته باشد و میان این دو طرف رنگهای بسیط و مرکب غیر محصور متصور است که بعضی از انها بعضی لغات مسلمی با بسی معین شده اند بعضی و بسا بعضی را چون نامی معلوم نیست ناگزیر چیزی که شبیه باشد نسبت میدهند مانند حلی و جوزی و برغم مجوز این حروف اصل رنگها را سه چیز است سیاه و سرخ و زرد و خاکستری و سفید و باقی رنگها را بنها باز میکرد و یا از نها مرکب میباشد چنانکه از ملاحظه تفصیل آن معلوم میشود و اما سیاه که عرب آزاد هم گوید آنچه در کمال تیرگی و چنین آنچه بر رنگ نیل و کاهی باشد خوب میدانند سیاهی که بر غرد چشمه داشته باشد که دران صورت دیده لگد زدن و سرکش خواهد بود و آنچه در جوالی سوداخ بینی سرخی داشته باشد و شکمش بزدی زند که عرب آزاد هم گوید نیز خوب میدانند و از رنگهای سرخ آنچه مایل بسیاهی و یا ان دوم آن سیاه باشد آزاد کیت گویند از همه رنگها بهتر است و در گرما و سرما و گرانبار پشت و کمر و بنبوره کیک و کراسکی و تشنگی و مرض و سختی از همه صبورتر میباشد و آن چند قسم است بعضی بسیاهی مایل و بعضی بسرخی بعضی صاف و بعضی تیره و ضابطه در جمیع اقسام آنست که هر کاه دوال دوم اسب سیاه باشد گویند و اگر سرخ یکمیل مایل بسفیدی باشد اشقر و بهترین رنگهای اشقر آنست که بگل ارمنی شبیه باشد و سیان اشقر تند و رونده میباشند نامسم و کمر ایشان سخت میباشد و صبر بر گرسنگی و تشنگی ندارند و آنچه تیرگی و تهتر کمتر باشد بشکل مرغی کامل گردان کلاب گیرند اگر هیچ شایبه از رنگی دیگر نداشته باشد خوبست و از رنگهای زرد کمند گویند آنچه بزردی تخم مرغ ماند و کاهی بقدر درهم از اصل بدن کمتر داشته باشد و آنچه بر نگ صندلی نزدیک و سم و یال و دم سیاه باشد بر پشت ازیال

تا دم خطی سیاه کشیده باشد بسیار خوبست و اهی که سنبره و سیاه باشد خنگ و کبود نیز گویند و رنگ آن فی الحقیقه مرکب سیاهی و سفیدیست یعنی بعضی از تارهای موی آن سیاه و بعضی سفید است خوب میدانند خصوص بعضی اوقات یال بر خرد رنگ و بقدر درهم داشته باشد و کبود خاکستری که بهنا دموی آن خاکستری کوست باشد و این قسم است که از جمله اصول ثمانیه الوان شمرده شد و از اسبان سفید که اسشب گویند بعضی که دهن و پشانی و دست و پای و سم آن سفید باشد ضعیف و سست میباشد و از رنگهای آنچه ابرش باشد یعنی نقطهای کوچک مخالف رنگ اصل بدن داشته باشد چندانی خوب نیست و چنین مدبر یعنی آنچه بجای نقطهای کوچک نقطهای بزرگ باشد و طبع و اباق نمیباشد اینست خلاصه الوان و عنوان یکی از هر یک از رنگهای مذکور اقسام اثبات کرده اند و قسمها نامی قرار داده اند و چون در خوبی و بدی فوق چندان ذکر نکرده و ما باز این جهت مذکور نکردیم و مولف کتاب اقوال کافیه چنین نقل کرده که شیبان بن عبد العزیز بعد ازان که با مروان حمار جنگ و جدال بسیار نمود و اکثر لشکر او کشته شد بتدبر برفرار داد و نه لشکر مروان از پی او میرفتند و در اثنای کریختن غلام خود را فرمود بین آن لشکر مروان کسی جدا شده و بما نزدیک رسیده یا نه غلام گفت مردی با اسب سفید سوار از لشکر پیش افتاده و بما نزدیک شده میشیبان متوجه آفتاب برآمد شد و گفت روی آفتاب بران که اسب سفید تاب مقابل آفتاب ندارد بعد از ساعتی از غلام که گفت ملاحظه کن غلام بعد از ملاحظه گفت شخصی بر اسب سیاه سوار است و از پیش ما نزدیکتر شده و مو و میان کل و زین سنت بران که اسب سیاه در کل توانائی ندارد و بعد از زمانی باز غلام پرسید که گفت سواری بر شقر میرسد و مو و میان سکستان و زین صلب بران که سلم اشقر سنت میباشد بعد از ان پرسید غلام گفت سواری بر کیت نزدیک رسید و بحسب اتفاق آن غلام خود بر کیت سوار بود و چون شیبان میدانست که گریختن از کیت میسر نیست و هیچگونه عاجز نمیشود اسب خود را بغلام داد و اسب او را گرفته سوار شد و بکی دشمن بازگشت و آن مرد را بقتل رسانیده باز شروع در گریز کرد تا هنگامی که از چشم دشمن نجات یافت **باب چهارم** در ذکر غره و تحجیل و سایر علامات که از اختلاط الوان یافت شود هر سبی که یکرنگ و بی نشان باشد آزا بهیم گویند و سفیدی که بر سر چنین اسب باشد آزا شمه گویند و سفیدی پشانی اگر بقدر درهم باشد آزا لطیمه گویند و اگر چکتر باشد آزا قرحه و اسب دارای قرح و اگر بزرگتر باشد آزا غره و اسب را اغره گویند و اگر پیش سر سفید باشد آزا غره سامه گویند و سفیدی که بر پشت دست و پای یا دو پای و یکدست یا دو پای و یک پای باشد آزا تحجیل و اسب را محجل گویند چون ذکر بعضی از علامات در احادیث وارد شده مناسب چنانست که اولا شرح احادیث پرداخته شود و بعد از ان اقوال علمای سلف مذکور گردد در کتاب من لایحضره الفقیه از شعیب و سرور کاینات علیه آلاف الصلوات چنین منقولست که آنحضرت معقود بنواصیها الخیر الی یوم القیمه و اتفق علیها فی سبیل الله کما لحاظه و الحدیث قد یقبضها

فاذا اعدت شیئا منها فاضع اقرع ارغم محجل الثنة طلق الیمین یستهام اغر سلهم انعم یعنی چون خواهد که یکی از کمانهای سبعه را
تا روز قیامت و هر کس نگذارد بر سبیل راه خدا مانند کسی است که دست بصدقه دادن گشاده باشد و هرگز دست
ازان نبندد پس هر کدام خواهی سهمی برای خود فهیا ساز می آماده کن آنچه اقرع ارشم محجل الثنة طلق الیمین کمیت
باشد یعنی سهمی پیشانی و سر پنبی و دو پای و دست چپ آن سفید و دست راستش همان رنگ اصل بدن و رنگ اصل
پنبی کمیت بود ابعد از بیان علامات میفرماید ثم اغر یعنی بعد ازین مرتبه سهمی است که غرة داشته باشد یا میفرماید
تسلم و تغنم یعنی گرد این اوصاف و علامات سهمی را که بهای صالح خواهی بود و غنیمت خواهی برد و در کتاب مذکور
از صدر نشین مسند اقتضا یعنی حضرت مولانا علیه التحیة والثنا روایت شده که فرمود امیدی امیر المؤمنین علیه السلام الی النبی صلی
الله علیه و آله اقترع لی سهمی من الیمین فقال یا رسول الله اجدیت لک ابلغ او لسهم قال نعم فقال حتی الوان مختلفة
قال فیها و ضح قال نعم قال فیها اشقر قال نعم قال فیها کمیت اغر محجل قال نعم فقال اقترع لی فهذا لفظ کتاب و ضحان فقال اعطها ایاه یعنی
بیهم قال ابعد و استخلفا نا نفقه کیف اک انا مین الخیل فی ذوات الاوضاح یعنی بعد آوردن امیر المؤمنین علیه السلام سهمی
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله چهار اسب از شهرین پس بخدمت آنحضرت آمد و گفت ای فرستاده خدا بعد
آورده ام از برای تو چهار اسب حضرت فرمود تا گرگن او صاف آنها را گفت رنگهای مختلف دارند پسید آیا در
میان اسب او ضح هست یعنی آنچه سفیدی بر دست و پا یا پیشانی داشته باشد امیر المؤمنین علیه السلام جواب گفت که آری
یکی از انها اشقر او نیح است حضرت فرمود آنرا بگیر من نگاه دارم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام فرمود دو کمیت او نیح
هست فرمود آنها را نیز نگاه دار خود یعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام بخش گفت چهارم از هم چیست یعنی سهمی که
فرمود آنرا نیز بخش پس امر نمود تا جهة فرد خصی آن نفقه جهة عیال خود بستکیرند و مبارکی اسب خصی است در انها
که او نیح باشد و این حدیث در کافی نیز مذکور است و الله تعالی و تقدیر نیز از حضرت امام رضا روایت کرده که بعد از
نقل این حدیث فرمود که سنة البیهم من الدواب کلها الا الحمار و البغل و کره ت نتاج الاوضاح فی الحمار و البغل الا ان
الا ان یکون بهم غرة حائلة و الاشتقاق علی حال یعنی مکروه و ناخوش است نزد ما آنچه یکرنگ باشد از چهارپایان مگر
الاغ و استر و من ناخوش میدانم فرزند سفید را و الاغ و استر مگر یکرنگ و همچنین ناخوش میدانم سفیدی پیشانی را
در ستر که تا سر پنبی رسیده باشد خوانان آن نیستم و نیز در کتاب من لا یحضره الفقیه از ان امام معصوم روایت
کرده ان رجلا سئله فرسا اشقرا اغرا و اقرح فان کان اغر حایلا فلا غرة به و ضح فی قوائمه و اجب الی و لم یر خیلا بیة فقره و ما دام
ذلک الفرس فیه و ما دام فی ملک صاحبه یر خیلا بیة خیف یعنی کسی به بلد از حضرت صاحب قرعه باغوه پرسید که اگر غرة حائل
داشته باشد و سفیدی در دست و پای آن باشد و ستر میدارم آنرا و داخل غنایم نمیشود و این حدیث تقدیم یافته
کرده باب اول مذکور شد و نیز در کتاب مذکور از ان حضرت منقولست که من خرج من منزله یرید غیر منزل فوافق

الفقرة فقد فرسا اشقرا باوضاح بوک لرفیع بروان کانت به غرة سانحة فهو لصیص و الیق فی یوم ذلک الاستر و ا
و قضی له حاجته یعنی هر کس از خانه خود یا خانه غیر خانه خود بیرون رود در اول و در آخر پس بر خود و پسر شقرا که سفیدی
در پیشانی یا دست و پای آن باشد مبارکست برای او آنرو اگر آفتاب بر تن سالم داشته باشد تا حاجتش روا شود
و فی چند آنرو نکو خوشحالی و برمی آرد خدای تعالی حاجت او را و امیست آنچه از احادیث مستفاد شده و از کتب ایی
من چنین معلوم میشود که قرعه غرة و نجیبی میمون و مبارکست خصوص در سبب سیاه و همچنین سبی که دو پای او دست
چپ آن سفید باشد و دست راست بر تنگ بدن که آنرا مطلق الیمین گویند از هر رنگ که بود و باشد سبب مبارکست
و اگر یکدست یا هر دو دست سفید باشد و یا هر سفید نباشد آنرا اصم میخوانند و بعد میدانند و اما در صورتی که دو
دست آن سفید است اگر پیشانی سفید باشد چنانی بد میدانند و اصم میدانند و اگر یکپای سفید باشد آنرا ارجل
گویند و بد دانند خصوصا اگر پای راست باشد اما اگر آن حالت پیشانی سفید باشد خوب میدانند و در اشعار
عربی مدح آن هست و اگر یکدست و یکپای بر خلاف یکدیگر سفید باشد یعنی یکی از راست و یکی از چپ بد میدانند
و آنرا شکال اسب را مشکول گویند و در تفسیر اشکال بعضی گویند از چهار دست و پای مطلق و باقی مجمل و باقی مطلق
گفته اند و آنچه اول مذکور شد اصح است و بعضی گفته اند اگر مشکول سفیدی در پیشانی داشته باشد مکروه نیست
و سببی که در سفیدی پیشانی موی چند سیاه داشته باشد که آنرا غرة و قرعه شبا گویند و همچنین اگر بعوض غرة
خطی سیاه باشد که راه بیرون نداشته این هر سه قسم را بد میدانند و اسب چشم کبود و خصوصا یک چشم کبود باشد
که آنرا الیف گویند بد است و همچنین سببی که بر زبالش خطی سیاه یا دارند و ران و یا جز سیاه در سفیدی چشم
نقطه ای سیاه باشد یا در سیاهی چشم نقطه ای سفید باشد یا در خصیه موی سیاه داشته باشد و همچنین اگر بعضی
تارهای موی مژه اش سفید باشد بد است و الا چندانی مکروه نیست و سببی که بر بینی او نقطه سیاه باشد یک شعر یا بیشتر یا کمتر
سفید باشد مبارکست باب پنجم در ذکر آنچه تعلق بصفات اعضا دارد گوش اسب باید راست و تند باشد
چون گوش آهو و بقدر بلند و از یکدیگر دور و تنگ سوراخ باشد و اندرونش پر موی نباشد و سرش اطراف است
یا چپ مایل و پیچش سخت بر تنبه که مایل باقا دن زود نباشد و بلندی استخوان میان دو گوش که محل بن
موی کاکلست از سر دو گیسان دور نباشد و یکی نزدیکتر نباشد و موی کاکل بلند و پشانی پکوشت و
چون پیشانی گاو و شیر بین و دو فرو رفتگی که بالای دو چشم است تنگ و پر باید و برآمدگی بالای چشم زاده
بلند نباید و چشم هر چند سیاه و صاف باشد مانند چشم آهو بهتر است و در وقت نظر کردن باید که نظر او بلند و چشم او
کشاده دارد و تند نگاه کند و اگر بعد از تعب مانند کسی که با چشم تنگ و نظر افتاده و باشد باشد یا یک
چشم نگاه کند و روی بجانب آن چشم مایل دارد چندانی عیب نیست و یک چشم رقیق و تنگ باید و اگر غلیظ باشد

هر تبه که بهنگام چشم استن دشوار بیکدیگر رسد چشم عظیم است و باید که نوظرش ضعیف نباشد و دشکور نباشد و استخوان
پیشی است و پیکوشت باید و بچوجه برآمدگی و فرورفتگی نداشته باشد و سوراخهای پیش هر چند کشاده و نزدیک بیکدیگر
باشد بهتر است و لبها باریک و بلند و دندانهای آخرین یعنی اضراس قوی و پهن باید و میان
لب و پیشانی هر چند دور تر و خوی روکشیده تر باشد بهتر است و مجموع سر و روی بیگوشت و نازک پوست و بلند
و افراخته و فرجه میان دو استخوان زیر گلو فراخ باید چنانکه دو انگشت سر اسر گذرد و از کردن جای که بسر پیوسته است
که عرب آنرا فالیق گوید بلند باید یعنی که اگر آنجا بلند نباشد تمام کردن بلند خواهد بود و کردن هر چند بلند تر است بهتر است
و موی بال نیز و بلند باید و دو گوشت باره کربره و طرف کرد و میباشد آنجا که مویهای ضعیف بال برآمده هر چند تمام تر
باشد بهتر و دلیل قوت کردن خواهد بود و کردن بلند پهن باید نه زیاده و سبی که کردنش پهن و کوتاه باشد
معیوب میدانند و مجموع کردن از پشت افراخته تر و میانش از طرفین برآمده تر باید و اگر اصل کردن تا میانش
افتادگی نداشته موست و برآمدگی که در آخر بال است بلند و از شانه دور و شانه پهن و پشت کوتاه و پر گوشت و افتاده و
سخت باید چنان که اگر دست بزنند پشت را نلرزد و کفل با پشت پیوسته و در مادیان کوتاه و در اسب بلند باید
ران و کفل پهن و پر گوشت چنانکه ران ها از یکدیگر دور باشند و دو طرف کفل یکسان بلند بر تبه که دمپیچ بر آمده از انگیزه
نباشد و استخوان دم راست و کوتاه و موی آن بلند باید و مکروه است که دم را بیکطرف مایل دارد و علت این حالت
میباشد و همچنین مکروه است که دم از کفل بیرون آمده تر باشد و این در اصل خلقت میباشد و نیز کردن آنجا
که سینه بند کند روپهن و اصل سینه نیز کشاده و پر باید و دو گوشت بازو که از دو طرف سینه برمی آید هر چند پیرون
آمده تر باشد بهتر است و برآمدگی که هر دو یکیان باید و استخوانهای پهلو قوی و بیکدیگر پیوسته و شکم کرخ و کشیده
باید و دو خصیه مثل یکدیگر باشند و بسیار بزرگ و آویخته نباشند و اگر یکی بزرگتر از دیگری باید و اصل یک خصیه افتاده
باشد معیوب خواهد بود و اگر بلند نیز ناخوش و مکروه است و استخوان بازو که میان شانه و ساعد است کوتاه
و استخوان ساعد که پایین تر از بازو است و ذراع نیز کوتاه و قوی و بلند و پر گوشت و چون ذراع سکته نازی باید
و باریکی که میان استخوان ذراع است کوتاه و استخوان ساق پای نیز کوتاه و پر گوشت و باریکی میانش بلند
و همچنین استخوان بالای ساق بلند باید و چنین گفته اند که وسط ساق را اگر از پیش ملاحظه کنند باریک باشد
و اگر از پهلو بینند پهن نماید و اگر از ساق بلند باید و اگر از عقب نظر کنند متوسط باشد و زانوها در بزرگی
و کوچکی یکیان موی آخر ساق سیاه و نرم و خرکان دست و پا کر آنرا عربان رسغ و ترکان بچاولق گویند
قوی و کوتاه باید و سست نباشد چنانکه گاهی بطرف راست و گاهی بجانب چپ مایل شود و این عیب
پاپیش از دست میباشد و همچنین باید که پر راست سم نباشد بلکه بقدر خمیدگی داشته باشد و این سبی در

پاچندان عیب نیست و سم پهن و سیاه و میان تهی باید و سرش بطرف راست یا چپ مایل نباشد و اگر شپش سم
و عقبش تنگ باشد مذموم است و از انوشیروان منقولست که گفته بهترین اسبان آنست که سرعضوش دراز
و سه کوتاه و سه عریض و سه غلیظ و سه سپید و سه سیاه باشد اما سه عضو دراز گوش و گردن و دانهاست
و سه عضو کوتاه استخوان دم و خرد کان و پشت است و سه عضو پهن پیشانی و سینه و کردنست و سه عضو غلیظ موی
کاکل و عصب دست و پای و رانها و سه عضو و سپید سوراخ بینی و زبر کردن و سه عضو صافی موی
یال و پوست کفل و اصل سم است **باب ششم** در اتمام آنچه متعلق است باندام و ذکر علامات نجابت و
تندی هر گونه سبی قابلیت تربیت دارد مگر آنچه مزچشم و بینی نداشته باشد و آن دو نشانه است درست
بمانند و ما از طرف اندرون مانند چرمی که آتش دیده باشد سخت و سهمگین شده و اگر کتب این فن چنان معلوم
میشود که این نشانها از چشم و بینی است ازین جهت که گرده و قوتی که در شکم مادر است سرخود را در زیر شکم خود
میدارد چنانکه چشمها در میان دستها و بینی در میان پاها واقع میشود و بدین سبب این نشانها بهم میرسد
پس اگر این علامتها چنانکه مذکور شد معلوم میشود که در شکم مادر بر حالت طبعی نبوده و قابل تربیت نیست
انتهی و در کتاب من لایحضره الفقیه از جماعت عیسی منقولست که گفت از مسیح حقایق و دقایق امور جعفر صادق علیه السلام پرسیدم
که چرا میان دو دست چهار پایان دو نشانه عیاشد بشکل داغ آنحضرت فرمود که آن موضع سوراخهای بینی است
این حدیث تکذیب سخن سابق میکند و بنظر عقل و بمشاهده میرسد که هرگاه چشمها در میان دو دست باشند بینی میان پاها
رسد و بالجمله علت حدوث آن هر چه باشد از لوازم نجابت و سبی که خالی ازین نشانها باشد معیوب
مذموم باشد و چنین گفته اند که استخوان که بر دو طرف زانوی دست است باید که یکی موازی دیگر باشد اگر آنکه زیر زانوست
آن اسب البته تند و دونده خواهد بود و در پای خلاف اینمعنی آنچه بالای زانوست بلند تر از زیرین باید اینجا
صورت اگر چه نادر و کم یابست و خوش نمانیست بلکه عکس این باشد بنظر خوشتر آید اما از عمده علامات تندی و
دوندگی شمرده اند دیگر از علامات نجابت آنست که بلندی و از میان هر دو سوراخ بینی تا پیشانی و چشم مساوی باشد
باستخوان بازو و استخوان بازو از ران بلند تر باشد و اهل هند درین باب اهتمامی دارند و این نشان عمده در خوبی
میدانند دیگر از علامات آنکه بلندی کردن یعنی از محل رستن موی کاکل سر دوش که آخر بال است مساوی باشد
یا مجموع پشت و کفل که اول آن سر دوش و آخرش محل فرورفتگی دم راست و در دو سوراخ بینی نیز میانه پیدا
نموده اند که در دو بین از یکدیگر فاصله نباشد و گاه باشد که اسب تمام خلقت و خوش صورت را باین علت
بینی بگذارند و بدیها بیات کسنند و در وقت دویدن باید که دست را بلند کند چنانکه بموضع که دشش نیک نزدیک شود اما
بر طرفی که سر سم آن عضو را بلند نشود مکروه آویخته باشد و چنین منقولست که عبد الرحمن بن ام الحکم و فرمود که حاکم کوفه بود

بزار اسب را در عرض دو اندیدان آورد و این قیاس را دید پرسید که اسب شناسی مشهور و موصوف است طلبیده سوال کرد
که از این هزار اسب که دام یک بقت میکند اشاره بهادیان اشکر کرد و گفت این اسب بر همه پیشی میکند اما همان خط
خواهد مرد بقدر آنکه سبازاده و اندیدند همان مادیان از همه کندشت و همان لحظه بمرد از این قیاس پرسیدند که بچه سبب
حکم کردی که این مادیان از همه تندتر است گفت دیدم که در رفتار یک شانه را بلند میکرد و دیگری میکذاشت و مجموع هست
و پای راست و همچنین دست و پای چپ بسرعت حرکت میداد و دست را بطریقی برمیداشت که بموضع که گذاشتن
نیک نزدیک میشد و اینها علامات تجلدی و تندیست پس پرسیدند چون دانستی که خواهد مرد گفت سوراخ بینی تنگ
بود و در نفس زدن عاجز میشد **باب هفتم** در دوایر و سایر علامات هر چیزی که در موی بهم رسد و اعتبار ثبات
آزاد دایره کویند و دایره در چهار موضع با تفاق شوم و مذموست اول میان هر دو سر دوش باحوالی آن سیوم
دو طرف این از چپ و راست آنجا که گاهی اسب دم خود را میزند یعنی تهی گاه چهارم میان پشانی کویند اگر دایره باشد بخوبیت
اما اگر دو دایره داشته باشد بسیار بد است و دیگر دوایر که در اسب میباشد بعضی مکروه نمیدانند و طایفه از متاخرین
گفته اند بر دو دستخوان که از طرف راست و چپ زیر کوش برآمده اگر دایره میباشد بد است و بر بالای پیشانی زیر چوبک
کاکل اگر دو دایره باشد بسیار خوب است اگر یکدایره باشد یا اصلا نباشد دایره در این موضع بسیار بد است و چنانست
که اسب یکچشم یا بی چشم باشد و اگر در عرض کردن دایره باشد چنان گفته اند که اگر دایره دوش نزدیک است کره دست و اگر
بسینه یا سر نزدیک است خوبست و در زیر کردن بر اطراف سینه اگر دو دایره باشد مبارکست و بر پهلو آنجای که پای
سوار است دایره مکروهست بخصوص جانب راست و بر نزاع از طرف پیرون یا اندرون اگر دایره باشد بعضی کره
داشته اند و اسب قمی که راست است که سر را بجانب راست و چپ اکثر اوقات حرکت داده میدانند و همچنین که بر دو طرف
سینه یا کردن چون دو بادام فرو رفتگی داشته باشد نزدیک بیکدیگر خوب میدانند و مبارکست و از اماکن چند منقولست
که دایره زیر موی کاکل را خوب میدانند و همچنین اگر بر لب بالا دو دایره داشته باشد نزدیک بیکدیگر خوب میدانند
و همچنین دایره در ناحیه و دایره زیر کوشش را میدانند و اگر در زیر چشم یا زیر زانوی دست و پای از طرف راست
یا بر لب زیرین دایره باشد مکروه میدانند و دندان بلند که از لب بلندتر باشد یا آنکه دو دندانش از سایر دندانها
بلندتر باشد و همچنین بینی یا کره بود و دست بر زمین زند بد میدانند و بعضی علامات دیگر کمان دارند و خوب
میدانند و دعوی میکنند که اگر کسی بینی متصف بآن علامات داشته باشد هرگز چهارشود و بمیرد و نمی میرد و اینها
مقولست خان که هیچ عاقل و تکذیب آن تامل ندارد حکایتی غریب درین مقام منقولست که طایفه از اهل هند
موسم آمده و شد کشتی در عدن بودند و شخصی سیسی در معرض فروخت داشت مردم هند که آن اسب را دیدند
رغبت تمام بخریدن نمودند و بسیار رقبتش افزودند و بسی تمام خریدند شخصی از ایشان سوال کرد که این اسب چه

خوبی دارد گفتند هر که او پادشاه سیسی باین علامات داشته باشد صد سال عمر میکند و هرگز پیر و غمناک و بیمار نمیشود
بعد از آن بکناره هند روان شدند و پیش از رسیدن نزد پادشاه خود کسی مژده آن فرستادند و از جانب حکام
و نوشتها مشتمل بر سفارش و تاکید خدمتکاری آن اسب میرسیدند تا هنگامی که بدرخانه پادشاه رسیدند و او را
خبر کردند از غایت خرمی و خشنودی باستقبال پیرون شافت و چون بدرخانه رسید با مجموع رفقا
آن اسب را سجده کردند پس متوجه ملاحظه کنان ایشان از اعضایش شد و قتی که بعقب آمد دکفل را میدید بهمان نگاه می
بر سینه آن پادشاه زد و همان لحظه رشته حیات کریشان از هم گسیخته شد و آن خرمی بسوکواری
مبدل گشت و این معنی شبیه است بر آنکه بعضی کمان و توهم این قسم اعتقادات نباید داشت و بدلیل عقلی
یا تحقیق شرعی فرقه سخن خود را بیان نماید شد و جز خدای عالم را سجده و نباید کرد **باب هشتم** در بیان تمام اسب بعلامات مذکوره
هر یک بدانکه بهترین اقسام سیسی است که پدر و مادرش عربی اصیل باشند و اسبان طوایف عرب چندانی با یکدیگر تفاوت
ندارند و از همه بهتر اسب جماعتیست که در حوالی کوهستان و زمین صلب و خشن داشته باشند از این جهت که دست و
پای کره از آغاز تولد بسنگلاخ و زمینهای سخت عادت میکند و مشق ریاضت میرساند و این قسم را که عربی خاص گویند
عتیق گفته و دیگر از همه سیسیان در پشت است و در اقسام جنگ و بازی کردن که محتاج بگردیدهای مختلف باشد طاقت
و توان بردن بیشتر از سایر مراکب مینماید و شکل و جمالش در نظر از همه خوشتر جلوه و کرامت و در طلب هر کونه
خواهش و کریختن از هر که نکره و سایر مراکب بگردش نرسند اما چون نازک اندام و اکثر اوقات محو امای هموار و زمینهای
نرم شوند و نیافته بر زخمها و سختیها چندان صبر ندارد و در دویدن نیز چون زود از جای میرود و زود عاجز میشود
بخلاف سیسیان ترکی که عربی بر دون کویند و در اصل خلقت کوتاه خانه و کرد جثه و درشت استخوان میباشند
در نمایش و تندی و هیچ و خم راه تاب نمی نیارند اما تاب ریاضت و صبر بر زحمت بیشتر دارند و چون مولد
و منشا و موطن ایشان اکثر کوهستان و زمینهای صلب است از آغاز تولد دست و پایشان بسختی میکوفته
و استخوانش بکمال صلابت میرسد و باعث این معنی را باعث آن میدانند که ابلق در ترکی بسیار و در عربی
کم است ازین جهت که کحل و مادیان در وقت ازدواج اکر کوه و درشت و پشته و آب و سبزه و این قسم امور را بکار
در نظر دارند نطفه نیز با لوان مختلفه صورت می پذیرد و اکر همین رنگ روان یا صحرای هموار یکسان در نظر است
نطفه نیز هر یک صورت نمی بندد و کفته اند اکر کسی رغبت تحصیل ابلق یا ملمع یا محجل داشته باشد باید که در وقت
ازدواج جامه یا چیزی رنگارنگ بهیان اکره بطریقی که خواهد بداشته باشد بطریقی که خواهد بنظر اسب بدارد که این
معنی سبب اختلاف الوان کره میشود و سیسیان ترکی اکثر رهوار و بر سیل ندرت بعضی تمذوده میشوند
چنانکه نقل کرده اند که یاموی در دو شب و روز نود فرسنک تاخت کرده اما پشت کند و کاهل پیاشنده و عرب

مطلق مرکب گفته و خصوص یابو را نیز گویند چنانکه میگویند آدم مکر شور را با آن عمل بیابو گرده اند و گویند یابو و قسم سیم از اسب آنست که پدرش عربی و مادرش کودن باشد و آنرا هجین قسم دیگر گویند عکس این باشد یعنی پدر کودن و مادر عربی صرف گویند و این دو قسم در بعضی صفات بپدر شبیه و در بعضی بمادر مانند و در حدیث آمده است که هجین هجین و بر دو دن آمده چنان که در باب الاول ازین مرحله مذکور شد و نیز در کتاب کافی از ابن طیفور روایت شده که گفت سألنی ابو الحسن علیه السلام عن مشی ترکب قلت جعلت فداک بکم اتبعه قلت بثلثة عشر دینارا فقال ان ابا لهب الزمان کشتری جمارا بثلثة عشر دینارا و تدع رزدوما قلت یا سیدی انه موتة البرذون اکثر من موتة الحمار فقال الذی یموت البرذون هو لیون الحمار انا نعلم انه من ابر بطنه و انه متوقعا فراقبه و نحفظ به عدونا و هو حتوف انفنا و اقدر رقوة و شرح صدره و بلغ امله و کان عونا علی حوایجه یعنی پرسید از من امام موسی کاظم علیه السلام که بر چه سوار میشوی گفتم بر الاغ نر مود پنجاه خریده آنرا گفتم بسیزده دینار و مراد از دینار یکمثقال شرعی طلای پاک و راست نر مود این اسراف که الاغی را بسیزده دینار یا بخری و یا بوی نگیری گفتم ای سید و سرور من خرج یابو بیشتر است از خرج الاغ پس فرمود انکه مؤنث و خرج الاغ را میدهم خرج یابو را نیز میدهم مگر ندانسته که یابو چهار پای بیند و که ازان توقع اعانت در معامله یعنی جهاد در رکاب امام زمان داشته باشد و خشمگین سازد بسبب آن دشمن را و آن کس منسوب باو باشد هر آینه حق تعالی پیاپی میرساند روزی او را و گشاده میگرداند سینه و دل او را و میرساند باو آنچه میخواهد و مدد میدهد آن چهار پا حاجات او و چنین ظاهر میشود که این طیفور قدرت و خریداری اسب عتیق نداشته و اگرنه آنحضرت او را بخریدن یابو نامور میساخت و بتحصیل عتیق امر مینمود **باب هفتم** در فرق میان مادیان و فحل در بعضی اوصاف و اکثر مجملی از صفات ذمیمه آنچه قبل ازین مذکور شد از شکل و اندام و علامات مشترکه میان هر دو قسم است مگر بایکوتاهی کفل چنانکه ایمای باآن واقع شد و همچنین کوتاهی کردن در مادیان آنقدر عیب نیست که در اسب و میان دو ران مادیان تنگتر بهتر است چه اگر فراخ باشد با سیابش ست خواهد بود دیگر بسیار خفتن در مادیان عیب است و اسب نر اگر بسیار خواهد و در خواب ناز کند پسندیده است و همچنین در علف خوردن فحل باید آهسته علف خورد و ساعت بساعت سر بر داشته زمانی توقف نماید بخلاف مادیان که باید علف بزودی تمام بخورد و توقف نکند و در ترجیح یکی ازان قسم بر دیگری از هر طرف سخنان گفته اند و طریق عمده از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله ترغیب بر دوشتن مادیان روایت شده ازین جهت یکی ازان قسم بر دیگری از هر طرف گفته اند که هم منفعت سواری حاصل میشود و هم گرزه می آورد دیگر از شجاعان عرب انقل کرده اند که در جنگ هرگز بر اسب نر سوار نمیشد از سبب آن پرسیدند گفت فحل بخیب در اثنای حرکت بولد احمق میدارد

و کاه باشد که باین علت بر گردد بخلاف مادیان که هرگاه ضرور شود آب هی اندازد و ازین سبب آنرا بی پیر دانسته اند و بعضی مطلق فحل را بهتر میدانند ازین جهت که توانائی و صبوری بیشتر دارد و آنچه تحقیق پیوسته از قدما منقولست آنست که در غارتها و شبیخون و سایر مواضعی که اختفا و پنهانی مطلوب باشد مادیان چون شیهه نمیکند بهتر است و در جنگ صیت غلبه کبری فحل مناسبتر چه قویتر و جهنده تر و تندتر و پر باشد و در شدتها و زحمتها اسب فحل ازین جهت که صبر و تحمل محنت و زحمت بیشتر دارد و اکثر اقسام اسب خصوص فحل گاهی اخلاق ناخوش میدانند که بعضی از انها بعلاج و تدبیر زایل میشود و بعضی قابل علاج نیست و چون در شناختن اسب و معرفت آن عیوب ضرورست مجملی ازین باب گوشزد میشود تا ازان جمله گریزی و کسبی و باین طریق معلوم میشود که از آواز و اندام و اشکال عیب تا چه حد مؤثر شود و اگر مادیانرا پیدا شود یکشده از جمله عیوب نیز آنست که چپ باشد یعنی در داخل شدن آبها بار آمدن بر جاهای بلند دست چپ را پیش گذارد و این عیوب اکثر و اصل خلقت علیا شد تا آنچه اکثر عادت میشود اذواق حرونی است که از همه بهتر است و آن چنان باشد که در حین بایستد و هر چند تازیانه زنند حرکت نکند دیگر برنخیزد که از اکثر چیزها برعد دیگر دندان کرفتن و لگد زدن و کاه باشد که چون سباع شود دیگر سرکشی چنانکه دهنه لجام را بدندان گیرد و هیچگونه باز نایستد و کاه در کتهای ناخوش کند و سوار را مشرف بر افتادن کرداند دیگر آنکه در رفتن یا دو یدن بجانبی راست یا چپ میل کند و کاه باشد که هر دو طرف رود و هیچ چوب درست نرود و دیگر شموسی و آن منع کردنست از سواری و کاهی اینمعنی نسبت بیکشخص خاص باشد بسبب عداوتی و بعضی اسبان خصوص ردیف را مانع میشوند دیگر منع زین یا لجام کردن و مضایقه در بغل بستن تا اکثر اسبان بد بغل قوی و سخت نیم میباشند و تابع یا منت میدانند دیگر عسار که سکندری گویند از سستی دست و پا یا کاهلی و کاه علت آن انست که طرفی چنین باشد دیگر خفتن در آب یا ریگ روان دیگر بسیار افتادن دم بر اطراف و کاه باشد که در آوردکی پوال و سایر کثافتها این حرکت پیشتر واقع میشود و هر یک از عیوب مذکوره را علاج چند بر است معالجه آن در موضع مناسب مذکور خواهد شد و بعضی را از جمله عیوب شمرده اند تا اسب احوال را بداند و میگویند دلدل احول بوده **مرحله ثالث** در آداب ترتیب مرکب و سایر مراکب و آن چهار بر نهج بایستست **باب اول** در مقامات ازدواج و تربیت کردن تا هنگام سواری فحل و مادیان هر دو نجیب و خوشرنگ باید و اگر نجیب نباشد بهتر است و مادیانرا پیش از انکه بسال چهارم رسد فحل نباید کشد ازین جهت که مغز استخوان در سال سیوم قوی میکردد پس اگر درین سال آبستن باشد هم مادیان ناقص میماند و هم کره ضعیف و بی قوت خواهد بود یکبار اول مادیانرا چند روز سواری کنند چنانکه اندک میل طاغی کند و بعد ازان فحل و مادیانرا مکرر بیکدیگر نمایند تا هنگامی که آثار رغبت از هر دو جانب ظاهر کردد و بعد از انکه فحل یکهفته بر ماده باید کرد بعد از هفته اگر رغبت باشد باز بگذارند و همچنین تا سه نوبت پس اگر دیدی ازین مراتب باز گرفته باشد بعد از

فیل و در تحکم میشه و علامتش آنست که رغبت ندارد و فحل او را منع میشود دیگر آنکه رنگ او سیاه میشود و چنین گفته اند که
اگر اول جانب راست پستان شروع در ورم و سیاهی کند کره نر خواهد بود و الا ماده و از روی میان منقول است که
در وقت اجتماع اگر باد جنوب بوزد کره ماده صورت می بندد و نیز ازیشان نقل شده که بهترین اوقات جفت فحل
انگندن ماه کانون الآخر و شباط و آذر و نیسانست که چنانچه دیگر روز بعد از نوروز جلالی بانجام میرسد و فارسیان را
اعتقاد اینست که بهترین فصول از بهمن و دوم آذر ماه و نیسانست که چنانچه دیگر روز بعد از نوروز جلالی بانجام میرسد
و فارسیان را اعتقاد اینست که بهترین فصول از بهمن تا دوم آذر ماه تا بهمن و سیوم اسفندیار ماه است که مجموع
سه ماه و یکروز و آخوش دوازده روز قبل از نوروز است و ظاهر از این معنی نسبت بسردی و گرمی بلاد متفاوت
میباشد و ضابطه آنست که ملاحظه حال کرده نمایند که در وقت اعتدال هوا اول و میان عاف متوالی شود و قدر
حمل با تفاوت کمتر از نه ماه نمیباشد و در اکثر آن خلاف کرده اند و بعضی یازده ماه و هشت روز تکلف انداخته و بعضی
ماه و یازده روز و طایفه دوازده ماه تجویز کرده اند و گرفته هر چند بیشتر در شکم باند قوی تر خواهد بود و باید که این
مدت مادیان را نه هند و سواری بسیار نکنند و بهیچوجه زحمت نفرمایند و بعد از تولد بهتر آنست که یکسال شیر
مادر بخورد و اگر بسبب آبستنی مانعی دیگر میسر نشود و بشیر حیوانات دیگر پرورش دهند و بعضی خرما نیز میدهند پس کسی
خواهند بزودی فربه و قابل سواری شود و رنگ بدن و مویش صاف گردد شیر گاو اگر غرض سبکی و دوندگی
باشد شیر کوهی و اگر قوت و سختی استخوان مطلب باشد شیر شتر دهند و بعضی در همان چند روز اول علف
عادت دهند و بعد از آنکه استخوان بقدر سخت شده باشد جو میدهند از این جهت که از سایر حبوب سبکتر
و بجهة میدنه بهتر است و بعضی ذرت میدهند از این جهت که قوت بیشتر میدهد و استخوان را بزودی قوی میگرداند
و بدین سبب هر قدر که جو توانند خورد اگر ذرت دهند نصف آن باید داد و بهترین تربیتهای کرآنست که در
زمینهای سخت و سنگلاخ آنقدر رکوب شوار نباشد از عجب باز دهند آنکه سم و استخوانش بصلابت و سختی برآید اگر
متوسط الخلقت باشد یعنی بسیار قوی و ضعیف نباشد یکسال نیم سواری نباید کرد و بعد از هیجده ماه شروع در سواری
کنند چه اگر قبل ازین سوار شوند پشت و دست و پا و مزاج ضعیف میگردد و اگر ازان مرتبا خدمت کند سرسخت و مردانه
و دست و پا سکین میشود و بعضی گفته اند که مادیان را چهار ده ماهگی سوار باید شد و اگر زیاده ضعیف یا قوی میگردد
تقدیم یا تاخیر سواری جایز است واجب دویم در آداب سواری اول کرزین بر پشت کره گذارند هر چند تندی
و بدخوئی کند پسندیده است ازین جهت که علامت سختی و توانائیست و اگر دران وقت بدخو نباشد سست
و کاهل خواهد بود و اگر زیاده سرکشی کند چادر بدست و پا و کفل بر کردن افگنند و اگر در زمین هموار نباشد
میان آبی عمیق برده بجولانند و کفل متعاقب سازند و دوسه روز اول بی آنکه کسی سوار شود قدری راه بگردانند

دهر روز قدری قرایند آنگاه شخصی چابک سبک صاحب وقوف سوار شود چه در اوایل اگر سوار سنگین بر دارند شیهه و دست و
دویدنش سست شود و چندانی ترقی نکند و باید که آهسته برانند تا مقدار که دشوار و ندهد و هر روز قدری بر مسافت زیاده
کنند و بعضی روز نا استراحت فرمایند سوار نشود و این امور نظر بضعف و قوت کره مختلف میشود و عنان را در ست باید
گرفت که بهیچ طرف میل نشود و زیاده سست نباید داشت و سخت نباید کشید و باید که میل و اعتماد سوار بر ران و رکاب
بیشتر باشد و خود را بر پشت اسب سبک دارد و بضعف تمیل نکند مگر در مسافتهای کون و اگر بهر چه کره رمکند آهسته
نزدیک آن باید برد و کاه باشد که در شتی نزند و از مواضع بلند و جاهای وسیع مانند جلو و اول غیر آن کجا نهند و در
اثنای راه قطار نباید گذارند که باعث حرون میشود و در هر آب مداراه حکمت باید کرد تا بهنگامی که رفتار آبیکه قصدی است
میان ارکان موقوف قایم شود و علامتش آنست که پا را بجای دست رسانیده گذارند و هر چند پیشتر کند از بهترانست
و چون در بن رفتار چابک شود کاهی باید دوانید و در دوانیدن تعلیم باید داد کرا راست و چپ کرده و بانگ نماید
پیوسته و بعد از آنکه در آبیستن شش و دویدنرا بخوبی کماینبغی رسانیده باشند تعلیم پریدن باید کرد و آن مرتبیست از دویدن
بکمال قوتی زیاده و نیز کرک دویدن آموخت و آن میانه رفتار و دویدنست و این دو قسم از مسافتهای دور کقطع آن
بزودی مطلب باشد ضرور میشود از همین جهت که دوانیدن در اقدر مسافت باعث هلاک اسب میگردد و بزرفتار هموار
راندن فرصت وفا نمیکند و قسمی دیگر که عربان آنرا حملیه و ترکان یورغه گویند روش بسته یا یوسته و در اسب عربی نادر
میباشد مگر بزحمت بسیار بجا آموزند و در هر مرتبه از رفتار باید که حفظ آن مرتبه نماید و هیچگاه باد یکری نیامیزد و دیگر
تعلیم یک در جنگ ضرور میشود باید که مانند کردن شاه و بستادن شاه و هر یک در جای خود و آلت تعلیم چهار چیزست عنان
ازین جهت که بدهنه پیوسته است و رکاب و چوب تعلیمی و تازیانه و در اینجا مراد در ست باید داشت و کاهی با رکاب و
تعلیمی تنگ اشارت باید کرد که بقدر ضرورت شود و قطع تند کردانده اکرد و روش غلط کند با شارت عنان آگاه کردانند
و در همگی این دو اشاره زیاده تر باید که پوسته بر کاب و تعلیمی قطره با نیز باید و بعنان هموار شود و در کردن عنان از
صریح تر و تنه تر در پویه و قاطن چندان احتیاج نیست و اکثر اوقات از عنیز تنها مقصود حاصل میشود و امادر قسم
ثانی کاه باشد که محتاج تازیانه شود و در داشتن مدار بر عنانست و همین دو کرا اخلاق بد باشد لجامهای مختلف بر سر
کنند کر یکی از انها در تعلیم پشته نمود باشد و از نمود آب سوار یکی آنست که در وقت پاکدامنی رکاب بکوبد بسم الله
ولا حول ولا قوة الا بالله الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله سبحان
الذی سخر لنا هذا وما کنا له مقرنین یعنی سوار میشوم بعد کاری نام خداوند و هیچ باز گشتی از بدی و توانائی بر نیکی
نیست مگر بسبب و سپاس و ستایش خدا را که ما را و نمود و ما را باین سواری و نمود یعنی بامر تبه که خود را و یا بیم اگر او ما را راه نمی
نمود و پاک و منزهست از هر چه نشایسته آنکی مسخر کرد اند ما را برای این حیوان و یا در حالتی که در قوت ما را و نبود و در طرف

و فقیه‌هم در کتاب کافی و شیخ طبرسی در مجمع البیان و سید در کتاب سعد السعود روایت شده که هر کس در وقت سواری این کلمات را که به محفوظ ماند او و چهارپای او تا هنگامی که فرود آید باو نرسد آزار از خلق ذمیمه آنچه قبل از این در صفات و اخلاق مذکور شد چون اکثر اوقات شاید کسی به موقوفی سوار حادث میشود و چاره آنست که بعنایت و درستی در دفع آن سعی کند که آن حادث را با لکیز و اموش کند و اگر سبب آن فربهی و توانائی زیاده باشد بریاضت و سواری زیاد کردانند و بعضی اسبی را که حرونی کند و در یک موضع بایستد و بر سر کریاف کنند اگر تند باشد کم شود و اگر کم باشد تند شود و بر سر کریاف باشد که سواری نیز قطع کند و شیخ جلیل القدر علی بن طاوس علوی در کتاب مهج الدعوات نقل کرده که این آیه را بنویسند و در گردن اسب حرون بیاویزند و بر گوشش بخوانند بسم الله الرحمن الرحیم أولم یروا أنا خلقنا لهم مما عملت أیدینا أنعاما فهم لها مالکون و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یأکلون و سرکش و دندان کرفتن اگر از تربیت زایل نشود چاره آن کندن دندان و قصی گردنست و بعضی سیان سرکش را گفته اند یکمن و پشت زیاده بر سیان دیگر دارد و گردن زیاده آن همه بر گردنست و چندان بد و کج سوار را بیندازد و این قسم قابل علاج نیست و در شوسی نیز لطایف تاثیر میکند و چنان روایت شده که در شب معراج هنگامی که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله اراده سواری نمود براق شموسی کرد پس جبرئیل دست بدمال او کشته زمود که شرم نداری از آنچه میکنی بخدا سوگند که سوار نشده است بر تو بنده از بندگان خدا پیش از محمد خوشتر و کرامی تر نزد خدا از و پس عرق شرم بر جمیع اعضای براق ظاهر شد و قرار گرفت تا آنحضرت بر و سوار گشت و بعضی سیان مانع النزول چنانست یعنی هنگام فرود آمدن حرکتهای ناخوش کند که مانع فرود آمدن سوار میباشد و اکثر علتش آنست که زخمی در پشت دارند و هنوز چرک آن پاک نشده ظاهر میشود هم آمده است و آن چرک در میان مانده و سبب خارش پشت از حرکت سوار اسب را خوش می آید و مانع فرود آمدن میشود و علاج آنست که پشت او یعنی موضع زخم را بشکافند و سر کش فتی دم شتر باشد بیرون آورده بقانونی چند که در مرحله معالجات مذکور میشود بسازند و منع از نقل اگر علت نباشد یکی نعلبند باشد که از آغاز رسیده و بتشدیده و بلطایف چاره کرد شوند و اگر سبب خشکی و صحتی سم باشد و سه روز مشتر چرب کنند که ترشیدن و شوار نباشد و نشکند و زیاده از قدر ضرورت نکنند و از جلو آب نعل بستن نگذارند اگر اسب بیش یکطرف نایل باشد از آن طرف زیاده تر بکنند و از جانب دیگر کمتر و نعل را طراز فش متفاوت باشد بقدر چنانکه طرف قوی از نعل بجای که کم کرده اند افتد و طرف نازک بجای که زیاده کرده اند در آید اگر چند نوبت چنین کنند آن کجی بر طرف میشود و در سکندری اگر علت آن کابی باشد البته زجر و تادیب باید کرد و در کتاب من لا یحضره الفقیه از منبع معارف و حقایق امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که ارضوها علی العثار و لا تضربوها علی النفار فانها تری ما لا ترون یعنی بزنید چهارپایان را بر سکندری خوردن و خزینه بر رم کردن از این جهت که چیزی می بینند و شما نمی بینید و در منع از لجام کردن هنگام آب آورده که در کافی منقول است که هر کاه در

آنند یا منع لجام نمایند این آیه بخوانند هر کوش که أفغیر دین الله یبغون و له أسلم من فی السموات و الأرض طوعا و کرها و إلیه ترجعون یعنی آیا غیر دین خدای میخواهند و حال آنکه هر چه در آسمانها و زمین هست بر خلاف کراهت و هر چه سوی او باز کردیده میشود و تخصیص این آیه بعضی کفته اند تمام اهل آسمان و طایف از اهل زمین بر خلاف فرمانبرداری خود و اند و طایفه دیکر بکراهت و بعضی کفته اند ثقلین یعنی جن و انس بکراهت اطاعت خود و اند و باقی مخلوقات بر خلاف

باب چهارم در آداب آب علف دادن چون اکثر اوقات تربیت اسب در اوائل ایام بهار با لجام میبرند و بسیار بر خلاف سواری لازم شد علف تازه باید داد تا فربه کردد و در بهار اقتا چهار روز علف دادن احتیاط تمام دارد و بعد از آن علف و آب دادن چنان باید کرد که علف بسیار تا زمانی باقی باشد چنانکه باقی فایده نماید و بعد از آن سبب صاف و روشن میکردانند و باید که علف بسیار تا زمانی باقی باشد چنانکه باقی فایده نماید و بعد از آن سبب علف در مواضع مختلفه که هوای بعضی سرد و بعضی کرم باشد باید کاشت باید تخم کاشتن تقدیم و تاخیری نماید که در جزیره سبز سبز باشد و پیش از برآمدن آفتاب بروند که شبنم بران باشد و کم کم بخوردن آنقدر که یکدست توان کرفت بدهند چه اکر یکدست بسیار دهند زود سیر و دل زده خواهد شد و هر چند روز قدری نمک باید داد که باعث کوارائی و بسیار خوردن میشود و کر نمک نخورد بسیی و جیر بدهند و در ایام علف خوردن سواری بسیار کردن باعث رنج و ماندکی میشود باید داد و بعضی دران ایام جو نمیدهند اما بهتر آنست که هر روز پیش از یک پاسی عادت داشته جو در آب بخیسانند تا شام آنکاه با سبب دهند و ما دیان را پیش از سه سال نباید داد و بعد از اتمام ایام علف یکدو هفته هر روز قدری بیونجه بدهند و بعد از آن کاه با یونجه و نصف آن کاه باید داد و بدهند و اما اکر سواری داده باشند یونجه نباید داد کر زیان دارد و اکر ایام علف اسب لاغر باشد کردو جو نیم کوفته در آب خیسانیده و اندک اندک با یونجه خشک آمیخته بخورد اسب بدهند چه اکر بسیار یکبار بدهند میترشد و میکردد و اسب رغبت باکل نمیکند و نصف یونجه خشک را با هم آمیزند و نصف مجموع جو پخته و اخل کنند و باسب دهند و پختن یونجه از این جهت است که زود تر از معده کذرد و هضم شود و یونجه اکر چه زود فربه میکند اما در هوای کرم عارضه دیکر پیدا میشود پس اکر مرض میشود باید که بعد از خشک شدن آب بر بدن و خصوصا بر سر و کردن نریزند و در وقت قی کردن آب سرد ندهند و کذارند که بیشتر چیزها اسب را جان در بدن کند که یعنی راقیه کنند و با برنج پخته آمیخته اندک اندک بدهند و در وقت جو خوردن جو و بیشتر حالت خوبیست و اکر یعنی اکوشت بوک باشد بهتر است و در هر مرتبه قاعده آب دادن مراعات باید کرد چه اکر زیاده و بهنکام عطش سست شود و اکر کم دهند احتراق کرده و سرد و بهم میرسد و بعضی کفته اند در تابستان کر میسر نیست صبح و شام چهار مرتبه آب باید داد و در غلب جو الزین دارد و باعث قوت و شوخی اکر بعد از ان سوار شوند اما اکر اسب را چنان عادت داده باشند آهسته آهسته آن عادت را باید کرد که اکر یکبار قطع کنند ضرر کند و اکر کاه و اکر خشک شود و قی کند و اکر چنین کند بعد از قی اندک اندک آب باید داد تا بنشاط آید و کاه را اندک اندک باید داد و آنقدر که خواهش تمام نکرده باشد و هر چند کمتر بدهند بهتر است چه بسیار آن تا یکی چیزها کاهی آورد و در کرمای بیتاب و در ماده و در بیکار خانه بخلاف جو کی بسیار دادن بهتر است و بهترین اوقات اول شب و بعضی بدو وقت عادت میدهند و آن باعث امراض میشود

انگاهی که قدری از امام غور دور شد اگر تشنه آزاد باشد و بداند شاید که از تعبی بیسیده باشد آن شب جو را کمتر از عادت باید داد که نفع بسیاری دارد و اسب

پنجم در طریق ضد نگاری و قواعد تمیز از جواد آن اسب که در تربیت اسب ضرور است باکیزگی موضع و تیمار صبح و شام و در سقیه شاخ

مجمل این معنی شناکنون بتفصیل مذکور میکرد باید که زیر است و پای خشک و نرم و کون باشد یعنی موضع پشت از موضع دست سازند تا هیکل میل و عضادیان برد ستها باشد و هر روز دو مرتبه تیمار کنند جوئی که هر گاه که دست بر کون وی باشد زایل گردد و در ضابطه اسب علف اهتمام نماید و در ساعت پیش از جو اسپ کاه و علف نه بندد که جو را رغبت

تمام کند و در جوهای مختلف عادت باید داد تا از سرما و گرما باک ندارد باشد و در زمستان هر چند روز چوب کرنجی اصفهان

باید سوخت چاک کرده پیش دماغ چهارپایان نهد که نفع بسیار دارد و از جمله قواعد عربان در باره اسب آنست که چون

اسب که هر گاه اسب دوانی دکر و بستن نماید روزی معین سه نوبت چهل روز پشت سر یکدیگر را اعلام نموده شروع در تربیت

اسپان میکنند باین طریق که در جاهای گرم می بندند و جاهای متعدد میپوشانند که عرق کند و در آن ایام نگاه دیوبچه

خشک و جو پرورش نمود و اصلا علف تازه نمیدهند و هر دو روز یک روز سواری میکنند و هر نوبت هر قدر سواری می فرمایند و اگر

در میدانی که بجهة آن معین شده سواری کنند بهتر است و این قسم تربیت را تضمیر گویند و آن ایام را معمار گویند و نیز مر اسب را

اسب را در اثنای معمار گویند و باید که نوبت سوار را چنان قرار دهند که یک نوبت تازه و زود عدو مطابق افتد

و در عرق فرو شدن کمال سعی باید کرد تا حدی که اگر اسب چهار صد قدم بدوانند مضطرب نگردد و نفس را تند نکرداند و چون

اثر تربیت بر تنه کمال رسد و در سرعت عدو بمیدان آیند پیاده باید شد و یکدست کف اسب بر دماغ خود بهم بسته باید و لجام

بدست گرفته چند قدم باید کشید آنگاه بآدابی که قبل ازین مذکور شد سوار شده باید تاخت و در اثنای لجام و سایر آلات

سبک باید و نمد زین میان پر کاه پشت اسب بدان عادت کرده باشد و زینی که سوار جوئی گرفته باشد و اگر نمد زین تازه

و تنگ باشد پشت اسب میزند و زود مانده میشود و همچنین اگر سوار ادان زین پهنا نباشد حرکتهای ناخوش میکند و عیب

رهمت اسب میکرد و سوار هر چند سبک باشد بهتر است و عربان درین باب مضایقه بسیار دارند تا حدی که اگر سواری

سبکتر از دیگری باشد بقدر تفاوت جو در طرفی کرده در پشت اسبی بندند و در سایر اوقات نیز هر چند لجام و زین

و دیگر آلات سبکتر باشد بهتر است تا بعد از اتمام ایام تربیت اگر بجنگ و رزم و جنگ آلات سنگین بر اسب قرار

دهند کجایش دارد چه در روز محتاج پوشیدن جوشن و شمشیر میشود و نیز شمشیر چند از طلا و نقره

یا امثال آنها بر دوال لجام میزنند که از اسب محفوظ باشد و در تاختن هر چند قدم سر اسب را بآهستگی بجنبانند که بحرکت

تندی میشود و آنچه از شرایط بعد ازین مذکور میشود کمال مراعات نمایند و در کوبستن جلو و نوبت نخاطر سازند که

که خلاف شرع و عقل و مخالفت و فساد است و در اخبار چنین نظر رسیده میان دو قبیله عمده از عربان مکری که

در اسب دوانی واقع شده بود چهل سال نایره جنگ و جدال مشتعل بود و چندین هزار نفس هلاک شدند نعوذ بالله من شرور انفسنا و سیئات اعمالنا **باب ششم** در بیان معنی مسابقه و الفاظی که در آن مقام مذکور میشود مسابقه در لغت

پیشی کردن است بر یکدیگر و در اصطلاح و این علوم و امیدان اسب بها بقصد آنکه معلوم شود که کدام یک دونده تر خود سبق میکنند

حرف با کره بستن و قبض مال است که آن کرو بسته میشود و در حدیث آمده که لا سبق الا فی نصل او خف او حافر بر آنکه

لفظ سبق این حدیث بسکون باء وارد شده مراد آنست که گرو بستن جایز نیست مگر در نصل یعنی پیکان و خف یعنی آنکه

شتر یا جمل است و مراد سم راست و پا است و حافر یعنی سم و آنکه پیکان باشد چنانکه میان فقها مشهور است مراد آن حوافر

بود که دادن و گرفتن مال گرو جایز نیست مگر درین سه موضع و بنا بر احتمال ثانی که گرو بستن بی آنکه داده و ستده مالی در میان

باشد در غیر این مواضع نیز جایز خواهد بود و هر چیزی چند که در میان آن اشتراک باشد و بدان یکسان معلوم است مثل قرد و شطرنج و چون گفته اند که آنچه

این سه چیز است جنگ و جهاد مذکور همه ارکان اسلام و مشروف عبادات و گرو بستن در انها ورزش شجاعت و توانائی است ازینجهت

مستثنی شده و اگر کسی بقصد قربت کند اجر و ثواب بران مترتب میشود و فصل اشتراک تیر و شمشیر و سایر آلات حربی گفته اند

و خف اعم از دست و پای شتر و فیل میدانند و حافر اسب و بهتر و الاغ جاری دانسته اند و این قسم گرو بستن را در مراهان

مثل پرواز کبوتر جایز نمیدانند و همچنین در میدان آدم و مرغابی کشتی در آب و کشتی که فقیر ازین جمله کرد اصل در پیچک ازان

قسم اول غیبت و مالی که بر و گرو بسته میشود محلل است که این مال را اجانب شرط کنند اسب سوار دانند به بعضی از ایشان یا یکدیگر مثل

آنکه پنج کس با شند هر یک هزار دینار به پنج هزار دینار را یک کس یا دو کس از ایشان یا شخصی که در اسب دوانیدن رفیق باشد

بدهد و این هر سه قسم بشرط محلل است و بکان سیان بی ایمان در گرو بستن وجود محلل ضرور است و مراد از محلل شخصی است

که در آنجا حاضر رفیق شده باشد بشرط آنکه اگر اسب او بگذرد مال گرو را گیرد و اگر بگذرد چیزی نگیرد و نه دهد و چون گرو بی اوصاف

عقد لله او را محلل یعنی حلال کننده میگویند و باعتقاد اکثر علمای شیعه بی او و با او گرو بستن جایز است پس هر گاه دو کس

گرو بسته و هر یک مبلغی حاضر نموده و پا برده خود قرار داده و محلی رفیق خود کرده باشند اگر چه یکه تیز سند آن دو کس جزء

رسند و محلل پس نماند درین دو صورت هر یک مال خود را متصرف میشوند و محلل بی نصیب است و اگر محلل هم رابه یکی

ازان دو کس شتر بسند ربح مجموع مال از دست و در لغت عرب هر یکی از اسبها را باعتبار پیش رفتن و پس ماندن

نامی تعیین نموده اند از اعجابی میگویند یعنی ظاهر کننده ازین جهت که توانائی خود را بوقوف سوار راهبر یا آنکه اگر اسب

دوم اصلی ازین جهت که اصلا در لغت ایشان بمعنی میان پشت یا بلندیهای آخر کفل است یعنی در بلندی گردن جانب

راست و چپ دم میباشد و چون سر اسب دویم اکثر اوقات یکی ازین عضوها را حرکت میدهد و آنرا مصلی میگویند

و نماز گزارنده را نیز مصلی گویند که در رکوع و سجود آن عضوها را حرکت میدهد و همچنین سیوم و چهارم را نامهای مرتب

اصحاب معین کرده اند و در بعضی کتب دوازده مرتبه نیز مذکوست و چون اختلاف بسیار در اسامی هر مرتبه ازینها

شده و فایده چندانی بر ذکر آن مترتب نمیشود از چند مذکور نشده و اعتبار پیش رفتن و پس ماندن از وضع اسب باید کرد از کران و کوشش پس اگر اسبی که وضع بلند و کوشها از دیگران پیشتر رفته باشد اعتبار نکنند از وضع بگیرند **باب هفتم** در شرایط مسابقه چون مقتضای آنچه سابقا مذکور شد مسابقه عقدیست از عقود شرعیه و باعث اشتمال آن تخصیص کبری میشود مانند بیع و سایر عقود شرعیه موقوف است بشرایط چند و آنچه از کتب فقهی معلوم میشود و اکثر فقهایران اتفاق دارند دو از دچیز است که اگر دریکی از انها خللی باشد گرو را باطل میدانند **اول** انکه مسافت معین باشد یعنی موضعی که اسب میدوانند معلوم باشد و قیاس تقدم و تاخر از آخر مسافت باید گرفت پس اگر دانهای را یکی از اسبان پیش افتد یا پس ماند اعتبار ندارد و بعضی گفته اند مجموع سواران باید برابر باشند و بعد از ان شروع در دوانیدن کنند اما اکثر فقها را اعتقاد اینست که ایستادن بعضی پیش و بعضی پس موقوف بر رضای ایشانست و بحسب شرع مزوم نیست **دوم** انکه مسافت بمرتبه باشد که چهارپایان قطع آن بآسانی نمایند نه انکه اکثر مردم حکم بضایع شدن اسبها بدان مسافت کنند و عربان در زمین هموار اکثر اوقات زیاده از صد تیر پرتاب مسابقه مقرر میکرده اند که چهار هزار ذرع بذراع شرعی بوده باشد **سیم** انکه چهارپایان مشخص و معلوم باشند باینطریق که یکان یکان دیده شود یا بعد بعضی که احتمال نکند نداشته باشد مذکور گردد **چهارم** انکه احتمال پیش افتادن در هریک از چهارپایان باشد و چنان نباشد که زیادتی بعضی از انها پیش از دویدن ظاهر و هویدا باشد **پنجم** انکه همه انها یک جنس یعنی همه اسب یا مجموع بیشتر از استر باشند و بعضی فقها درین شرط آنقدر اهتمام دارند که دوانیدن اسب عربی با یابوی عجمی نمیدانند اما بعضی گفته اند که احتمال پیش افتادن در هریک باشد از یک جنس بودن لازم نیست و بنابرین مذهب ثالث دوانیدن اسب با الاغ و شتر با فیل جایز خواهد بود **ششم** انکه شخصی بران چهارپایان سوار باشد اگر بی انکه کسی سوار باشد بدوانیدن کردن باطل است **هفتم** انکه همه سواران یکبار شروع در دوانیدن کنند و هیچیک پیش از دیگری نرود **هشتم** انکه آن جماعت عاقل باشند پس اگر دیوانه یا مست کرده بدوانند باطل خواهد بود **نهم** انکه جمعی باشند که در زمین جماعه و شجاعت از ایشان پسندیده باشد پس اگر زنان کرده بندند جایز نیست **دهم** انکه مالی که بدان گرو بسته میشود خواه نقد و خواه جنس و معلوم باشد و قابل ایراد تواند بود انکه گرو را بطریقی بندند که در پیش رفتن امید نفعی باشد پس اگر مانعی بگذارند باطل خواهد بود و همچنین اگر کل آنچه را بحقه پیشتر آرد جنه کسی که از همه عقب تر رسد معین کنند نا اگر حقه کمتر بجا او متوزع شود جایز نیست **یازدهم** انکه گرو مشتمل بر شرط فاسدی نباشد مثل انکه گوید که اگر بازم فلان منفعه بدهم دیگر هرگز باسب سواری نشوم یا اسب خود را بکشم و این قسم التزامها که بحسب شرع معقول نیست و چون شرایط گرو بستن در اسب دوانی معلوم شد بدانکه تیراندازی نیز موقوف است بتعیین وجه کرد و قدر مسافت و نشانه و آماج و تیر و کمان و عدد و اندا ختن و زدن و رسیدن خوردن تیر بر نشانه یعنی شکستن یا فرو شدن و زدن بر وسط یا بر کناره کذشتن تیر از آماج یا قرار گرفتن دران و باید عقد کرد و بعنوانی باید که خصوصیات آن معلوم باشد و قابل نزاع نتواند بود و سبب مسابقت شدن در هیچ باب پسندیده نیست و چون تیراندازی از مواضع این علم بیرون

بعضی چیزها که اکتفا شده و بتفصیل آن پرداخته نشده **تعریف** در ذکر الاغ و استر از جلو مرکب الاغ است اگرچه نیست و خواری مشهور است و اگر بدلیل این مشروع گشت و سبب سواری شد چنانکه از حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام شهرت تمام دارد و بدین سبب آنحضرت را راکب الحمار میگویند و در کتاب کافی از امیر المؤمنین علیه السلام منقولست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم الاغی داشت عفیر نام با آنحضرت سخن آمد و گفت بدان من از همه مرکبها خوشتر بودم و نزد تو نقل کردند که روز حضرت فتح دست بکفلش مالیده گفت از پشت این الاغی بوجود می آید که سید المرسلین و خاتم النبیین بر سوار خواهد شد پس حضرت گفت تبارک الله که این سعادت مر ترا روزی شده و نیز در کتاب مذکور از حضرت امیر المؤمنین مرویست که روزی که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم رحلت فرمود عفیر خود را گرسنه تا بر سر چاهی دید و خود را در ان چاه افکند و بمرد و نیز در کتاب مذکور از معدن معارف و حقایق امام جعفر صادق علیه السلام برو بشش الاغ وارد شده بهترین اقسام عربی و الاغان وحشی اگرچه نیک و بهایت خوش دارند اما قبول تربیت نمیکنند و از انواع الاغ با اسب آمیزش حاصل میشود و آن اگرچه در نیک چندانی بکار نیاید و سواری آن مناسب نیست مگر وقتی که از خود اظهار شجاعت و عدم مبالات کند در نظر خصم باشد تا در وقت مسافتهای دور صبور و بسیار راحت و سواری آن پیش از سایر مرکبات و دولدل را بکمال استرنشان داده اند و بهترین اقسام آنست که پدر و مادرش هر یک در مرتبه خود و بحسب باشند و آنچه از نکشید بین اصناف برالاغ حاصل شود اگرچه رهوار میباشد اما اکثر کوچک و بالاغ شبیه میباشند و از خواص استر آنست که شباهت بادر پیش از پدر میباشد از پنجه اگر آمیزش اسب باشد بهتر است و از جلو خواص انکه منقطع النسل میباشد و در بعضی روایات از امیر المؤمنین هم منقولست که از استر تربیت نیافته سایر حیوانات نسل حاصل میشود اما چون در نقل ابهیم جدیدش اختلاف است از پیروی خلیل از سایر چهارپایان جلد تر بود حضرت خلیل نفرین کرد منقطع النسل شد و بعضی گفته اند هر نوعی که از ترکیب دو نوع حاصل میشود منقطع النسل خواهد بود پس مستحب است که اگر راضی میکنند که قوی و خوش خلق میکرده و آنچه از اخلاق بد در اسب مذکور شد در استر کمتر یافت میشود و ازین جهت در ریاضت مجاهد بیرات میباشد بعضی که بدشواری قبول تربیت کند چه اربیت کرده نشده باید راند و اگر در ریاضت محتاج بتدبیرات میباشد بعضی که بدشواری قبول تربیت کند و دران مرتبه سرکش باشد بحدی که چوبی بار سیمابی بر دستمالی بر دابس بندند و فروان برد ارمیشود و سرب بر خرد کان پا افکند اگرچه بزودی راهوار میکرداند اما پی راست میکند و بهترین نگاه سیاه و بکمال و بعد از ان کبود است و آنچه از علامات غازه و خجیل مذکور شد در استر بسیار بد نیست چنانکه قبل ازین در حدیث گذشت و در اکثر احکام و نبات اعضا و دوایر و افکندن و در آمدن نیز انها و معالجه امراض همان حکم اسب دارد اما عمر استر بیشتر میباشد و در کتاب کافی مذکورست که معدن جواهر عالم امام موسی کاظم علیه السلام بهتری سواری بود یکی از منافقین اعتراض کرد که چیزاست این چهارپا که از پی دشمن نمیتوان رفت و در جنگ هیچ کار نمیاید آنحضرت فرمود فقاطعات عن سوء الخیل و مجاوزت قوة العیر و خیر الامور اوسطها یعنی از بدی اسب بازمیستی و از الاغ بلند تراست و بهترین چیزها آنست که میانه باشد و نیز در کتاب مذکور از طرطان بحاس منقولست که گفت

سیکدشتم از خدمت حضرت امام جعفر صادق علیه السلام شکایتی کرد آنحضرت در جبره که موقعی است جوالی که فرو فرو آمده بود پس پرسید از جعده
ما اعلمک چه چیز است گفت قاسم یعنی قال حیوانات پس فرمود اجب لی جعفا یعنی بیاور برای من ستوری ماده فصحا گفتند وی
تو شوم که نام است فصحی فرمود و هما یضاد الاالحی و بیضا الجفنه یعنی سیاهی که شکم و میان رانها و لبهایش سفید باشد پس گفتم بخدا سوگند
که این صفت بستر ندیده ام این بگفتم و از خدمت آنحضرت مراجعت نمود و پس چنان ساخت داخل خندق کوفه شد و پسر را دید
که بستر را آب میداد بهمان صفت گفتم از کیست این گفت از خداوند من گفتم میفروشد گفت نمیدانم پس از پی او رفتم تا بخانه او رسیدم و بستر را خریدم و بخدمت حضرت آوردم و فرمود جعده الله تعالی یعنی رحمت آن صفا کرد من چون بستم گفتم فدای تو
شوم دعای چنین کس کمتر و مورد اکثر الله مالک و ولدک یعنی زیاده کرد خدای مال تو و فرزندان ترا چنین منقولست از طبرسی
که روایت کرد زمان مال و فرزندان من چنان از حد بگذشت که فرو شد در دکر شتر و فیل از غرایب مرکب شتر است چنانکه در قرآن مجید
وارد شد افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت یعنی آیا نظر نمیکنند بسوی شتر که چگونه مخلوق شده و این اشارت
به بسیاری از امور غریبه که هر یک از جمله شمای پی منتهای آنی است از انجمله با کمال توانائی نهایت اطاعت و فرمان برداری
و صبر بر گرسنگی و تشنگی چنان از عربان متوقعست که بلغ فلان عشرا یعنی تشنگی شتر آورده روز میکشد و نیز چون دو پا بانهای کم است
و علف بی مدد کاری آن نیز مرتبت بهترین دیگهای سرخست اما در حدیث آمده که شتر سرخ کوتاه خوشتر سیاه که روی او
مکروه و بد هیات باشد عمرش دراز میباشد و اما باین قول عمر شتر را تا صد سال نقل کرده اند و در فکندن و برآوردن دندانها
همان ترتیب که در اسب مذکور شد منظور باید داشت اما اگر پیر و مادرش جوان باشد یک سال تاخیر میشود چنانکه در سال
ششم مجموع افتاده عوض برآورده و در سال هشتم دو دندان دیگر برمی آید تمام دندانها در طرف زیرین باشد و همچنین
فیل و حیوانات هم نخاعه در طرف بالا دندان ندارند و شتر چون اب بر دو قسم است عربی و ترکی و از ترکب هر دو
قسمی دیگر بانت میشود که امروز در ولایت ایران متعارفست و این قسم در کشیدن بارهای سنگین کمال توانائی و قدرت
دارد اما رفتارش بکندی شتر عربی نیست و در جوانی کم زده و عاجز میشود و اگر چون استر منقطع النسل میباشد و اگر
نسلی بهم رسد بد خلق پیدا شده خواهد بود و از جمله مراکب قبلیست که با کمال قوت و تنومندی با نمک و صبری تربیت می پذیرد
و فرمانبردار میگردد و چنانکه در عربی صید کردن نقل کرده اند که گودالی بر سر راهش کنند خس و خاشاک پوشش میکرده اند چون در انجا
افتد یکروز گرسنگی و تشنگی که غالب کرد شخصی می آید و با چوب و سنگ انواع زجر و آزار باو میرساند مقارن آن دیگری
می آید و آن شخص را زده و رسیده دانه و آب و علف میدهد و نزدیک باز بعد از زجر و آزار بهمان شخص دوم ظاهر میشود و
اظهار مهربانی میکند و چون مکرر این معنی متحقق شد با آن شخص الفت میگیرد و در حرکت و سکون براو میگردد و با ندک اشارتی
ادراک مطلب مینماید و آن دو قسم است حبشی و هندی قسم اول در سرخ ظلم دو زیادتی مانند انگشت دارد و قسم ثانی یکی
و هر دو خصوص اول بنهایت توانائی دارند اما اگر آفتی بخرطوم برسد زود عاجز میشود و از این جمله در جنگ چندانی که بکار

نفع ندارد و گاه باشد که مضرتی بفیلبان رساند چه اگر از شکر دشمن رحمی خرطوش برسد همان لحظه از میدان دور میشود و سپاه خود را بر هم میزند و
تمام سپاه را پریشان سازد و در تفاسیر و احادیث چنین مذکورست که در سال تولد حضرت رسالت پناه پادشاه حبش لشکر
انبوه متوجه مکه معظمه گردید و فیلی همراه نداشت و بعضی گفته اند فیل خانه کعبه آن لشکر بوده چون بمولد سید عالم رسیدند شتران
عبد المطلب را دیدند بغارت گرفتند و این خبر که بعبد المطلب رسید متوجه آن لشکر شده و ایشان او را باکمال تعظیم
تمام بحضور پادشاه حبش بردند و چون بمجلس در آمد پادشاه از تخت فرود آمد و او را در بر گرفت و سوال کرد که چه مطلب داری عبد المطلب گفت صد شتر از من گرفته اند
تقاضای آن دارم پادشاه گفت من بعقد حرابی خانه که اهل مکه بر پرستش آمده ام و تو بزرگ و سرکرده ایشانی اگر التماس شفاعت کردن
آن خانه میکردی قبول میکردم شتران چه باشند گفت من صاحب شترانم و خانه خدا صاحب ندارد گفت من خداوند شتر انم و خانه خدا
دارد که حفظ کننده او است این بگفت و شتر انرا گرفت و مراجعت نموده و در اثنای راه فیل سپید و او را آواز داد و گفتای محمود میدانی
تا بحال کار آورده اند فیل با سر خود اشارت کرد که فیلبانم گفت ترا آورده اند که خانه خدا را خراب کنی آیا خواهی که فیل اشارت کرده بگذارم
گردن و زد دیگر آن لشکر متوجه شدند چون بحد حرم رسیدند فیل ایستاد و هر چند تلاش کردند پیش نرفت ناچار او را گذاشته خود توجه
شدند و چون نزدیک رسیدند سپاه آنرا بصورت مرغان هوا طائر دیدند و هر یک در منقار کلوخی داشتند مرکب از سنگ و
گل کمتر از عدس بزرگتر نبود چون برابر رسیدند بر سر ای ایشان ترددند چنانکه از میان پاهای شان پرون رفت و در یک لحظه تمام
آن لشکر با طریق کشته شدند مگر یکی که گریخته بشهر برد و چون نقل این حکایت را با بحام رسانید یکی از سرخان سپاه اشاره
باو نمود که آن مرغان بدین شکل بودند در اثنای این سخن رسیده همان قسم سنگریزه بر سر او زده او را نیز دو پاره
چنانچه در حدیث آمده که هر سنگریزه نام آن کشته شده نقش بود و اشاره باین واقعه است آنجا که در قرآن مجید خطاب بحضرت
رسالت پناه وارد شد که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل مرجلیا مالک و معالجاتی که از عوارض و آن مشتمل نه بابست
اول در امراض سر و چشم اما ناخنه پرده سفیدیست در اطراف چشم که بسبب هوا زدگی بروی حدقه در می آید و سپید شاند و چون
زگوشه چشم ظاهر شود قبل از آنکه بحدقه رسد علاج آن باید کرد باین طریق که اسپغول بر زمین نرم خوابانند و سوزن در نیز آن پرده
کرده با ابریشم بالموی بلند سازند و با تیغ بر بند و آن موضع را بروغن خرچ کشند و در سنگال بر چشم بندند که یکدو روز نگذرد و او
هوا محفوظ باشد و بعضی بعد از بریدن نمک کوفته می باشند دیگر علاج که محتاج بریدن نیست زعفران و مسک و سنبل صبر
فیل و از هر دوا از هر یک یکدانگ پوست بلیله زده دو دانگ مجموع را نرم سایه کرده با صل صاف معجون سازند و مکرر با پر
فیل در چشم کشند و این معالجه آب سیاه و سفید را نیز زایل میکرداند و اگر اثر سرخ زنگ باشد یکدو گره در مها لیسند و چون سرمه
در چشم کشند و اگر سبب سرخی چشم قاقون یا خوردن برجای سخت باشد بعد از خون گرفتن آرد جو و تخم مرغ را مرهم کرده و بر
چشم نهند و اگر علت آشفتگی چشم از گرمی هوا باشد پوست بلیله زرد و کف دریا و زرچوبه و نبات سفید مساوی یکدیگر کوفته
و جمله چون بمرهم چشم کشند و اما علاج کلاسفیدی آنست که سخوان سر آهوی بسایند و هر روز در چشم کشند علاج دیگر موی سر

آدمی را در کوزه مقابل کرده سر کوزه را بگل محکم بگیرند و یکشبانروز در تنور گرم گذارند انبسوزد آنگاه چون سرد شاند در چشم کشند **علاج دیگر** جوز بوا مابران چنی از هر یک یکدرم کافور و فلفل از هر یک یکدانگ صلایه کرده در چشم کشند **علاج دیگر** پوست تخم سفید مرغ پوست تخم مرغابی از هر یک یکمثقال بستوان کرد ران خرگوش صدف موخته کف دریا از هر یک یکدرم مشک و کافور از هر یک نیدرم سا یخ در چشم کشند **علاج دیگر** پر خرچنگ با کیزه با عسل آمیخته در چشم کشند **علاج دیگر** سرزعفران کف دریا چه یساوی صلایه کرده قسیوا از پنبه بعسل آلوده گشنیز داروناران قیلیا پاشیده در چشم گذارند و معالجات و آب سیاه پوست جوبریان را بروغن کاو لبه شده بر خرقه مالیده در چشم اسب بندند و چند روز بگذارند بعد ازان زنجبیل و نبات و فاینداز هر یک نیدانگ با یکدانگ زعفران و دو جوشک مجون ساخته چند روز دیگر بر بندند و درین ایام گوشت اسب را از برون واندرون بروغن کاو چرب کنند و اسب را در میان آب روان و شتن آب بیاد نافع است و در معالجات بث کوری خراب علکو کوشند و خون کبوتر و روغن بنفشه با هم آمیخته در حوالی چشم مالند و چند قطره در چشم چکانند و اما امراض سرچندکه نداست اول انکه خلط فاسد در دماغ بهر رسیده علامتش آنست که بینی خشک شود و بهم کشد و با آب خوردن چندانی رغبت نکند علاج زعفران نوشادر از هر یک دو درم کوفته با چند درم شکر مجون سازند و چهار روز بخورانند و بعد و خربق سیاه و لبسباسه و نمک یاسی از هر یک دو درم صلایه کرده و در میان نان کذارده در بینی اسب بدمند و سرش بالا کشند تا اثر دارو با بنفسر سیده آب در چشمش ظاهر شود و بعد از سه روز زرده تخم مرغ با روغن بابزه بکلویش ریزند و اگر در سر غلط سودا بی دارد علامتش آنست که پیوسته چون آدم سودا بی میخنباند و چشم تیره و تاریک میشود **علاج** شاه ترہ زرد چوبشکر سفید از هر یک دو درم سپند یکجا کوفته از هر یک چند درم زعفران و فلفل از هر یک دو درم مجموع را در ده رطل آب بجوشانند تا نصف آن بماند پس بقسمی هر روزی بکلویش ریزند **علاج** هفت روز هر روز چهار رطل شکر آمیخته بدهند و اگر بخورد یوانکی سیاه پهوده لکدزن و دندان گیر شود از هر دو شقه خون بگیرند و پر خرس را در شراب کهنه جوشانیده و خنک کنند و پنبه را کوفته با کلاب و کافور بول الاغ آمیخته بکلوی اسب ریزند و تمر هندی و پوست بلیله سیاه را در آب جوشانیده و خنک کرده بگوش و بینی او بکشند و بعد از نیم ناغ فاست و اگر پوست چرکین از بینی آید و در رفتار دست و پا را بزمین کشد قسط سفید و لبنا را در روغن جوشانیده و خنک کرده بگوش و بینی ریزند و تدبیر سایر اعضا مانند و اگر با حالت سابق چشم و رم و شته باشد رک نابغ دسکره و روغن و حنظل از هر یک یکرطل با قدر پنج پنکل کوفته بجوشانند و بتمام بدن بمالند و دو طرف شانه شکلات صلیب داغ کنند و اگر خون از بینی آید هیچ درم محکم با بریست و در رنکام بهتر بن معالجات آنست که دو دو چوب کرده غش سانده و روغن کاو در بینی چکانند و زرده تخم مرغ با روغن کاو آمیخته بکلو ریزند و اگر چهره شانه شته و کافور و زعفران نیز داخل کنند و گاه گاه آب یا هوای بعد از حرکت باعث آن میشود که برده طرف لب زیر سوراخهای بینی دو برآمدگی مانند استخوان بهم رسد

و نفس تنگ زند و نخوابد و اگر زود علاجش نکنند هلاک میشود علامتش آنست که آن دو موضع را شکافته آن برآمدگیها را بیرون آرد و نگذارد **باب دوم** در معالجات امراض حلق و سینه و اجزام علامتش آنست که زبان سیاه شود و چشمها کبود و بی فسرده و آب از چشمش آید و در رم سیر اد رسی در رم و روغن جوشانیده بگلقش ریزند و آب و جوکمتر از عادت و بند و اگر زبان سرخ و دهانش تنگ باشد سویزد انه بیرون کرده و قلیه بزرده تخم مرغ بدهند و اگر سرفه باعث هوازد کی باشد شب بهاریده میشود و آب از بینی او آید **علاج** هفت عدد تخم مرغ را در سرکه تند بکذارند یکشبانروز تا پوست آن بسیار نرم و نازک شود پس در وقت کرسنگی یکان یکان را در کلوی اسب افکنند و چون بخشیف یا به قدری سویزد انه بیرون کشند و بار از یانه و عسل و روغن شیر بخت مجون ساخته بدهند و این علاج اکثر اقسام سرفه را نفع داده و اگر سبب سرفه حرارت باشد در روز هوای کرم زیاده میشود **علاج** سه رطل شیره و یکرطل شکر ده درم کتیرا با یکدیگر ممزوج ساخته بکلویش بریزند و سرفه کننده اشراب و روغن کاو با یکدیگر ممزوج نموده نیم کرم بکلو ریزند و اگر علت سرفه آن باشد که چیزی مانند پر یا غیر آن در حلق بوده بکلویش چسبیده قلقش آنست که پی در پی سرفه میکند **علاج** دهان اسب را کشوده ملاحظه کنند اگر ممکن باشد بیرون آورند والا چند روز بر ک کنی و علف تازه بدهند کر نافع است و کاه باشد که هوازدکی باعث سرفه شود اما اندرون کلو و رم کند و چون خناق و اگر قلقی در سینه بهرسد که قدرت برجنبیدن نداشته باشد و این مرض را سقاوح گویند و اگر بزودی علاج نکنند هلاک میشود و اکثر در اسبان کرسیی که بسیار سرد سیر آورند سبب آن یا هوای سرد در وقت عرق حادث میشود **علاج** حوالی سینه را چرب کنند تا ماده میل بیرون کند و چون نرم شود نیشتر بزنند تا هر چرکی که داشته باشد دفع شود پس داغ کرده مرهمی و کمک کوفته پر کنند و قسمی بکنند که هوازدکی میباشد که راحت خشکی و کرفتکی در کوش و کردن و سینه میشود و سر بزمین نمیرسد و چشم و کوش بر هم نتواند زد و کوش و چشم بسوی دم مایل دارد و این قسم را قیصر گویند **علاج** سرمای کوش هشت جاداغ کو چک کنند و بعضی پشت کوش و سر دو سر و میان پشت و سر استخوان دم را با آهن کرم سرسانند و در خانه کرم تاریک بایستد و سیر اد روغن بنفشه تمام سر و بدن بمالند و نمک بهندی و حلیله و زیره کرمانی و کافور از هر یک دو دانک و بلیله سیاه چند درم کوفته با موم کرفته بیامیزند و بخورش دهند و چند روز عوض علف زرد کک اریزه کرده بر روی زمین ریزند تا کرد نرا بلند کرده بخورد و کاه باشد که وقت عرق آب دهند باعث کرفتکی سینه شود چنانکه چشم و کوش بحال خود باقی باشد اما چون مینی او بکشند و بعد از نظر ما کنند نفس تند زند و پرهای بینی بلرزد و عضلات خشک شده کردن بجانب چپ و راست دشوار باشد **علاج** دو رک که میان دو رانست بکشایند و نیز دو رک که میان دو دست بالای زانوست بکشایند و از هر چهار رک مقدار رطل خون بگیرند و پنکل کوفته را در آب حل کرده بجوشانند و بتمام اعضا بمالند و چهار رطل پانزده کوفته قدری آب را بیاشامند پس بنفشه زده تره آزا بگلقش ریزند و جو نصف عادت بدهند و اگر این حالت از بجو خوردن اسبان باشد باید که مهر سد علامتش آنست که سست و سنگین شود و اگر حرکت فرمایند پایی سنکدی خورد و بی اختیار بر زمین افتد و علامتش

آنست که آب از چشمش آید **علاج** دو رگ که در سینه است بگشایند و دو رطل نخود بگیرند و چهار رطل شیر و پیاز را با یک رطل روغن آبخته بطلبش ریزند و آب سرد بر تمام بدن بایستند و چند روز چنین باز گردند علف سبز بدهند و اگر در بن حالت چنان باشد که سر چپ دست و پای خم شود و بر جمت سر هم را بر زمین رساند و قدرت بر حرکت نداشته باشد و در سر کین افکندن ناگزیر باشد این بدترین اعراض است **علاج** آنست که اول زیاده بینی را سوراخ کنند تا چند قطره خون آید بعد ازان سرمای چهار دست و پا را بتراشند تا حدی که خون ظاهر شود و چند عدد آجر را گرم کرده بشیر تازه و سرکه کهنه بران آجر بریزند و در خرقه پیچیده بر بدن بسته دارند و شیر و سرکه بر زمینی که آتش گرم شده باشد بپاشند و اسب را حاضر کرده بران زمین بدارند تا بخار بسیار بدو رسد و باعث میل باده بدست و پا شود و این عمل را مکرر بکنند تا سه روز بعد ازان از دو رگ که بالای سم دست یک رطل خون بگیرند پس دستها را بسیار خاکستر گرم گذارند تا خون بایستد آنگاه زاج و مازو با قطران آمیخته نیم گرم بر سمها بندند و هر روز آنرا تازه کنند تا وقتی که حرکت منقطع شود و در نخست بعوض جو علف تازه بدهند **باب پنجم** در معالجهٔ قولنج و سایر بادها که اکثر اعراض مرگ ازین مقوله باشد از خشکی طبیعت و پیچیدگی روده حادث میشود و با کم خوردن خاک باعث باشد علامتش آنست که بسیار جوابد و غلط و نقش نکند زنده و نا کند **علاج** نوازی بر گردن و کمر افکنند و ساعت بساعت مشک بکشند که نفس دشواری زند و پیوسته حرکت دهند و خار در زیر دم و شکم نزنند تا بجهد و کدام اندازه بوسیله عرق آن داده دفع شود و معتدل را چوب کرده و پیاز یا سیر با صابون یا چیزی که تندی و سوزش باشد شیاف کنند و بعد ازان نی یا چوب میان سوراخ در مقعد بن گذارند تا گر نفخی کرده باشد زایل گردد و اگر خشکی باعث حبس سرگین شده باشد دست چپ باندرون مقعد کرده بیرون آورند و اگر مدفوع نرم شود آب را زیاده و پنیر و عسل نیم گرم بخلقش ریزند و با شراب در روغن و زهره گاو چرب سازند و دو مثقال تخم بلیو را صاف کرده بدان در سوراخ بینی بدمند و اگر آب گرم خرقه کنند نیز نافع است **علاج** دیگر نیم رطل بلیله زرد را نصف آن مویز و قدری بیخ عک در ده رطل آب بجوشانند صاف نموده بخورش دهند یا خرقه کنند و اگر با تلخ سابق شکم بر آمده باشد و پیوسته نظر بر پهلوهای خود کند سه رطل شراب کهنه و دو رطل آب و دو رطل آرد جو و یکمثقال حلیت در پنج رطل آب جوشانیده صاف نموده خرقه کنند و نیمثقال زهره گاو را در یک رطل آب شیر حل کرده بخلقش ریزند و دیگر در علف بدهند **علاج** دیگر مویز را نه بیرون آورده با دیان و سپندان مجموع را کوفته با عسل معجون کرده بخورش دهند و اگر بر چوک بچه نیز داخل کنند نفع دارد و اگر با این علاج خود بخود بی آنکه حرکت دهند تمام بدن عرق کرده باشد و رطل بول آدمی دیگر طلی آبکامه و نیم رطل آب برگ ترب نیم رطل آب خیار مجموع را در ظرفی کرده که رطل پیاز در ان بفشارند و تخم را زیاده و حلیت از هریک دو مثقال اضافه نمود تا آنکه جوشانند و صاف نموده بخلقش ریزند و بعد از ساعتی دو رگ که میان پای اسب است بگشایند نمک آب نیم گرم خرقه کنند و دست و پا و زیر شکم را چرب کنند و اگر با علاج قولنج از خشم و پنی آب و بلغم آید و بر زبان اثر و رم باشد بیخ هر دو کوس مرداوغ کوچک بکنند و رگ زیر زبانرا نیشتر زده بگشایند و نیم رطل خیار تخم را کوفته با یک رطل روغن آبخته

بخلقش ریزند **علاج** بادیان روغن و شکر سرخ را صلایه کرده با روغن گنجد آبخته بخورش دهند و کاهی قولنج از هوای بسیار سرد بهم علاج آنست که کشادن دهان و شوانیز و دوسهای بدن راست می‌آید و آب از چشم می‌آید **علاج** پست مثقال قسط سعید را با پست اناه سیر کوفته در روغن بنفشه بخلقش ریزند و بر تمام بدن بمالند و اگر سبب قولنج صعب آن باشد علامتش آنست که هر دو پای را کشیده بسیاری کرده در بول کردن معارضت و بسیار عرق میکند و می افتد و بخیزد **علاج** مکرر میل را بشکنش اصل آلوده بنمایند و بسوراخ ذکر بدهند و دست کل آلوده کرده لحظه لحظه از سر دوش تا کفل بمالند و اگر مادیان چنان شود دست را چرب کرده بمشک و مشک آلوده سازند و اندرون مقعد کردن نفع دارد و چون اکثر مرضها از وضع خود کرده باشد در رشت عیشه دوا کردن بول سب قطره قطره آید بجای آب شیر دوغ بدهند و جو که از عادت و بهتر آنست که نصف قدر عادت کنند و هم از جوش نیده بعوض جو بدهند و هر روز قدری ازان کم کرده و مشمل آن جو بیفزایند تا وقتی که بقدر عادت برسد و بهترین معالجات در عموم امراض خصوص بجای خود آنست که بدعا و تصدق متوسل شود چنان که شیخ جلیل القدر ابو القاسم علی بن طاوس علوی قدس الله روحه در کتاب مان الاظفار نقل کرده که شخصی این دعا را بر اسب مرده خوانده بفضل الهی آن اسب باز زنده شد **اَقْسَمْتُ عَلَيْكَ اَيَّتُهَا الْعِلَّةُ بِعِزَّةِ** عِزَّةِ اللّٰهِ وَ بِعَظَمَةِ عَظَمَةِ اللّٰهِ وَ بِجَلَالِ جَلَالِ اللّٰهِ وَ بِقُدْرَةِ قُدْرَةِ اللّٰهِ وَ بِسُلْطَانِ سُلْطَانِ اللّٰهِ وَ بِلَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ بِمَا جَرَى بِهِ الْقَلَمُ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ اِلَّا انْصَرَفْتَ **باب ششم** در معالجهٔ سایر امراض باطنی اگر چنین بشش رسیده باشد علامتش آنست که در سینه بیجان کرفکی بهم میرسد که چون از آخر بازکنند راه نفس دشوار باشد و دست و پای بهم برآید و چون چند قدم برانند آن حالت برطرف میشود و انا بلکند **علاج** خون بگیرند و نمک بر گوشت چوک پاشیده بر آتش نهند آنگاه بسینه آب بالند و در آبی عمیق افکنند تا شنا کند و اعانت کردن علامتش آنکه سرگین نکند تمام علف نخست کرده و چشم رنجوا بیده دارد و دست و پا در نفس مضطرب باشد و بینی کاهی سرد و کاهی گرم شود و علف نکند بخورد **علاج** نعل از چهار دست و پای وی باز کرده نقطه و نمک بمالند و یکروز آب ندهند آنگاه چهار رطل میزو پنج عدد و دنبه نیم رطل کشنیز و نیم رطل شاه تره را در ده رطل آب بجوشانند تا بدو رطل این صاف کرده بخلقش ریزند و اگر خشکی بر غالب کرده علامتش آنست که باریک و نزار شود و بینی پیاماسد و بینی خشک شود **علاج** یکشب خورش مازکیرند پس روغن کاو و کنجد از هریک نیم رطل بخلقش ریزند و موی سر بسیار سوخته بسایند و آرد تخیر کرده بخورش دهند و چند روز علف تازه بدهند و اگر بی علت اشتهای آب کم شود چنان که علف نخورد تا هر روز اندک مقدار علاج چیزی کم کنند و دو کاغذ بدو علف رسانند و در روغن بخلقش ریزند و با پیرسس و شراب کهنه خرقه کنند و شکر سرخ و زنجبیل از هریک سه مثقال حلیت یکمثقال با یکدیگر بسپایند سرخ نیزه کاهی نا نخواه و ستر از هریک دو مثقال مجموع را کوفته با شراب جوشانیده صاف نموده بخلقش ریزند و این را مرد و زنکار بزنند و اگر اسبی گرم و شکم دهشته باشد علامتش آنست که پوست بر بدنش خشک شود و مو راست کرده و دو کردن بدیوار مالد و علف بسیار جوید و ناقایده آن ظاهر نشود **علاج** یک رطل خرما و یک رطل مویز را در شراب جوشانیده صاف نموده نیم رطل روغن

اصفانه وده بکجوش بزنند و یکرطل جاوشیر طل سپندان یا جوبک کندمی کرده شراب جوشیده باشد سه روز دربند علاجه دیگر یکرطل مویز پرسیاه
دانه بیرون آورند و دیگر طل جلبه را با آب گرم بشویند و زیره کرمانی وه بادیان و کشنیز خشک و نانخواه و خروک سیاه از هریک مثقال
مجموع را کوفته با دو رطل آرد جو خمیر کرده بجوز بوش وه بندد و وقت تشنگی آبی که کاکو سفید دران پخته و فتر باشد سرد کرده بکجوش
بزنند و اگر از هوای بسیار گرم یا حرارت مزاج ضعیف شده باشد آرد جو و ریوند چینی را با دوغ تازه بیامیزند و بدان حقنه کنند
قدری کافور در کلاب حل کرده بدهند تا خوش بزنند و سه روز پیاپی هر روز یکمثقال ریوند در آب کهنه و بکلوی آب بزنند نمکین
حرارت میکند اما اگر ریوند خراسانی باشد دو مثقال باید داد و ریوند زیاده ازین را بسیتوان داد و بسی گرد یا پر باشد
اصلا نباید داد که باعث اقلیج میشود و این از غرایب مسایل طبی است که ریوند در مزاج انسان باعث حرارت و در مزاج
اسب علت برد و آبست و اگر سودی هم باعث ناتوانی شده باشد قدحی گرم بندد و یکدو روز نعناع نم گرم مویز را با کلاب شیرین
بریزند و جو برشته بدهند با علف سبز علاجه دیگر یکدسته اسفناج را در روغن جوشانیده صاف نموده بکجوش بزنند و خربق
سفید و نوشادر از هریک دو مثقال، پنج مثقال مشک را مجون کرده هفت حصه کنند و هر روز قسمی بجو دوش دهند و اگر چشم
ضعیف بود دندان زیاد یا بلندی بعضی از دندانها باشد که بدان سبب علف و جو را خوب نکاید و هضم نشده بعده
گذرد علاجش آنست که آن دندانها را بشکنند و بعد از شکستن روغن بمالند و چند روز از آب سرد احتراز نمایند و اگر آبی
علف آلوده بجول گرد خورده باشد بخورد میشود و خصوص وقتی که گرد یا بعضی از حشرات خورده باشد علاجش آنست که زبان
زرد و دست و پایش مضطرب میگردد و در رفتار مختلف افتد علاجه دیگر شقیقه را بکشایند خون بابل بزردی ظاهر میشود
آنقدر اریکیزند که رنگ خون سرخ شود ترياق اربعه یم مثقال در سرکه حل کرده بکلوش بزنند و اگر آن رگهای ظاهر علامت دارد
هریک در موضع خود مکوبیده میشود باب پنجم در معالجه او امراض و هموم چشم اکثر از خون خراب یا علتی که در مزاج اسب
سمیت دارد حاصل میشود علاجش آنست که از دو رگ شقیقه یکرطل خون بگیرند و کافور را در کلاب حل کرده بدهند و اگر اندرون کلوی
وچ مهلک را در شراب جوشانیده بکلوش بزنند و آبی که قدری دران جوشیده باشد نگذارند بدهند و اگر اندرون کلوی گرم
کرده باشد آرد جو را با آب نعناع یا سرکه یا رد از ترش خمیر کرده بعوض جو بدهند و اندرون و پشت را کاملا بمالند و گرم دوش
یا هوای سرد در وقت عرق حاصل میشود علاجش آنست که اول یک دو سیاه دانه را کوفته با روغن بمالند و پارچه کهنه پشمینه را
با روغن آلوده کرده یکبار بر زبان موضع بندد و اگر بر طرف نشود حلیت و لبان و اشق و مرکی کوفته با سرشوم جوشانیده
مکرر بندد و در وقت بستن و کشودن آب نرم گرم دانند تا وقتی که ورم زایل شود و بگذارند پس هر چرکی که داشته بگیرد و زخم پاک شود
بپاشند و همان مرهم را بر بالای زخم چند روز تا وقتی که چرک تمام شود و اگر بعوض آن مرهم قطران و صبر صلایه کرده با روغن بمالند
نیز نفع دارد و اگر بدست زدیک مرهم بعد لیموی دم کنند بخاشند و هر چرکی که داشته باشد بیفشرند و نمک را با رگ کل حقنی کوفته
آن زخم را پر کنند و دو روز بشکل دایره داغ کنند و اما در مرهم علاجش آنست که در میان آبی بیضه رو بالا بر آینه و زیره و باقلای خیسانده

کوفته با سویز دانه بیرون کرده و عسل و روغن زیت مجون کرده بدهند و در مرهم کاربرند و روغن زیت جوشانیده مکرر بمالند
و اما استسقا علامتش آنست که شکم و سایر اعضا آماس کند و چون آماس کند بدهند روز کند فورد و علاج
در آفتاب گرم بندند و جاهای متعدد بپوشانند چنانکه سراپا عرق کند پس زیر ناف مقدار دو انگشت سوراخ باید کرد بقدر یک
فیل گنجایش داشته باشد تازه آبی که زیر پوست جمع شده بیرون آید و بعد ازان حرکت بسیار فرمایند که تشنه شود و دفع شود آنگاه
لفظ سفید بر موضع زخم بمالند و دران ایام بعوض علف برگ ترب و برگ کرفس بدهند و اگر یافت نشود نخود را در آب جوشانیده
بعوض جو و همان آب را سرد کرده در وقت تشنگی کمتر از عادت بدهند اما ورم را نوعا علاجش آنست که دنبه و خرما را کوفته بران
موضع بندند و اگر ورم بسیار سخت باشد قدری جیوه داخل کنند و بعد از سه روز کندر و مرزنگوش ورم شده باشد پیشتر شگافته هر چرکی
و خون در داشته باشد بیفشرند و اگر این دارو نازم نکند یازدهم را کوفته بدهند و اگر بهیچ وسیله نرم نکرد داغ کنند
و اگر محل بستن موی بالا هم ورم کند و چیزی مانند آب بیرون آید و این اکثر در اسبان که در زمینهای نمناک در آب و علف
میکرده بهم میرسد علاجش آنست که زاج و مازو را کوفته با قطران که اخته بیامیزند و بر تمام هم بمالند و خیک پاره بشکل سفره
بر هم بندند و اگر عضوی از اعضا بسبب کزیدن مار یا سایر حشرات ورم کند سیر را کوفته با سرکه یا آب آمیخته بمالند و روغن بنفشه
بریزند و یکرطل خون بگیرند پس اگر آن ورم موجوا می پیدا شده باشد که مانند تراکم موضع دیگر باشد رگی که دران جوالی است بشکافند
و سیر و سرکه و خاک باران دیده بر تمام بدن بمالند و اگر در اعضای اب کر هی بهم رسد چون مهره علت و این اگر در پس دست
یا پاشد علاجش آنست که مکرر با دست بمالند و با ندازه آن قدری هر دو را بهم بندند تا نرم شود و اگر آبستنا معالجه نشود
دو حلقه یا زنگ و یک حلقه کوچک بشکل بکوبند و مرهم سازند پس حلقه از آهن کرده دران مهره را بگیرد و بر اندام که اشته آن مرهم را
در میان حلقه بر سر آن مهره بندند تا وقتی که نرم شود آنگاه نگشایند بگذارند بهمک پر کند باب ششم در معالجه جراحات
اما زخم سر دوش اکثر قابل علاج نیست و اگر بسعی تمام علاج کنند یا نمک سواری بهود میکند و طریقه معالجه آنست که پالیس
زخم را چیده تر نمایند تا که مادهٔ میل بالطراف کند و مرهم بر بالای آن زخم بندند و اگر کهنه شده باشد چند جا داغ کنند چنانکه تمام زخم را
فرو گیرد و داروهای که گوشت میرویانند استعمال کنند و اما سایر زخمها اگر گوشت اطرافش فاسد شده باشد برگ یا پنجه خشک
وزنگار را صلایه کنند و با روغن مرهم سازند و بر زخم گذارند یکشبانروز کوشت مرده را زایل میکرداند و اگر کرم
اسب را خشک کرده بسوزانند و با روغن آمیخته بر زخم بندند کرم نقطع دارد و اگر با مینا زایل نشود تخم سرگ و مغز چغندر اندا کوفته بدهند
علاج دیگر چوب بید تره پوست خرزهره را بسوزانند و خاکستر آنرا با آب کهنه بمالند اما از نصف روغن بیشتر
نگذارند که استخوان را نیز میخورد و اگر کرم در زخم بهم رسیده باشد اول آب کهنه بشویند بعد ازان آبک آب ندیده و زاج را صلایه کرده
بپاشند و چون کرم و گوشت تازه و اگذارد زخم را بپاشند پوست بلیله و پوست انار شیرین و شب یمانی و کندر مجموع کوفته
با سفیده تخم مرغ بیامیزند و یکشبانروز بران موضع بندند بعد ازان کشوده نمک آب گرم بشویند و با دیده روغن بنفشه گرم
چرب کنند و چون زخم بخشکی میل کند قیر موم و کندر را در سرکه کهنه بخته بدسته مرهم بگذارند و انار ترخی که از کنیدن سیاج
حاصل شود بهترین علاجها است که هر روز چند مرتبه با آب سرد بشویند و حقنه با روغن زیت جوشانیده بمالند

وو خصوص زخم پاک مشکم صدمه شکافته و بران زخم بندد و اگر بسبب افتادن از جای یا صدمه عضوی زخم شده باشد
سنگ مقناطیس را با آب بسایند و مکرر بران عضو بمالند و باد نیه چرب کنند و در زخم تیز و خمیر کرم سرخی کرده در زیر میاشد
خشک کرده صلایه کنند و بران موضع پاشند و ذراوند را صلایه کنند و با عسل بیامیزند و بران و هر گونه زخمی را آب و هوای
سرد و بوی خوشش بر هیزیاید زنهار و چوب کرنا پوست خشخاش با سرکین بد ماغ و عصفر نخواهد را باید رسانید و
اگر بچگان را استحوان در میان گوشت مانده باشد پنبه را با آب کاهر کرده مکرر بران موضع گذارند و دهن زخم را با پرچرس
چرب کنند و بعد از بیرون آوردن جای آزار را زرده تخم مرغ و نمک پر کنند و در جذب آلات حدیدی مقناطیس کار بزرگ
دارد و هر زخمی که بعد از التیام موضعش بهم برنیاید و در آن سیاهی راه بسوزانند و صلایه کرده با روغن زیت بران
موضع بمالند و اگر جای از بدن استخوان بی سبب ظاهر زخم شود و خون آید ماست کاورا با حنا و خطمی آمیخته بمالند و امام ابو
گوشت را هر چند علاج نکنند بهتر است ازین جهت که باعث دفع اخلاط فاسده و حفظ از سایر امراض است اما ترکیب
سم گراو را دو نمک گویند علاجش آنست که آن سنگها را با نمک پر کنند و دو نبوقطر از اکداخته جوشان بر بزند
در روغن بادام بمالند و مکرر سواری کنند علاج دیگر یک دو روز دجوندهند و سکر خشخاش و روغن بادام تخم بادام
آمیخته بکلفش بریزند و چون شروع در جود ادن کنند مقداری از عادت کم کرده بعوض آن کشنیز خشک اضافه
نمایند و بیدار بر کار بسته مالیده در ساق بندند که از انجا قطره قطره بهمی آمده باشد و صبر و کندر و زاج و پوست انار و
مغز بادام تلخ صلایه کرده بشیر و غلبه الثعلب با روغن آمیخته نیم گرم هر چند روز پای بر سم و خرد کان بمالند
و مهر ارسنگ سوده را با روغن گل مالیدن نیز نافع است و اگر هم از بلغمی سود و باشد قطران و نقطه سفید را
جوشانیده بر میان هم بریزند و آرد کنند هر اباپه کوسفند و آب کنند تا خمیر کرده سه روز بندند و در زیر سایه و تابش
سرکین خشک بریزند باب هفتم در معالجه جوشش و خارش و لکه اما خارش زیرا نه ایست بقدر نخود یا بزرگتر که در گردن
اسب پیدا میشود و اگر بزودی علاجش نکنند تمام بدنرا فرو میگیرد و موجب هلاک میشود و اکثر این مرض از خوردن
سوسمار کوچک در میان علف حادث میشود علاجش آنست که آن موضع را با تیغ بشکافند و آن دانه را بیرون آورند
و زخم را بر کنار کوفته پر کنند و اگر در زیر دو چنین دانه بهم رسد و این اکثر در میان سفید میباشد علاجش
آنست که آن موضع را بشکافند و دانه بیرون آورند و آب لیمو و نمک مکرر بمالند و لنا سایر جوشش‌ها که تمام
جدا گرفته باشد علاجش آنست که بقدر یکدرطل خون بگیرند و همان خونرا با لعاب خطمی سفید آمیخته بر تمام بدن
بمالند و اگر حوالی جوشش تمام بدن زرد باشد نمک را با روغن گاو آمیخته بمالند و اگر دهن آن جوششها کشاده
باشد و آب زرد منعطف بیرون آید نگار و نوشادر و نمک و قلیا را صلایه کرده بپاشند و صبر و زنجبار امنی
از هر یک ده مثقال با روغن آمیخته بخورد شش دهند هر دو را بسوزانند و خاکستر آنرا در آب کرده بخورد شش دهند
و چند رم کوکر دپارسی و مثل آن نمک در یک طل روغن کنجد حل کرده بر بدن بمالند و آب صابون و نارنج نشوند
و اگر جوششی مایل بزردی بر ساق و خرد کان دست و پا حاصل شود و این نیز قسمی از شقاق است علاج آنست

که قدری خاکستر و آب گرم ریخته آن آب ساق اسب و پای اسب را بشویند و هر روز دو مرتبه مرهمی از نگار
و روغن زیت و موم بمالند و تبر کرا بشویند و نگذارند که دست و پای را در آب گذارد و یک مثقال بیوند را در دو نخ
گربابخ سرد کرده بپاشند ریخته بخورش دهند علاج دیگر مروارید سنگ و انزوت صلایه کرده با روغن گل سرخ بمالند
و اگر در زیر خصیه دانهائی جوشش ظاهر شود مایل بسفیدی آن دانها را بهوی دم اسب بهندد و دور و نگرداند و
آنگاه انزوت و جوز بوا بر روی آتش گذاشته در زیر آن بدارند که دود بدان آنها رسد و سیر و سکر و روغن زیت
با هم آمیخته بکلوی اسب ریزند و هر چند از اقسام جوشش که گوشت حوالی آن هم خورد شده باشد و اصل جوشش
بکودی افتاده و چون دانهای ریزه چیزی دران ظاهر باشد علاجش آنست که زنبخ سرخ و زنجبار ده را هر
یک دو درم و آهک شسته چهل درم مجموع را صلایه کرده در سرکه تندسه چهار مرتبه بکلیانند چنانکه هر مرتبه قدری گوشت
سگ بر بالای دارد ما ایستاده باشد بعد از آن خشک کرده بار دیگر صلایه کنند و هر مرتبه زخم را با سرکه تر کرده قدری
ازان بپاشند و اگر مغز چوبه دار را صلایه کنند و بر انجا بپاشند نیز نافع است و هر جوششی که گرد شود علاجش آنست که خود
بسیار بخارد و مویش میریزد علاج دیگر خون بگیرند و علف به هندگه تازه باشد و قیر و خاکستر بر موضع جوشش بمالند
آن مقدار که زخم شود و پس سیاه دانه و نمک پیشنه از کوفته با روغن زیت بمالند علاج دیگر سپندان و نمک
و کوکر دفارسی را صلایه کرده با روغن سفید بمالند علاج دیگر زنگار سود و را با مغز سر کوسفند بمالند و
هر یک از این دو دوا را که مالیده باشد در وقت شستن آب صابون بشویند و اگر این مرهم کهنه شده باشد
بدهه را در آتش بسوزانند و خاکسترش با آب آمیخته در وقت تشنگی به هند که بخورد و بدنش آب صابون
بشویند و دوائی سابق را استعمال کنند و اگر موی ساق اسب بریزد و این نیز از اقسام شقاق است بعد از ان
که مکرر با آب صابون شسته باشند مغز ساق گاو و مغز ساق الاغ و روغن گوسفند و شمع و پنبه سرخ را با یکدیگر
ممزوج کرده نیم گرم چند روز بمالند و اگر این دوا نیافت نشود روغن بادام تنها نیز نافع است و اگر بر کردن اسب
یا سایر اعضا لکهای سفید بهرسد جغد را با پر و آلات اندرون در آب بجوشانند چنان که مضمحل شود پس صاف
کرده بکلفش بریزند و عنوک را بکشند و با آلات اندرون کوزه را بگیل بگیرند و بر موم گرم گذارند
تا بسوزد و خاکستر آزا با روغنی که از بیرون کردن چکیده باشد ممزوج کنند و مکرر بمالند و سیاهی را با روغن
زیت بمالیدن نافع است باب هشتم در معالجه تخمه امراض دست و پا اما لنگیدن اگر سببش آن باشد
که از جای افتاده یا در اثنای رفتن دست و پایش بسوراخی رفته و در بیرون آوردن درنگی از جای خود کرده باشد
با یکه از ساق تا دوشش و کفل همچو دست بمالند تا معلوم شود که کجا درد میکند پس آن موضع را اول با روغن نیم
گرم کرپوستی از نارنج و سرکین کوسفند و سیر دران جوشیده باشد چرب کنند و اگر بآن زایل نشود رفت
و موم کهنه باکرباسی بران موضع بندند و چند روز نگذارند و اگر باینها برطرف نشود داغ کنند و اگر از ما
بعقب حوالی خرد کان ریخته آن موضع ورم کرده باشد و این اکثر از رنج و تعب بسیار حاصل میشود علاجش آنست که

نمک را در آب حل کرده چند روز بیالایند بعد ازان زاشه چرا بایرین جمع کرده یک دو روز دیگر بیندازند بعد
ازان آب نرم کرده بکشایند و اگر هنوز نرم باقی باشد انجیر خشک را درست کرده چنانچه چند روز دیگر بیندازند
و اگر باین چاره زایل نشود رگی که بطرف خرد کاست بکشایند چنان که نیشتر از رگ نگذرد و پی را نیابد پس آبزا
آهسته آهسته حرکت فرمایند تا هرماده و کرم جمع شده دفع شود بعد ازان چند عدد مگس سگ راد قطران در روغن
بجوشانند و بر کرباسی انداخته دو سه روز دران موضع بندند هر روز آب سرد بشویند و اگر ماده باین طریق دفع
نشود آهن پرده را کرم کرده باندرون زخم درست کند که بسبب حرارت جرب رطوبت کند و دران ایام نگذارند که
دست و پا باندان بخارد یا بر جای مالد که باعث زیادتی حرارت شود علاج دیگر همان موضع را داغ باید
کرد چنان که بعصب نرسد و پوست نترکد و طریق داغ کردن آنست که اول قدر قطران بمالند پس آلت داغ را
بر بالای قطران گذارند آنقدر زمان که قطران در جوشش باشد بعد ازان پنبه خوک و روغن و نمک را آمیخته چند
روز بر روی داغ بندند و هر روز آب سرد بشویند و چون اکثر اوقات این داغ جهت مهره و بخل پنجه فاذ
میکنند ازان جهت ترکان قازی اباغی میگویند و اگر این کوفت را در اوایل علاج نکنند و آن ماده روز
بروز سخت میشود تا آن زمان که شبیه بچوان کرده و اسب را بلنگاند علاجش آنست که آن موضع را بفشانند
چنانکه آزار بعصب نرسد و آن ماده را از میان عصب و خردکان بیرون آورند و آن شکاف را آبگینه
پر کرده بکرباسی سخت بندند و هر سه روز بگشایند و ریش را داغ کرده باشند ازین کوفت ایمن میباشد ازین جهت
که راه ریختن ماده بسبب داغ مسدود شده باشد و اگر دست و پای اسب از ایستادن بسیار رم کرده باشد
از پاشنه یعنی عقب خردکان خون بگیرند و سبوس را بسیر جوشانیده بران موضع بندند و اگر باعث لنگیدن
اسب حرکت عرق النسا باشد و آن رگی است در اندرون ران که در سرینان لاغر ظاهر میباشد و چون اسب
فربیهشود آن رگ مخفی میگردد دو موضع چون سگانی میان دو گوشت که بهم پیوسته باشد علامتش
آنست که هرگاه دست بران رگ گذارند اسب چماب میشود علاج دو جای را از گه محاذی آن رگ باشد
و پایین تر بقدر دو انگشت داغ کنند و از میان آن دو موضع خون بگیرند بقدر یک طل آنگاه باگرباسی
محکم بهبندند خون ایستد و اگر سم اسب آزرده باشد علامتش آنست که از دره بزمین نتواند گذاشت و چیز
دست برانجا گذارند گرمی محسوس شود و این اکثر از بستن در جای نمناک حاصل میشود علاجش آنست که فعل را
باز کنند و دست گرم تندبران بزنند و بر نشسته تا وقتی که چرک آید پس سیر کوفته و سبوس را جو را در روغن بجوشانند
و باگرباسی بر چهار مرتبه بر اصل سم ببندند و در بستن لفظ نیز کمال منفعت دارد باب هفتم در معالجات
متفرقه اگر در بدن اسب سپش بهم رسد شب یمانی را سوده با روغن زیت آمیخته بمالند و در آفتاب گرم دارند
آنقدر زمان که عرق کند آنگاه با آب گرم بشویند و اگر بعضی از نارهای موی دمگر کوتاه و کنده شود و چون بگذشته
چشش سفید باشد علاجش آنست که بعد از کشیدن صبر و نمک و زهره گاو را با روغن زیت آمیخته و بر موضع

بمالند و اگر هم اسب کوتاه باشد و خواهند که بزرگ نماید ریشه خطمی را جوشانیده با لعاب دسیر کوفته را با پنه گداخته
یکشب بر روز بندند و یکهفته هر روز دو قطران گرم باقی روی سرکین خشک داشته حرکت نفرمایند و اگر
ذکر اسب از موضع خود بیرون آمده و آویخته باشد با نمک و سرکه مگر بشویند و روغن گاو بمالند و اگر دهان
آبستن نشود انگشت باندرون و جنبش کرده ملاحظه نمایند اگر دو گوشت پاره برده و طرف راست و چپ
بوده باشد آنها را ببرند آنگاه دست را چرب کرده باندرون فرو کنند چنان که با پچه دان برسد هر کدام که
کرد انجا بوده باشد بیرون آورند و گرد آبران موضع بریزند و اندرون او را بشویند که هیچ گونه کثافت
باقی نماند پس کلیه که آن مقدار باشد که بعد از آغشتن پشم بقدر کلیموی شود آن گاه یک جو سنگ و یک جو گافور
و یک دانگ زعفران و دهمت دانه فلفل را صلایه کرده با چهل مثقال عسل و دو مثقال کلاب مزوج کنند و آن کلیه را
دران شربت بخیسانند چنانکه هر قدر ممکن باشد جذب نماید پس در میان بچه دان بگذارند و سر رشته را در پیرون
بردم اسب یا جای دیگر محکم ببندند که باندرون کشیده نشود و بعد ازان کلیه را از شربت تا صباح یا از صباح تا شام
دانجا بوده باشد اسب را حاضر سازند آنگاه سر رشته بدست گرفته آن کلیه را بقوت و سرعت بیرون آورند
و همان ساعت اسب را بگشند که این عمل باعث آن میشود که فوج ماده یان حرارت و خشکی بهر ساند و لطفه را
برطوبت جذب نماید و صورت بندد و بایدکه آن رشته بقدری محکم باشد که در کشیدن گسیخته نشود و اگر اسب
را شهوت غالب باشد و هیجان سبب سرکشی و حرکات و آوازهای ناخوش کند عدس و سداب سبز را در آب
جوشانیده صاف نموده و جو گافور را ضافو نمایند و بشکر لعوق ام آورده آب کرم حل کنند و بحلقش بریزند و از
جمله ادویه که قطع شهوات و باه میکند شاه دانه و کشنیز و برگ بی و سرکه و انار ترش و شبت و زیره
و شونیز و خرفه هر یک بطریق معجم مناسب باشد به هند و اگر با بنها زایل نشود خصی کنند و بهترین طریقه
خصی کردن آنست که بریزمین نرم خوابانیده دست و پایین را محکم ببندند و هر دو پنه را پیرون آورند
و بعد ازان که هر دو بیضه را پیرون آورده باشند آن موضع بهم پرکنند و آهسته آهسته بی آنکه کسی سوار
شود از حرکت بسیار پرهیز کنند اما هر روز بی سوار اندک اندک حرکت فرمایند و بعد از دو سه ساعت که سسته باشد
باز بهمان طریق حرکت دهند و روز دیگر که خون از خود باز ایستاده و پاک شده باشد هر سه علاج زخم کنند
و در دو سه روز اسب را از آب پرهیز فرمایند و اگر از تشنگی نیاز داین جهت اسب را بسطراب کنند باید که کمتر از
عادت آب دهند و چون زخمش به شود سوار کوچک سبک وزن برنشسته آهسته بی بماند و بعضی
از اهل وقوف این عمل چنین گفته اند که باید که اسبی را که خصی کرده باشند مطلقا بار نکنند و نیز گفته
که باید که در سه چهل روز سواری که ثقیل آنچنان بران ننشیند الا سوار صغیر نحیف الوزن که بتدریج
هر روز اندک اندک سواری نماید و نیز گفته اند که باید که تا چهار ماه نه دانه و حرکات تند نفرمایند و بهترین
اوقات جهت خصی کردن اسب اعتدال هواست مانند بهار و اگر وقتی دیگر خصی کردن ضرورت شود

از سماوکرما پرسیده فرمایند و درین باب کمال احتیاط نمایند **خاتمه** در بیان مجملی از احسبان پادشاهی و ذکر
قوئیدات قبل ازان در مقدمه تقریب تحصیل زاد اکراکب و تفصیل آن مراتب در شش ده مکلک بیان شد
و پیشینیان کدرین فن تالیفها فرموده اند در شرح نتاج زاد اکراکب وسعت مختلفه کمیت خاور اسهر
سوده و انیده اند و کوناکون تخمها کاشته اند جهانا در ازمنه سالفه که عالم هنوز پرایهٔ معنوی نگرفته بوده
اکر پرسپل ندرت و قبیله از قبایل عرب یکی اسباب یافت بلشه و هر طرف از اوصاف و شمایلش و استانها
پرداخته اند و بسا کبل پروای امانت دارد و روایت کوز اختلاف برچهره آن تخمان میکشیده المنة لله
تعالی و تقدس که امروز آراستکیها بدرجهٔ علیا رسیده و تهماوج بلندکرفته عقول و اوهام را سرستایش
این قسم امور نیست آنرو زخیل اسبان حضرت سلیمان را علی نبینا و علیه السلام مکبرت می ستوده اند که بعد
از قضه فوت نماز موازی یکصد رکس بوده امروز در جمیع اسبان پادشاهی بعد از انکه عشرات الوف
مآت الوف بخرج رفته باشد هنوز بقیه آن در اطراف عالم منتشر است باری بنا بر پیروی پیش روان لازم
شد که از انجمان خاصه شریفه که هر یک چون مرغ نامه بر لسب نامهٔ خویش را تا زاد اکراکب پریان پرواز دارد
مجملی بکنه تحریر آید ازان جمله دیان کامل و بحیره که در محال مناسب از ممالک محروسه بضبط ایلخیان و سردکی ایل
آخور باشی صحرا مقرر است موافق نسخه عرض یونت ایل ازقرار نوشته کتاب و تصدیق مستوفی دفتر اسب
التخاویل بعد از وضع آنچه بانعام داده شد پنجاه و نه هزار و هفتصد و هفتاد و یک راس و آنچه از ابتدای یونت ایل
و انتهای بچیل یوقوف ایر آخور باشی جلو و تصدیق سرکردکان هر طایفه از عساکر بقورچیان و غلامان
و تفنکچیان و توپچیان و ایلچک آقاسیان و لیاولان و قوشچیان و عملهٔ جویات و ارباب قلم و سایر
عساکر منصوره و ملازمان از مقربان و آقایان و اطبا و منجمان و شعرا و ندما و ارباب طرب سپرده شده
موافق تصدیق دفتر مزبور پنجاه و یکهزار و هفتصد و نود و هشت راس و آنچه با الفعل که ایام قاست
و احتمال سفر و حرکتی که در خاطر انمیکذرد و در اصطبل خاصه حاضر است ازقرار نوشته مشرف اصطبل
بتاریخ شهر رجب المرجب سنه هزار و شصت و هفت هجری مطابق سال یکصد و شصت و یک شاهی صفوی
موافق تخاقوئیل ترکی دو هزار و پانصد و پنجاه و هشت راس و آنچه بجهت چاپاران و مرغان در کافل طول و عرض
ممالک محروسه بده و منزل حیاط آمده مباشد و تفصیل و خرج آنها را از تحویل و زراد و عمال محال اراده میشود
چون نسخه منقاران بدفتر خانه همایون نمیرسید و هر چه در هر محل روفاتر متقدد و مشخص میشود زبان
خامهٔ ارشمان آن عاجز است و همچنین مناجی که بعد از عرض بهمرسیده تا حال که سال چهارم است
تحصیل که از اصل مپشتر رشده باشد و چون هنوز نسخه آن بدفتر خانه اعلی نرسیده هر چه دران
باب نوشته شود ازان جهت که اساس آن برتخمین است خالی از زیاده و نقصان و مناسب
خامه راست خانه تخواهد بود در سنوات دیکر سپرده علازمان منصور شد چون پیش

از حوصلهٔ وهم و خیال است قلم از تحریر آن عاجز و قاصر و اعتراف مینماید و چون شرح بعضی ازان بخدی مراد اهل
مذکور شد مناسب است که آیات و تعویذات و ادعیه حفظ مسئوله از ارباب عصمت و طهارت صلوات الله علیهم مذکور
شود تا هم آنها از اصحاب عین الکمال محفوظ باشند و هم این رساله شریفه بوجود معوذ و الحافظه و محمود العافیه بانجام رسد
لکن بعضی ازانها که بجهت مطلق حفظ دارد نشته و هریک را رعایت مناسبت در کتب مبسوطه ادعیه مقبول
مذکور شده و انچه درباره خصوص اسب و سوار مسئولست در ینجا مذکور میشود از انجمله شیخ جلیل القدر ابو العلاء
علی بن طاوس علوی در کتاب امان الاخطار نقل کرده که بجهت حفظ از جمیع بلیات این اذکار را بر اسب خود
کردن اسب بندهٔ فلان بسم الله الرحمن الرحیم اعوذ و اعیذ دابهٔ فلان بن فلانة المعروف بکذا و کذا
و سایر دوابه من الخیل من دقها و آسوها و کسیها و اغرها و محجلها و حصفها و جحوشها من الشنق و الرهش
و الرعر و الرعض و الرصه و الرصة و خفقان الفواد و رعدة و عذة الصفاق الرعض و بلغ الزبن و بلغ
الحبش و الخدان و الملکان و وجع الوقوف و الربو فی الزیغ من الطریة و الصدمة و العثار و الطرة فی الایاو و بین
النهر و البهر و سایر الاعلال فی البعایم دفعت عیون الناس عنها فی سایر جریها و بزغها و دخولها و خروجها
و غظمها و جلدها و جرفها و عرقها و عصبها و شعرها و وبرها و بطنها و ظهرها و ظاهرها و باطنها
بالاحاطة الکبری و بما سمی الله الحسنی و بکلماته العظمی من الامتناع من الاکل و الزبد و التعفض
و الالتواء و الضراب و من جرح بالحدید و حرق بالنار و تجلب و من دفع نصال السهام و
الرماح و من الغوایل و التوادغ و من ضربة موانفة و وقعة محطمة و سقطة موجعة و عثرة معرجة و
مؤلمة اعیذ و اراکبه بما استعاذ به جبریل علیه السلام و بما عوذ به النبی صلی الله علیه و آله البراق
و بما عوذ به فرسه الضباب و بما عوذ به علی علیه السلام فرسه لزاز و بما عوذ به شمعون الصفا فرسه الشاسح
و بما عوذ به موسی کلیم فرسه الذی عبر فی اثر البحر عوذت هذه الدابه و صاحبها و مرضعها و
و سایر ما لهم من الکراع و الزایع من الطایحة و الشائنة و العین الامة و من سایر السباع و الهوام و من کل
ادیة و بلیة و من الشهور و الدهور و الرده و الحرق و الحرق و الوبا و تدارک الشفا بالعقد العظمة و
بالاسماء و الادلیة العلیة من اعین الجن و الانس اجمعین بسم الله رب العالمین بسم الله علی الشر و الخنس
بسم الله الاعلی و بما سما الله البکری فی دانق علی الله و فی حجیر ملکوت الله الذی محج به الاموات و جاوفت
السموات و بما سماء الله التی اضاءت بها الشمس و ارتفع بها القمر من سایر ما ذکرت و ما لم اذکر فی
علمت و ما لم اعلم و رفعت عنها سایر العیون الناظرة و العادیة و الخواطر الخاطرة و القصد و الواخزة
بلا حول و لا قوة الا بالله العظیم دیکر از کتاب مذکور باید نوشت و برکردن [illegible]

على بالوحظه غرلنا اضاع واستر على بالى سوق غرلك لناع واحرا عتق بالوحلة غرلك لكاع وحله
على نخلة ظليلة اوقى به كل من راسى بسوء او نصبلى مكرا او مبتانى بمكروها حتى نفوز و
هو غير ظافر ولا قادر على اللهم احفظنى بما حفظت به كتابك
المنزل على نبينا المرسل اللهم انك قلت وقولك
الحق انا نحن نزلنا الذكر وانا له
لحافظون والسلام على من
اتبع الهدى ؛؛

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد ايزد داور و نعت سيد ابرار و منقبت حيدر كرار و ال اطهار عليهم الصلوة من الملك الغفار بر لوح خاطر
اهل كمال پيدا و هويدا باد كه اين رساله ايست محتوى بر تجلى از احوال طراح ابن عدى بن حاتم و رسالتى از قبل امير
المومنين على ابن ابيطالب عليه السلم من الملك الغالب نزد معاويه بن فرجام كه اخذ اسلام نقل نموده اند و بنا بر
التماس بعضى از برادران دينى و ياران يقينى ترجمه كرده شد والله الموفق كه اين داده و در كتاب
خود آورده كه طراح از جمله مقربان و شيعه خاص امير مومنانست و او مردى جسيم طويل اديب فصيح زبان آور در
حاضر جواب بود چنانچه روايت كنند شيخ اجل عالم فاضل افضل اقران و اماثل ملت بيضاى دين سقواى اهل
يقين ابو بكر محمد بن عبد الله بن عبد العزيز البستى اداره الله برهانه و اقاض رضوانه از مشايخ ائمه رواة و فقهاى اجله
ثقات اداره الله برهانهم و نقل باحسانه موازنهم باسانيد صحيح و طرق صريح كه دران مكام فرخنده ايام
كه صاحب فتوحات على امير المومنين على عليه السلام صفين نصرت و فيروزى و ظفر و بهروزى در
كنف حمايت حق عز و جل بعد از فتح غرفه جل معاوت فرمود و بكوفه نزول اجلال نمود معاويه را مرى مكتوب
معاندت اسلوب كه مستى ربقه و طغيان محتوى بر بعض و خذلان بود و باين عبارت خطاب كتاب جناب ولايت
مآب نمود كه بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله و ولى عبده معاوية بن ابى سفيان الى العلى بن ابى
طالب عليه السلم اما بعد فقد اتتنى صحائف ما تصول و تركت ما تبغى و خالفت كتاب الله عز

وجل وسنة رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم وقد ابتغى الى ما فعلت بحار رسول الله صلى
الله عليه وآله وسلم طلحة وزبير وام المومنين عايشه رضى الله عنهم فوالله لاسينك بنهار لا يبقى
الماء ولا ترتوى عنه الرياح اذا وقع وقب واذا وقب نقب واذا انقب انقب فلا
يغرنك الجيوش واستعداد الحرب والسلام يعنى بنده خدا و بنده زاده او معاويه بن ابى سفيان به برادر خطى
ابن ابيطالب عليه السلم اما بعد پرسشى كه نواى او حسن براى كرده و پيش كرنده كار بر اكرهيب هنر و زبان
قست و نزك كرده و داد كفاشته چيزيرا كه موجب نفع و سود تست راه خلاف كتاب الهى پيموده و از سنت حضرت رسالت
پناهى صلى الله عليه وآله وسلم انحراف نموده و بمن پرسيده است كار هاى كه نسبت بهم نشينان پيغمبر و مصاحبان آن سرور
طلحه و زبير رضى الله عنهم بعمل آورده و با نجام المومنين عايشه رضى الله عنها كرده و باين عمل افعال تو باعث برين شده كه من
كمر جهاد ايشان بر ميان همت بسته و عناد بندم و قصاص صحابه سابق و لاحق و انتقام صديقه از تو طلب نمايم بخدا سوگند كه مرا
بيندازم پرى شهاب را كه صبح طوفان آيا آنرا فرو نتواند نشانه و صبح حسبان هرپرى آنرا بارد جانه و چون بران تهاب
بر تافته بزودى در گيرد و چون در گيرد سوراخ كند و چون سوراخ كند نفوذ نمايد و چون نفوذ نمايد بر افروزد و زبانها بر كشد
پس بسيارى لشكرها و انبوهيها ان موزور و از استعداد آن طوق ضرب از زاده مرد و السلام پس چون آن نامه بحضرت
امير من الملك الاكبر رسيد بر نگار كشود و از مفتتح تا مختتم آن مطالعه نمود پس دوات قلم طلبيد و جواب آنرا باين مضمون
در نشته تحرير كشيد كه بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله و ولى عبده امير المومنين على بن ابى طالب الى صخر رسول
الله و بنى عمه و وصيه و ابى الحسن و الحسين الى معاويه بن صخر اما بعد فانى اقبلت فوجدت بوم بدر قد قتلت
عمك و خالك و جدك و السيف الذى قتلهم به هو معى بحمله ساعدى به ثبات من جدى و قوة
من بدى و نصره ربى كما جعل الله فى كفى فوالله ما حرمت على الله ربنا ولا على الاسلام دهرنا ولا على
محمد نبينا ولا بالسيف يكفينا بالغ فى رايك واجتهد ولا تنقص فقد استحوذ عليك الشيطان واستفزك
الجهل والطغيان وسيعلم الذين ظلموا اى منقلب ينقلبون والسلام يعنى اين نامه ايست از بنده خدا و بنده
زاده او كار فرماى مومنان على ابن ابيطالب برادر رسول خدا و پسر عم و جانشين او و پسر حرب و حسين بسوى معاويه بن
صخر بدان پرسشى كه من نوم تورا در روز غزوه بدر فاذ كردم و عم و خال جد تورا بقتل آوردم و آن تيغ جدى
كه بتايد ايزدى بمن بموسوز دستادم امروز با منست بطوريكه بنيات سينه من و قوت دست من بر سيد و از اساس
من بنايدى كه از جانب حق در كار روى من داده و در پرسشى كه آورده كار دكيم نهاده بخدا سوگند كه فرا نگذاشته ام بجز آنكه
نظر بر وده كارى كرده و اعتقاد نكرده بجز دين اسلام كيشى و بگزاد كرده ام بعد از محمد صلى الله عليه وآله وسلم پيغمبرى كه دول
كرده ام بتيغ روز بدر السنه و كه معنى خداى من اين سن و چنين بن اهانست و من همان حيدر كرارم و تيغ من همان

ذو اعتقاد است هم بران دست بازد و هم بران دل نهد و گمان نبرد که او پس ایمعاویه در مال حال خود دیده اجتهاد تمام نمایی
و عاقبت کار خود را منظر امعان ملاحظه فرمای هر بستی که خیره شده است بر تو شیطان که تو را بدین کار داشته و مغرور
گردانیده است ترا جهل و طغیان که در ربقه عباد و غفلت تو افتاده و زود باشد که خدای تعالی ظالمان تباه کار را از
انقلاب احوال و خامت آن آگاه سازد بعد از ان در چاه ذلت و اسلام انگاه و حضرت قلت تباه و نابود نامی را
چهیده و بجای تمام گرامت مهر کرده و مردی که از جمله محمان صادق و مخلصان موافق بود و او را طراح ابن عدی بن حاتم طائی
میگفت خوانده تو او مردی بود جسیم طویل ادیب لبیب که در فصاحت سحر مبینی زبان بتقاضا روز کار ربوده بود و در نکته پردازی
روتی ارباب سخن تکته چرب زبان شیرین کوی که هر چه دانمودی بیان بسیجیده بودی هر چند در کلام اطالت فرمودی طالت
نیفزودی حاضر جوابی بود درست کفتار و بدیهه کوی دلفظ و معنا پخته کار و چون طراح بیایه الحضرت خلافت رسید ابن ذو قتای سخن
بوی کشیده و جاره مرح موی بعقد نظم زراغ چشم برای سازی و خابت نموده و فرموده که ای طراح این نامه را بمشق
پیر و بمعاویه بن ابی سفیان برسان و جواب او را از وبستان طراح بر نشاط تمام نامه را ستانید و نخامه را بوعنامه خود
در جاره خود سوار کرده واز خدمت الحضرت مرخص شد بعد از قطع مسافت منشق سیه شکل عجیب و قد
و قامتی غریب بر سر طرف نخامه و بر فراز آن همایون نامه جانکه دیدن هر کرد آدمی متحیر او شدی چون بر خانه معاویه آمد از
دربان استفسار معاویه و اصحاب او کرد دربان پرسید که ای اعرابی چه میجویی و کرا میخوانی کفت ما جیر و لا
مجاشعا بقا یعنی آن کوتاه قامت بهن قد درشت خوی حریص طبع سکبار را میخواهم که ابو الاعور السلمی و ابو هریره
دوسی و عمرو بن العاص و مروان بن حکم نزد او جمکنند و از مصالحیان او بیند دربان کفت این جاعت را که تو کفتی بر دروازه
سبز در باغی که دارند بعیش و نشاط مشغولند و تفرج کل و کلزار میکنند طراح متوجه بستان بر اشد تا بجایی رسید جاعتی که
بیرون بودند چون طراح را بدان قامت بلند بر نشتری نشسته دیدند کفتند که قاصد امیر المومنین علی علیه السلام است یا کبر
کفتند که ایجیر و اعرابی بیمایه که کویی از آسمان می آید بیایید تا او را بخوانیم و لفظ با او مزاج و سخره و افسوس کنیم چون
طراح پیش ایشان آمد یکی از ایشان پرسید که ای اعرابی از آسمان چه خبر داری کفت خبر آنست که آمَلَكَ الْمَوْتِ يَقْبِضُ
سِرَّ الشَّقَاءِ وَمَلَكَ الْمَوْتِ فِي الْهَوَا وَامِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٌّ فِي الْفَفَا فَاسْعَدُوا مَا بَدَا لَكُمْ عَلَيْكُمْ مِنَ الْبُكَاءِ
يَا أَهْلَ الشَّقَاوَةِ وَالشَّقَاءِ یعنی امر الهی از آسمان فرو میاید و غرائیل در هوا طیران میکند و امیر المومنین علی از قفا میرسد
کی یا ازلکه قهر و غضب الهی نسبت بشما از آسمان تقدیر منصوب شده و ملک الموت برای قبض ارواح فرو آورده و امیر المومنین
علی که قاتل شما است مستعد آمده پس هنوا و آماده باشید نزول بلا را ای کروه اشقیا پرسید که از کجا می آیی
دی اعرابی کفت قبلت من عند خیر تخی و تقی و تحیی و تصلی یعنی میایم از نزد مردی بر کزاری پرهیکار
و نیکو کار پاک کردار که خشنود است از پروردکار خود و خشنود است از کردار کفته خویش که مردی و کرا میخواهی کفت

اَيْنَ هُوَ هٰذَا الْبَاغِي الرَّدِي الْمُؤَدِّي الْأَثِيمُ يَعْنُونَ اِنَّهُ اَمِيرُكُمْ یعنی میخواهم این مناق مردود موذی را کجا
امیر خود بیابند چون طراح این را بکفت دانستند که او رسول امیر المومنین است که نزد معاویه آمده بکفته چه مطلب دارد
و چه میجوئی کفت او را به الله قول علیه یعنی میخواهم که مردی در ایم و او را به پیش کفته او در حال از تو فارغت و بکاری
مشغولست که بادا بو عیدام و عید یعنی کوچ خیر اشتغال دارد بیرون رو بجنب با بخون و بکت کفتند بهیچکدام از ما حاجت
و لیکن با ران خود بکاری که فرا ترا دعوت کفت مُحَالَةَ وَبُعْدًا و یعنی هلاک باد او را و دوری از
رحمت پس از انجا رقعه بمعاویه بنوشته و داده شده است بر ما نیش علی بن ابیطالب علیه السلام اعرابیا به وی یعنی
زبان آوری خوش کوی که کلام بیکشانه و سخن را بطول بیکشانه و طول نمیشود و برای جواب او فکری بر اصل
کن و السلام چون طراح دانست که انچه اصحاب معاویه اند شتر خود را خوابانیده فرود آمد و زانوهای شتر را
بست و با ایشان بمهربانی کران نشست چون خبر بمعاویه رسید و بر مضمون نوشته ایشان مطلع کردید خود بدید
پلیه را امر کرد تا سراپرده ها برپای کنند و مجلس آراسته سازند و مردم را بر در و برای اماره برتبت بایستاده کنند
بزیر پرده آمده مجلس را بپاراست و صفها را راست کرد پس انکاه طراح را کفت که منجوای نزد امیر المومنین
روی پذیر طراح کفت هٰذَا جِئْتُ وَبِهِ أُوتُ یعنی برای این کار آمده ام و باین کار مامور کردیده ام انکاه بر
خوست با ایشان روان شد چون دید که همه مردم ایشان جامهای سیاه پوشیده بایستاده اند چنانچه شعار بنی
امیه بود کفت مَا بَالُ هٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ كَأَنَّهُمْ دَبَابَةُ الْمَالِكِ فِي ضِيقِ الْمَسَالِكِ یعنی چه شده است این قوم را و کیا شده اند این
طایفه که مانند زبانیه مالک از دوزخ سیاه کشته اند در تنکنای مسالک ایستاده و راه بر مردم بسته اند و چون
نزدیک رسید نزدیک را دید که نشسته و بر پیش نشان ضربتی دارد و با او آوازند و سخنی که داشت سخن بسکه طراح کفت مَنْ
هٰذَا الْمَشْئُومُ ابْنُ الْمَشْئُومِ الْوَاضِعُ الْحَلْقُومِ الْمُضَرَّبُ عَلَى الْمَلْطُومِ یعنی کیست این مشوم ابن مشوم فراخ حلقوم
مضروب بر خرطوم بسکه خیشوم کفتند سخن کوی کیست ای اعرابی کفت این مرد پسر عباس کفت من مردم
لازا اصله مَزَادَةٌ وَلَا بُلْعَةَ فَرَادَةٌ یعنی کیست که او را زیاده کرداننده خدای تعالی فزا و او را زیاده کرداننده و او را
برمراد نرساننده چون این سخن شنید از غایت غضب قصد کشتن او کرد خاسا از ملاحظه برخشم خود را فرو نشاند
و انش غضب خود را مرد نمود و پیش آمد و سلام کرد و کفت ای اعرابی امیر المومنین ترا سلام بر سانده طراح
جواب سلام باز داد و کفت سلامه معی بس الکونه فنانسته یعنی سلام او با منست از کرد او فراموش کرده ام
انکاه بزیر کفت هر حاجتی که داری بمن بکوی که مرا امیر المومنین فرموده که تضای آن حاجت تو کنم و مطلب تو برآرم
طراح کفت حاجتی الیه ان یقوم من مقامه حتی اجلس من هو اولی منه بهذا المقام یعنی حاجت من آنست
که از جای کرد او لایق و سزاوار آن نشیند و او بنشاند تا من کسی را که از و سزاوار تر است بدان جایکاه

نشنید یک مرتبه دیگر گفت بگو چه حاجت داری گفت حاجت من آنست که بروی در آیم و در ایوانیم بزیر تو
تا پرده از پیش برگیرند و او را بر معاویه و اصحاب او در آورند و چون طرماح بمجلس خاص معاویه درآمد در پای
نعلین درشت بسیار دلان با کهنه از خلع نعلیک بخلع نعلین لزپای خود بیرون کن طرماح بخندید و گفت
گفت اخلع النعلین انک بالواد المقدس طوی و گفت این کرد او دی مقدس است که من نعلین از پای بیرون کنم همچنین جواب
نزاد و آنگاه پیش رفت معاویه را دید که با این سلاطین و طوطئه خوانین بر تخت نشسته و ارکان دولت و اعیان
مملکت بر اطراف او گرد آمده در کناره از بساط او آمده و بر پیش بساط او گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین
عمرو بن العاص پیش آمد و گفت وای بر تو ای بوالیه چه واقع شده تو را باز اگر امیر المؤمنین گفته سلام کنی گفت تحکمنا امیر
نحن المؤمنین فمن اعز علیا بالخلافة یعنی ما مؤمنیم و او کیست بر تو گران باد ما امیر مؤمنان او را که ما خلیفه و امیر کرده ایم
گر امیر المؤمنین باشد پس معاویه گفت چه چیز با خود داری ای عوایه گفت کتاب مختوم من امام معصوم یعنی نامه مهری مختوم
از امام معصوم چی با خود دارم معاویه گفت بمن ده طرماح گفت اگر دان آن کاغذ را بساط تو نیست مرا خوش نیاید که پای بر
بساط تو نهم گفت فرو بر من ده و اشاره بعمرو عاص کرد گفت هیهات هیهات ظالم بد خان او بر زمینی است پس
امیر خالست و در زیر خاین بر بست خاین چون این بشنید گفت پس بر بست من ده و اشاره به بزید کرد گفت نامه را
با بلیس تکلیف نتوان کرد با ولاده یعنی ما که از ابلیس راحت بیافتیم از فرزندان او چه راحت یابیم پس بر بست این
غلام بره اشاره بغلامی کرد که بر بالای سر او بایستاده بود گفت فتاک بنو بشره او مولاه من مال استحوذ علیهم بغیر حق
و یستعفانه بغیر حق یعنی ای بنده بدست که خویشتن او را مالک نداند چه حرام و کار بنو بشره او مولاه من مال استحوذ علیهم بغیر حق
گفت ای عوایه بچه حیله و طریق نامه را از بوستانیم گفت ان قومی سألونی عن مالک فاخفیته بین یدیک من بگرگ فاخفیته
کریم من رجل کریم بستد علیم و حبر حلیم با لهمیان رؤف رحیم یعنی طریق آنست که از جای خود برخیزی و بقدم
ادب پیش آمده با کراه و ناخوشی نامه را بهر دو دست بگیری بدستی که این کتابست کریم از مردی کریم و سروری
علیم و دانشوری حلیم که با مؤمنان مهربانست و رحیم چون معاویه باین سخن بشنید از جای خود برجست و نامه را از
روی فخر از او بستد و بگشاد و بخواند و در زیر زانوی خود نهاد و انگاه روی بطرماح آورده گفت بچه حال گذاشتی
ابوالیس را گفت خلفته بجزیره کالبد الطاع و حوالیه اصحابه کالبحور الایفع اذا امرهم اسدد و اذا اطاقها
عن شئ لا یحاسروا علیه و هو مین بایسه یا معاویه فی بحر لجی بطل شجاع سمیدع ان لقی حیتا مزید
و اردأه و ان لقی حیصا هدمه و القاه و ان لقی ثعبانا سلبه و لقاه و ان لقی عقدا حله و اجراه
یعنی بجزیره که گذاشتم او را همچو ماه شب چهارده از غایت نور و ضیا و نهایت حسن و بهاء در اوج بر جه کمال در شرق
با قصای جاه و جلال تابان و مخلصان او مانند ستارگان درخشان و در دور و حوالی او جمله منقاد فرمان بنوعی

که هر امری که بفرماید بجان و دل ادای آن بر ایشان سستی نکنند و اگر از کاری نهی بفرماید بیاری انکار نکنند
آن کاره ندارند و از پای قوت و مردی در نیاورد اگر همه عالم بیک بار زیست مرد انگشت در دلاوریست
صف شکن شریست که اگر روی بلشکری آورد چون رمه گوسفندان همه را بگریزاند و تندباد بست که اگر عصاری
پیش آید چون توده کاه از میان بردارد و باز چنین بخوار ساده و اگر با مداری روبرو آید فانی و نابود سازد و اگر با صفین
باد دریا به هر جا که بلاگاه اندازد خاکسارش کند پس معاویه پرسید که حق در چین را چون گفتی گفت عاملتهما
بعمل الله سابقین تقیین زکیین عفیفین مرضیین سدیدین سدیدین طیبین صحیحین فصیحین
ادیبین لبیبین کریمین عالمین عاملین مصلحین فی الدنیا و الاخرة یعنی بعمل الله والله نشنیدم ایشان را هرگز
جهانیان با کان و با گوهران پاک جانان پرهیزکاران نرگ و کان سران سروران خوش و بیان خوش گویان ادب
آموزندگان عاقلان خواندمان حق شناسان حقیقت دانان نیک کرداران فاضلان عالمان عاملان مصلحان در
دنیا و آخرت پس معاویه ساعتی ساکت گشت گفت چه بسیار فصیح بوده ای عوایه طرماح گفت لطفت الی
یا امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام لو جلست اکتاف الفصحاء البلغاء الفقهاء الاتقیاء الاصفیاء
النجباء و لغرفت فی غرفی لا یحوا من تبیه یعنی معنای معاویه اگر صعادت رهنمون تو شود بر درگاه امیر المؤمنین
علی علیه السلام رسی هر آینه انجا بینی ادب آموزان سخن سنجان و نکته پردازان و دانشمندان و جواهر افشان و در پرستاران
و پاکیزگان و نجیبان را هر آینه غرق نعمتی و در دریای ثروتی که از اندازه بیرون پس عمرو عاص گفت ایها
اخوایه بود بست اگر او را جایزه بدهی در رضای او حاصل کنی تواند بود که در حق من سخن نیک گوید انگاه معاویه گفت چه
میگوی در باب جایزه اگر صد هزار درهم از من بگیری باید طرماح گفت واله ازیه استعفاض من حمله من تکلیف لا
ارید استعفاض مال من بزرگ یعنی بخدا سوگند که نخواهم نقد جان تو را از صفحه دو سینه تو بستانم چه گونه مال را از دست
تو بگیرم پس معاویه امر کرد که ده هزار درهم با و دهند بعد از آن گفت بخوای زیاد کنم طرماح گفت فاز بنک لا تعطی من
مال ایک یعنی زیاده کن که چیزی از مال پدر خود نمیدهی پس معاویه گفت چند بر او درهم باو دهند طرماح گفت بحیاتک
و ثراک فان الله تعالی یسرا و یحبها لو فاتا مثلها و لکنا من بین المال من حبا الله رب العالمین یعنی جایزه نخواهم
طاق گردان که خدای تعالی طاق را دوست میدارد و من مسلمانم و ان مال که تو میدهی از بیت المال
است از خزانهای پروردگار عالمیان معاویه فرمود تا سی هزار درهم از برای او بیارند چون طرماح چشم بر آن
داشت و دیده تا چیزی در آورد آن را شنید گفت یا ملک تستهزء علی فرانک یعنی ای ملک مگر تو برگ ناز بر خوان تو
مهمان مشوند استهزا و استخفاف بمکنی معاویه گفت چه واقع شده گفت لانک مرتنی بجایزه لا ازرا با و لا ازرا با فانها
نمرة الارج تنبت علی طلال یعنی امر فرمودی که مرا جایزه دهند که زمین از برای پشم دنبه تو گویا بیخ تو با دست

معاویه اگر تو را این رتبه و منزلت میبود که علی ابن ابیطالب را بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هست
وحی نا تو میبود چنانکه با اوست یا زیاده از آن اعرابی مراسم رسالت لوازم خدمت بجای آوردیم و انصاف
آنچه او گفت از قبل تو میگفتم و او میکردیم معاویه گفت خدای تعالی دهان تو را بسته دارد و لبهای تو را بیرد و الله
که این سخن تو بر من دشوارتر است از کلام اعرابی عالمی بر این فراخی این
کلام بر من تنگ و تیره کردی بدا آخر الکلام و الطمه علی التمام و السلام
علی متابع الهدی و صلی الله علی محمد و آله اجمعین بمنه

برخاکروبه میوزد و بهیچ جا نمیرسد معاویه چون مرکوب نامبرده را بدوانید آن حال را او در روز پیش طرماح نهاده چون آن حال بقبض او در آمد
ساکت شد و دیگری گفت عمرو بن العاص یا وکعب ای اعرابی چون می پسندی جایزه امیر المومنین را طرماح گفت و لیک
هذا مال الله ان من خوانه رب العالمین انه عبد من عباده الصالحین یعنی وای بر تو این مال حق سبحانه و تعالی است
پروردگار عالمیان که گرفته است آن را بندهٔ از بندگان مومنان آنگاه معاویه متوجه منشی خود شد گفت نوشته باش جواب نامه او را
تا بنویسم بخدا که تمام عالم را بر من تاریک گردانیده و زمانه بر من طاقت و تنگ بسان تنور پر دود گاغذ قلم برداشت و نوشت که
بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله ابن عبده معاویه بن ابی سفیان الی علی ابن ابیطالب علیه السلام فانی قد جهز
الیک جندا من حشو الشام مقدمه با لکوفه و ساقه بساحل البحر و لا رتینک بالف جمل من خزل تحک کل خزل منها
مقاتل یعنی این نامه است از بندهٔ خدا و بندزادهٔ او معاویه بن ابی سفیان بجانب علی ابن ابیطالب علیه السلام
بدان و آگاه باش که میفرستم بر تو لشکری از لشکرهای شام که مقدمهٔ آن کوفه باشد و ساقهٔ آن بکنار دریای شور و هر آینه بر تو
میگذرانم بجانب تو شتر بار شتر بار خزل که بعدد هر خزلی هزار مرد جنگی مقاتل باشد چون لفظ طرماح بر آنجا از قلم کاتب
بیامده بود افتاد بر لاف گزاف او واقف گشت بخنده گفت سبحان الله ما اوری انجما
الکاذب انت باذ عا نک انم کانک فجا کنت لو اجتمع اهل الشرق و اهل الغرب من الجن و الانس لم یقوا به یعنی
سبحان الله نمیدانم که از این هر دو شما که ام دروغ گوست تو ای معاویه باین دعوی که کرده یا کاتب تو را که بقلم
آورده که اگر جمله اهل مشرق و مغرب از جن و انس جمع آیند بر ایران نیایند پس معاویه بنوشته نگاه کرد و سر بسته شد
گفت والله که بلی فرموده من نوشته بود طرماح گفت ان کنت قلت ذلک من تلقا نفسک فقد خانک و ان تعلقت
و ان کنت امرته بذلک فانما خانتان کاذبان فی الدنیا و الاخرة یعنی اگر گفتهٔ تو این مزخرفات را بقلم خود فرموده ای پس خود
نوشته پس در جمعی خیانت نموده و رسیده خاین گشته و تو را وجود نگذاشته و اگر تو امر کرده و بقلم دیگری نوشته
پس شما هر دو خاین و خائب و خاسر و کاذبید در دنیا و آخره بعد از ان طرماح گفت ان امیر المومنین علی ابن ابی
طالب علیه السلام له دیکا اعلی الصوت عظیم الفقار یلتقط الجلیس بخشیشه و یقرقر الی فاخته فتجیبه فی
موصلة یعنی در درگاه امیر المومنین علی ابن ابیطالب خروسیست بلند آواز بزرگ منقار که در دیدم آن همچو خود را
بمنقار خود بچیند و بستدان خود در آورد و پس آن در دیگ موصل خود هر دو را بتحلیل برد معاویه گفت والله مالک
بن اشتر نخعی ان چنان است انگاه معاویه نامه را باو داد و گفت بازگرد و سلام من برسان طرماح نامه را گرفت
و زر را برداشته بیرون آمده و برشتر خود سوار شده متوجه ملازمت حضرت امیر شد چون طرماح از مجلس بیرون رفت
معاویه رو با صحاب خود کرده از روی عتاب گفت اگر من جمیع اموال خود را بیکی از شما دهم که از جانب من پیغام
که اینید هرآینه نتواند گذرانید عنز عشیر اینجا نیست از جانب صاحب خود پیغام گذرانید عمرو بن العاص گفت ای

بسم الله الرحمن الرحیم

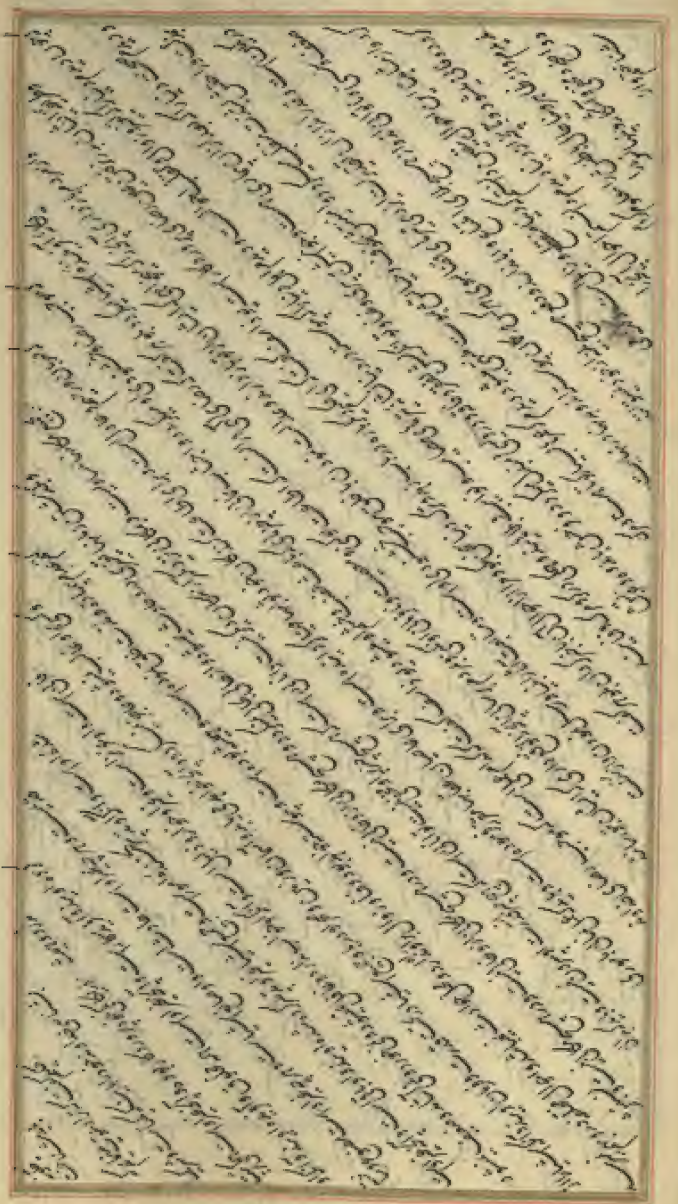

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قصه سیف بن ذی یزن

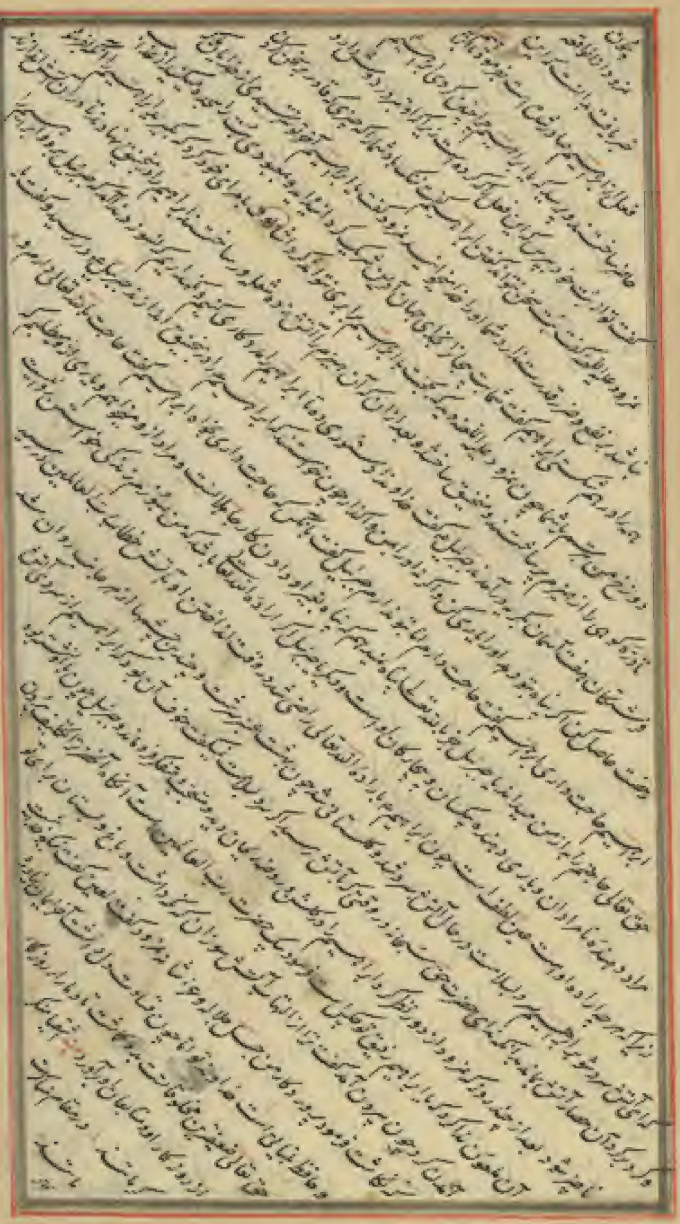

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

بزرگتر و پیر پای حاتم روی بنهاد و دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نمودند والله اعلم بالصواب

فصل ثالث

در ذکر اقلیم سوم [illegible]

[illegible] چین است [illegible] شمال این موضع [illegible]

[illegible]

اما بعد [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از آن [illegible]

[illegible]

اما بعد [illegible]

[illegible]

بعد از آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

فصل الرابع

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

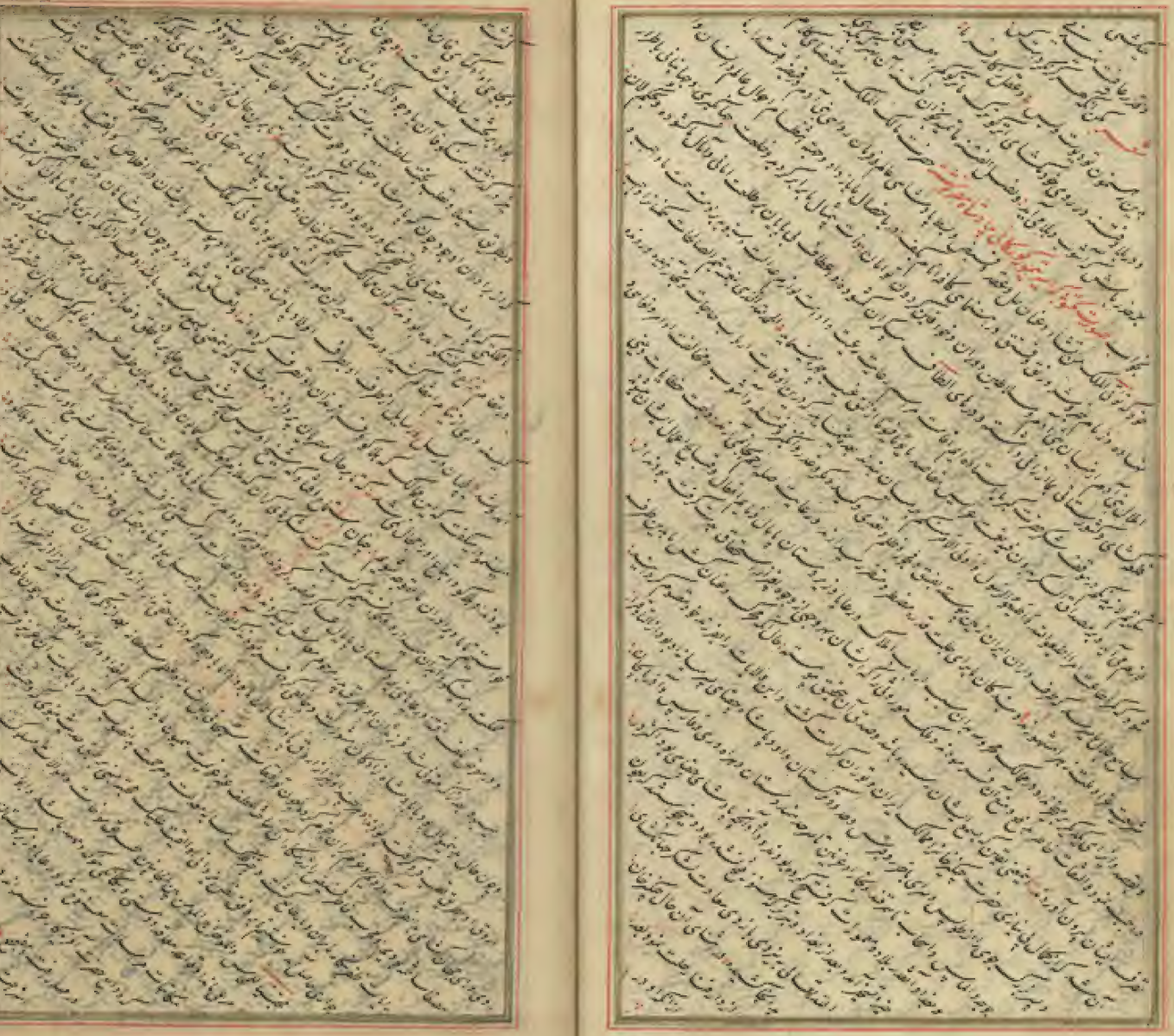

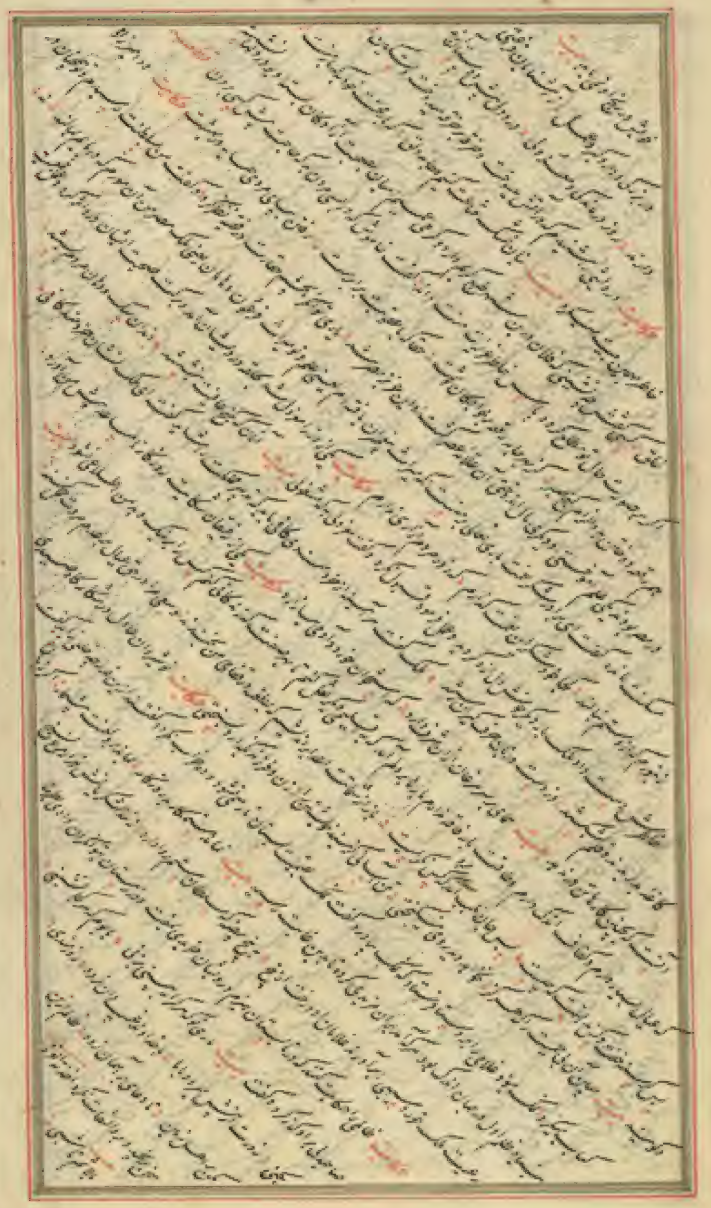

تو در مسجد چرا خفته ز خورشید
روز از راهی و رخ را داده بادی

تو نشیبی بآفتاب دیباه
در سرا پرده سفید سپاه

روز در شب سالکان را قافله
سنه کوشان بارگاه و توشه

هر نگاهی تو نیک و بد بخشنده
مسیح کاری بکسی کم خود کشنده

تو نیز از خویشتن در دان دریغ
مزدی تا بابد گردد نخسپد رنج

با همه زیرکی که در تو هست
بجز از تو دیگری دوست

چون خود در رده تو نیکی کرد
کرد این کار و هم کسی کرد

جان که جوهر شد از تو در نشست
کس نداند که جای جان کجاست

تو که جوهر نه ناری جاید
کی بسد در تو هم شبه رای

بر سمای او بسته نیست نه
همه جایی توی و جایت نه

تا که هر ذره ی بسیج کرد و بیم
با تو بیرون صف بیرون بیم

فضل کی کردی تو با خشت راه
هم ز بیت کرد در تو نگاه

ای ز ره در سپیه تاب و رنج
بعد دانی نسیب تو نحاج

حال کردان توی بپرسد از
چو توی بیت حال کرد از

تا نخوانی تو نیک و بد بخود
هستی کس ذات خود نبود

تو دی و دوش و فردی و زگی نیست
آتش فعل و اصل آتش رنگ

کین و استخوان کیستی کرد
بود و نابود نسبت برابرد

هر کسی خویش جنبد بر دوخت
بر سپیده کرده و کرد تخت

بد و نیک از ستاره چون آید
کر خود از نیک و بد زبان آید

کر ستاره سعادتی دادی
کیفیت داز بهی زادی

کیست کز نوع ما بسر بخشی
روی بخشید بر دل قبلی

تو دی ای بیا بخی آتو از کیخ
کر نه از ستاره داشت ارزیخ

هر چه هست از قضای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم

خوانده ام در سیر در ورق چشم
چون ترا یافتم ازان نشستم

همه را دوی در خود دیدم
در خود هر همه ترا دیدم

ای بجز زنده و مر کجا چیست
از تو زنده تو مر کجا زیست

بر در خویش سر فرازم کن
زنده رفق بی نیازم کن

زان من بی بیا بخی و کران
تو توی ای روی بخش جاودان

چون بعهد جوانی از بر تو
بر یکی فرستم از در تو

همه را بر درم فرستادی
من بی تو نیستم تو نیستادی

چون کر بر در کریمی نشستم بیم
زانکه نومید نیست از کرم

چه بخش نکین بخش خلعت بر
تو مرا بین جهان و من تو مر

من چو بر گشته ام ز هر کجا
تو توانی رد نه بر زان

در کرا نام کز تو گیرد نوی
در پذیرم که در پذیرد توی

دانی چه پرسیدم ازو چه گفت بس
برخیز و بیا که وقت رازگس

عرضی هست ز تو بنهانی
تو برآور که هم تو فهمیدانی

در تو حیرانم و بدین غرض
فی تو عمری غرض همی جویم

غرض آن مه که از تو می جویم
سخن آن مه که با تو میگویم

دارم که هم بخود خوار شوم
با تو کوبم بر زمین خوار شوم

ای خطای تو صد هزار صواب
بد کسی عذرش از درت نرود

صد چو ما بندهای درگاهت
بخشش را تاج برنشانده ای

تا تو فخری که وقت کار بود
گر چو ما بندهات نباشد بود

نعت النبی صلی الله علیه وآله

حفظ حق اولین پرکار
خاتم آخر اندرین کار

خوبرویی خلعت چرخ کهن
در قبای خلعه دوخ حسن

کعبت جز خواجه صد پرده رای
احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران شفیع و خلاج
شمع او شرع و روح او معراج

ای امانت ده ولایت را
کوشش فرمای و کوشش را بیا

شمع نبوت زان مزین تاک
چاربالش نه و لایت خاک

هر کسی عقبی و او مقصود
او محمد رسالتش محمود

اولین گل که از بهشت دمید
صافی او بوده و دگران دُرد

وز جزین او دو رکعتان راند
خلعه خلعت بدو فرستاند

امر و نهش ز پیش و پس موقوف
نهی او مکر امر او موصوف

آنکه از فرق فرقدان تاج
چه چه بشت فرق او کج

وانکه کفش قضا بدو روی نمود
چه سخن سایه وار کهی مه شنود

ملک را قایم الهی بود
قایم انداز پادشاهی بود

هر که بر هفت فی فلک ثابت
وانکه افتاد بیکرش بشکست

بانگ گردون را نکو میکرد
فهر دکوی را عدو میکرد

تیغ از جنبو جهد خون ریزی
رونق از نصر و فتح آمیزی

عرصش و انواز دشمنان
آتشش بندهای گردنکشان

آن ملاحی که راه دریا بست
بر مکر او دل گیر ایمن شد

آنکه او در بعید چندین سال
همه بر کوکس او زنده دل

گر چو باز کنید او در پرش
وین جهان آفرید از هنرش

چشم او را که مهره رفعت
روضه گاهی بر دن این بنفشت

حکم هفده هزار عالم شاه
تابع حکم او هفت هزار

حلقه داران چرخ کوی کشش
هر دو پیکش حلقه گوش کشش

چار بالش کرین و جبل و حرا
چار دیوار کیخ خانه نشین او

زاد دین بود و بخشش او
کاف نیما بر آفرینش او

دیده همه و نوبتش را بهانه است | وین از سر ترحم و آن از سر غضب است
دیده و بر بهانه گر دهد مقام | گر تب و رعشه می‌شدیم رهام
زیر و بالا همیشه این چنین است | گه تب و گه تشنج و گه رعشه است
شش جهت چون زبانه بگشاید | هر جهت هم جهان بگیرد و کشد
بی‌جهت باجهت ندارد کار | وین جهت هست شد از آن دیگر
باجهت بر نظر نقاب جهت است | وان ز شش بیش اضطراب جهت است
جهت از دیده چون نهان باشد | دیدن نیز جهت چنان باشد
از نبی هر که منحرف شود از آنجا | هر حق بود و کسی شود آنجا
نگهی را جهت کجا سنجد | در دعا طاعت جهت کی گنجد
چون نبی جهت خدا را دید | هیچ وقت از قبله هم گام نشنید
شربت خاص خود و خلعت خاص | یافت از قرب حق ز راه خلاص
جانش از قال و حال موصوف شد | مسیح باقی فتاده در بیابانه
یافت از بهر آن صفت نامی | آنکه از اوج آن مه آرد فرود
هر چه آورد و جذل یاران کرد | وصف کار گناه‌کار ایشان کرد
ای لقای تو حاجت همه‌ها | ای رضای تو مطلب همه‌ها
کوشش ما علف هر هوسی باد | بیش از این خستگی ما مفروش
عقل را کز عقیله‌ها دارد | بستگاری بتو ز عقل مپرس

در ترتیب دستان و شرح آن

چون اشاره به پرنیان بینی | از سر ابرو و سبلتی بینی
باز گر فهم چو مرغ بال‌گشای | نکنم هرگز این سلیمان جای
در اشارت چنان نمود دریچه | که هلالی بر آورد از شب عید
آنچنان کز خیال ناگه یک | کس نداند دو سه روز با یک یک
ناگهت سحر سازی تو | جاودانه ز اختیال بازی تو
طبلی چند را بر آتش زیر | غلغلی در فکن در آتش نیز
سوم الضرد و در این زنی | نرم کردن ز بهر دل کری
صد بر و ان جهان از این نگرو | پای کوبی بس است بر هر تک
طسه‌ها و دکک‌ها و کش‌ها | تا شود ماهیچ غایه‌سای
با دکور قص بر شیر کنند | سبزه در رنگ را حریر کنند
رنج نبود وقت رنج بردن تست | گنج شد بر ورق شمردن تست
نک انگار نا نگریده زار | خنن خوشش بیاید آخر کار
صفه‌ای اسفهان ندیده یکی | انگبینی کجا بت بی شکی
از نی آب خنده باشی چند | گرم داری تنور نان دربند
پرده بر بند و جایگی جهانی | رود بگرد و دن و پرده کجا شد
چون بریده از نی این اعراض بیت | بیا و های نشست و نفیر بیت

جستم از نامهای معتبر خود
آنچه در آن شب بزرگان کرد

هر چه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه چنین یاران بود

چیک اندیشه رسید از غیب
همه را نظم داد و بود و شنید

ماند و زان لعل ریزه ها می کرد
هر یکی زان فراخه چیزی کرد

من ازان خود چو آن گهر بستم
بر نشستیم انچنین بستم

نامزدگان که خدمتگار بستند
از همه نقشش خجسته تر کنند

آنچه از او بهتر گفته به گفتم
کهتر هم شه را بهشتم

وانچه تو بهتر کرده بود و درست
مانده نشش هم بران قرار نخست

چند کردم که در چنین ترکیب
ماشه از آبشی نرفته غریب

باز جستم ز نامهای جهان
کو پراکنده بود کرد جهان

زان نخستا که نامزد بودند
در سواد بخاریان و بطری

ور دو کس نقش پرداخته
هر دو ری در رقم یکی کرده

آن ورق گاه و شاه در دستم
عمد را در حسر بط بستم

چون ازان جمله را سواد فلم
گشت سر جمله ام کریز بهم

گفتش کفش کو سپند نهد
نیز در نزگان بره خند نهد

نقشش این نامه را بنقش عجب
جمله زان داد و دام چشمک زدها

ماند و سامان چو آن یک راه
در عروسان من گشته نگاه

ازنم آرایشی و نم کاری
هر یکی را یکی گشته یاری

آفرین حفظ خدا که یاد شود
حفظ بر شان کار شود

عشقبازی نقش دو دارد
سبک بیشه را نگهدارد

یک بر بیشه کز نخط کرده
بر سر با الف خط کرده

کس بدین بیشه بر گذر نخست
ریسمانی در میان مانند نیست

من چو رسام بیشه پیمایم
بیشه بیشه گذر زده پایم

ریشه نیکبات زنم از نقش
خانه زاندار و بر ده و ام کرش

در هوا زان آب سلسل بایه کرد
تا بآبی رسد که شاید خورد

زو طلب کن ورا که صورتن آب
من کجم بازه نوع فنی چیست

موم سازم زهر خاتم در
خالی از انگبین و از انگبین

نامسلمان نقش خاتم چه کشش
مهر من بر چه صورت اندر نقش

آبی اندر خشنده و مردم بیشه
آب اندر خشنه بی کم کشه

من گزین آب در گزیم چو هست
در زم آنجا بشش آب نیست

سخنی خوشتر از خواندن نیست
که سخنها سوی من ندارد گوش

در سخن دست چون چپیم
کار بر طاعت من میسیم

نسبت عزت با توسی
بخیال محمود و بندگان او سی

اسدی را اگر بر دانش نیست
طاق و طاعی بهم در سخت

من چه گویم این چه گفت است — کاین از آن بر دو رم از درست
صدف از ابر اگر خاموش — از تیزاز صدف وفا پوشند
ابر هرچه از هوا نگیرند — صدفش در شاهوار گیرند
چه تسلیم نه بجنبی تسلیم — بر سبیقه چنین نزند رقم
گفتن فنون را اگر چنین آموخت — جامه نوکن که فصل نو درست
آنچنان کن ز دو بپوشش — که نه بیند مگر سیاهوشش
رودی اگر صبح داد سیاهی — نقش بندش دبیر شاهی بود
بر من آن شد که در سخن بندی — دودی زد زدم نه دود بچشی
گر نه خود کی عبیر مرا — مشک من ماه بیس ارزد را
نقد گویان گر گشتن گفته — من کشنده طایف خفته
ماکه اجر سرشتن این گرهیم — بنده دگیر دا میان دسیم
زان نمطها که رفت بخش زما — تو نبری کس نبرد پیش ازما
گرچه زاغاز نامش خواه بعنصر یم — در معانی فتاده ام تدبیریم
پوست این مغز دیده دانم چیست — مغز نی پوست دیده دانم چیست
با همه ماذری و نو سخنی — بر نتابم روی از این گفتی
حاصل بیت زان دراهوان — جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کاجناس جواهر سنج — بر نشینیم از جواهر گنج

برگشادم بسی چشمه رخاص — هم کلیدی بیابستم رخاص
با همه زنگهای مسیح نزدل — هم بیستاد اسم مشعول
ای نظامی مسیح نو دمیست — دانش نو درخت مریم نیست
چون کنون در زمین درخشیدی — نیک باش که بیخ نشیدی
ای دل از این خیال باز ایست — بیخیال خیال باز نیست
از سر این خیال برگذرم — دوده بر زین خیالها نظام

ذره‌های مناقب او صلات

انچه مقصود شد درین پرکار — چار صفت بود در فصل چهار
اولین فضل آفرین خدای — کاوفرینش بفضل اوست بجای
وان دگر فضل خطبه پیوی — کین کهن سکه زاد حرف نوی
فضل دیگر ده‌های شاه جهان — کان دعا در برآورد و زدان
فضل آخر صفت آموزی — پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک صرف اقیم — وحل دولت به او کند تسلیم
تخت ملکت صفوت دهر — آستین درخشه ایکانی دهر
خسروانی بخش بخت نشان — بر سر تاج افشنگ کی فشان
عدد تالکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرب ارسلان کشور گیر — بر زاده ارسلان تبع اسیر

او دست در بزم و رزم دارد بفزایم
بنده و جان مستعان شیخ نظامم

خاک بره در زد و ستانی او
چشم ز بهشن بشسته بادا

ناف ختن چو پشت کلک زنان
مشک در چپ و اهل در روان

گشته از رشک او همه جوسے
ممکنت بنده و عقل خانه سات

از قبای جهنو کوه دارے
تا اسمان تا زمین کوه داری

در کمان جنوب جا کمرے
چرخ نه قبضه کمترین تبرے

زان بر رکی که در کمانش زه
چار کوه مر چهار بالش او

دشمنش چون ز خشم زرد شده
بر در او چو چار سیخ زده

تا رخ شاب جلال اوست چو ماه
روی با سرخ و روی چون سپیده

چیست کاشاب از زمین نفل
کس ز اسمک نداد و کاز لعل

کوهری کان او بره اوست
کان کوهر ز درم خریده اوست

داد و دهشش بکوه در یاقوت
نام او در نشان او یاقوت

پاسبی دارد از حکم ورده سر
ضابط حکم خلق و حکم خدای

می پذیرد ز فیض یزدان ساز
مهر سانده به بنده کانفضل باز

چون جهان را و کرد شه پیروزی
فرخی باد از چنین روزی

همه روزت گشته باد چنال
باد شایست را مصاحب زوال

نظم او لاد او بسعد بخوانم
در بره بر تا ابد منظوم

از فرخی تو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر

دو فلک زاد و بنده هر دو
این جهانجوی آن ولایت گیر

این فریدون هفت بر نشت
وین کیخسرو ای رکاب بگیر شاه

شنیدم طراز افسر و گاه
نعرة آمد این ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد
گشته من بعد ای احمد احمد

در و صورت که نگاشتند بهم
احمدی و محمدی رقم است

چون بر پنجی در بیفتد و نام
در یکی دایره کند مقام

چون دو حلقه از یکی بر دو آید
فرق کردن میاد چون شاید

دایم از نصرت است عید
وین ز فرخ فلک شده مدید

نصرت این را بتربت کاری
فلک آنرا بهنوبت داری

این ز نصرت زده سه پایه تخت
فلک آنرا بچار پایه بخت

چشم شه زیر چرخ مینای
باد روشن بدین دو دنیای

دو رخش بدین دو قطب جلال
مشتری باد در جنوب و شمال

دولتش عید و عید فرخ باد
روزش از روز شب شب باد

باد مجلس بهشت بهشش
نور مشرع محمدی نبشش

این چو آباد جنت باد بجود
وان شده چشم اهمات وجود

در حفاظ خدای سلیمانی
عرشش طیلسان باد نورانی

نام این خجسته دو انی باد | حکم آن آب زندگانی باد
سایه شه که مست چشمه نور | زان گل گلستان مبادا دور
از لی شد جهان پناهی او | ابدی باد پادشاهی او

در مدح پادشاه | اسلامش کی یلد

ای مکرب ته کلاه تو تخت | زنده دار جهان بتاج و تخت
شب پاس تو منه ز پیش بسیه | بسته بر کرد خود طلسم اجل باد
صبح مغرور و عمل کش | در رکاب تفس بر آرد خاش
شاه دیهیم کاه که چاکرت | سنگ هوی ارکیای زرت
روز نرد هوای چون شود رنگی | گرد بر دامنش کمی بسر نگی
در ممه سبز دکاسمان دارد | اجری مملکت دوتان دارد
کمتر اجری خورد ترا پیش | قوت حاشیت جرده کاس
خاتم نصرت سلیمانی را | هشتم برتست پادشاهی را
آسمان کاشیان ارزه ارزشت | در میان تو کمترین کرمیت
هر که از رجح تخت زرکرد | با سر بر تو تسه بسر کرد
آب چشمه که اهل با کشد | با تو چون آب چشمه خاکشد
لعل با تیغ تو ظرف سنگ | کوه با حکم تو نمک سنگ
خوان نهند انکی که خوان بخورند | نان دهند انکی که جان ببرند

جریک ابر تو تا بر نیفت | آن دکر ابر بهار نیست
پادشاهان که در جهان بستند | جریک ابری بدست بر بستند
تو بر آنکس که سایه اندازی | زیر خوانی و زنده دجاوزی
قدر اهل هنر کسی داند | کو هر ما مها بسی خواند
انکه عیب از هنر نداند باز | زنده هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را زاورنیب هنر شرفست | داور این نامه بهر طرفست
ور یک داری ولایت جود | دولت تست پایدار و جوان
رو بقی کز تو دیده دولت و بخت | باغ مادین ز ابر تو تر و تازه باد
کرکی ترا بطالع فرخ | عمر جوان بوده باد و اورنگ
آسمان از قرار خود بدرست | چون زمین را زخت او مدرست
همه عالم تن اند و ایران دل | بیست کو نیز زین قیاس خجل
چون کز ایران دل زمین باشد | دل زتن به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارد | بهترین جای هستان دارد
دل تو می دین مثل کجاست | کانه مملکت ولایت تست
ای بخجر و سکندری مشهور | مملکت را ز علم و عدل تو نور
زانکی کز سکندر آینه ساخت | خضر اکر سوی آب حیوان تاخت
کوهر آینه است سینه تو | آب حیوان در آبگینه تو

نه ولایت که چون تو شه دارد — از بدوشش ز بلا نگه دارد
زان سعادت که ارستر قفنم — مقبل مهتر کشورت خوانند
چون کشور از تو آباد وان — وز تو شش کشور دگر شادان
همه عمری ز خضر بانی تو — تبتای عمر زبانی تو
چار شه داشته چار طراز — چون نشان توی همه راز
داشت اسکندر ار سطالیس — گر وی آموخت علمای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود — گر جهانش بزرجهری بود
بود پرویز را چو باربدے — که نوا هفده صد هزار نوا دی
وان ملک را که شه ملک نام — بود دین پروری چو خواجه نظام
تو گزینشان به افسری داری — چون نظامی سخن وری داری
ای نظامی بلند نام از تو — یافته نام او نظام از تو
هنروان دگر ز کام و گزاف — میزنند از فزینه بخشی لاف
زانده در خاک شور میریزند — صرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی — بر نیارد و گر پشیمانی
دار زیتی ار چه بایکشت — کاورد میوه چو باغبان بهشت
باد دچون باغ را دهد ساقی — نام دهقان کجا بود باقی
هر تو گر زاد و دانش هر چیز — گیت کور ا بجای خود گر میز

چون من از فی خشت خم چوبخشی — گل فرهنگ را تو داری پس
تخمی از نزل کیمیا ساران — پند بری فرهنگ طناز ان
نقش آن کارنامه اے — بر تو نبشتم بطالع رصدے
مقبل انکس که دخل دارد او — بر چنین آورد بخانه او
کاید الله مرتا بود در جاے — باشد از نام او همیوکتابی
نه چنان کز پس قرانی چند — نقشش در کند سپهر بلند
چونکه نجشم بدور دقت هزار — او کجا این چنین بود هزار
نوشش بادت بگو رگر دارے تشت — نوشش از بهر تو فرو ریخت
پیشکشی نمیری بجان کردم — انکس بر تو جان فشان کردم
ای فلک را بجز بشی تو بلند — هم فلک زاد و هم فلک چونه
بر فلک چون برم من از بیم — کی رسم در درشته کاسیم
خوشتم تا به بشکر قلعے — سبزه رویا نم از سواد درنے
از شکر تو شهاے راه کنم — نا شکر ریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی — پس دار شبم چنان ریزی
آفتابیت شاد کیستی تاب — دیده من شد و برابر شش آب
آفتاب از تو ان یابد روان — آب خوشان بر آفتاب زنان

چشم چشمه کرمی سازد | تا شود پایکش از تو بلند
هیبت کان نیست در خرمن شاه | جز باین خشه نتوسید در راه
دستگاهش ره و بزم همه | با جناحش غنیمت می بازد
گشته کوه کاه برسانی ازوست | هور دون آب چه دارد دوست
من که محتاج آب آن دستم | از در کرم آبیاران بستم
شمس در ما بشد از بهانگشش | هم بتسلیم شارد کشش
گر بنوشی چو زمرد راه نوم | گر نگشت کشش چو ده نوم
ور نه نبی کرمش بس عرمست | باد ازین کوته کل بس درست
عربادت که داد دین داری | آن دهاوت که آن دین داری
هرچه بیک او شد زوال نیست | عهد آن چیز با دیر نتوریست
وانچه دور افتاد از عنایت تو | دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابه مهر | دبستان دستگام و شمن کهر
دشمنانت چنانکه باد ابشک | سنگ بر سر زنند و بر سر سنگ
پشت مت پیش دانی باد | در زمینش زندگانی باد
از خدا دولت تو دست زوال | دور و مهجور باد در همه حال

زاد فرخنده زاد مادر کن | صبح فرزانه خوتبر زسخن
سخن کوچو روح بی تب هست | خازن گنج خانه قلب هست
قصه ناشنیده او داند | نامه ناخوانده او خواند
بنگر از هرچه آفریده خدای | تا از و چیز سخن چه ماند بجای
یاد کاری کز آدمی زاد است | صنعت آن و کرم بنیاد است
عهد کن تا بباقی و کاسنی | با تعلق و با تجوا سنی
یاد دانی که در وجود آن چیست | کاید الله مر میتواند زیست
هر که خود را بجای خویشتن شناخت | تا ابد سر زندگی بر نخت
فانی آن شد که نقش خویش گذاشت | هر که آن نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را بخویشتن بدیدی | بنگری کز چه بگذری نرسی
واندکان کز وجود خویش رمند | بر زمین در آینه و زان در گذرند
دور زنی غبار و دریی دود | کس نه بیند در آن چه بیهود
مست شو دست یک از دل خویش | بنگند کس عمارت دل خویش
هر کسی در بهانه خویش است | کس نگوید که دوغ من ترش است
با لغانی که بیهده کارند | هر بجد را هم فسرده دارند
صاحب دیده در چنین باشد | پایه چون کم جو چنین باشد
مرد با پایه را کرا کامست | شعله باید که وز دبر راست

خواجه چون چو ماغه باز کشد — مشک را از کنز دهان کم کند
پرده ها بر زیر پرد عقاب — گوی برد از پرد گان بال و طناب
زان فلت این نیند نا موران — نی خلاصت کار جز خلقان
مرغ زیرک کیست و جوی طعام — بیدها او فتد بسی در دام
هر کجا در زیر زمین مشکی بیست — از زمین جوید او شکم در چیست
با همه خورد و برد از زیر خاک — کم نیاید جوی با آخر کار
جو بجو هر چه بر دستانی باز — یک بیک هم به در سیاه باز
شمع دارت چه تاج زیر پدید — گر به از خنده بیشتر با پدید
آن منقرح که لعل دارد در — خنده کم شد ست و گریه پر
هر کسی را نقشه باری هست — در بهشتی هست و در شماری هست
خرد ست آن گر زور صد یار ست — همه داری اگر خرد داری
هر که داد خسر و نه نداد داد — آدمی صورت ست و دیو نهاد
وان درشته که آدمی لقب ست — زیرکا نند ه زیرکی طلب ست
در ازل گر چه آتشی با بد بود — جهد امروز را نه او سود
کار کن را که به بود در بهشت — کار دوزخ زکاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد — با لوکر نیک بخت به باشد
آنچنان زی که گر ز مسند داری — خود طمن آشنان باری

این نکو بیند آمد آنش — وان نکو به که آن نکو پیشش
گر چه راست نگیرد از غم کس — پای پر تو فرو نگوید پس
آنکه رفق تو شش یار بود — به از آن کز غم تو شاد بود
نان خود پیش آشنا منشان — گر خوری جمله را نبان منشان
پیش مفلس تو در زیاده مسیح — نانه چه چو از ده بر کنج
گر بود با بار نوروزی — به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نیز ذی علف خوار ست — از پی زیرکی هشیار ست
سگ بران آدمی شرف دارد — که چو خر دیده بر علف دارد
کوشش عاقل را بکار آید — تا بحدست جان پار آید
چون کل آن به کز توی خوش دارد — نا در آغاق بوی خوش دارد
هر که بد خو بود که زادن — هم بد ان خوست دفتن جان داد ن
نشنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش نیز مرگ را ماند
وانکه زاد و بود بخوش خوی — مرد نش هست هم بکوش روی
حفت گیری مکن که خاک درشت — چون تو صد را زهر نه ای گشت
خاک پرهیز چه کار بود — عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که آدمی چیست — نا دمی خیره آدمی از خاک
گر کلاب از گل و گل از خار ست — بخوش در همه عهد در کار ست

با جهان کوشش مکن دل در غمش
خیمه در گلخن مزن کآخر بود

دوستی را نیک دان با کس مباش
کار تو با آدمی خوردن بود

گر کسی خود را بود مرهم بدوش
سنگ دل را کی کند مرهم فروش

دوستانی کز پی اخلاق اند
دشمنانند ار ترا هم طاق اند

چون مگس بر سینه و سینه چرند
دور از آنکو بر مخالف زد زند

چند کس تا از میان کناره کن
بر خود این چار بند پاره کن

بر چنین دور کامل دین مباش
یوسفان کرگ و زندان بین مباش

خوان بر و جان مگر به دوچیز
به بری و به بپسندی نیز

عاشق بند که بندگان خدای
اینچنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند
لفظ چون نیل و طلق را ریزند

خیز تا قشقه بر پای آریم
شرط فرمانبری بجای آریم

بجوی ار زر نیاز مندی چند
لطف فضل و جار بندی چند

لاله را این که باد چشم ربود
از پی یک دو قلب چون آبود

چون ز رمه دزم نداری میش
باد در پیکرش نیارد نیش

گنج پر سر مشو چو ابر سیه
پای بر کن چو پیش چون نم شید

مار نیشی گز ابر تر کردد
نم ز مین تو بر زبر کردد

گنبد زر بر آفتاب افشان
سنگ در لعل آفتابستان

چشمه از چشم ریزشی دیدست
چشم ریزش کن کز خرد خوشست

زر دو صرفت سرد وی چونست
زین پراکنده چند لافی چیست

دل کهن چون چشم زر آکنده
تا نگردی چو زر بر اکنده

هر نگاری که زر بود پیشش
تا نخوردی ز زر نه پیرامنش

سر تراز و که کرد زر کردد
سنگ سار و خمار در کردد

گر ز باد کبرت هم هیا کی چند
از دهان چشمه دام اکی چند

آهن لاابالی پر حرص
هم کشش زند هم کشش خرد

زر بکار دن مغز خاصیت
چون نمی ریخ و بیم کم چیست

آنچ خود را از ریخ و بیم کشی
زر پیشی بود و نیم کشی

ابهی چنان که از پی سکی
دوست یاد دوست میکند جکی

به که دل زان خزانه بر داری
که از ریخ و بیم سر داری

چند حاسل جهان کردن
ره زمین عمل ز دهقان کردن

گر سه خوال کار کرد و بری
چار حال کیسه بر داری

خاک دنیا ای که با تو محالست
خاک بی الف و یا دنی الفست

چار کز نقل دور شد ناچیز
به که سار دیسج تا چیزی

عاری آزاد که در شکم دلست
مرکب تاج به ز برگ گلست

به که دندان کنی ز خود ریزان
تا کرامی شوی ز دانه و مر

شانه کو در امتزار و نه بهت | دست و ریش هر کسی بر سینه بست
تا رسیدن جنبش اروای | خورد بایه هزار شربت زر
بر در این دکان قصاب بی | بی سبب گر کم نوازد یا بی
صد جگر پاره فتاده زیر پوست | تا در آمد بس به پهلو سی
گر دران صد هزار سر شکست | یا یکی گردان نگردن راست
آن یکی با صد اراده بر نشست | وین زبس بر یکی قراره بر نخ
نیست چون کار بر مراد کسی | بی مرادی به از مراد بسی
صد مرادی که دیر یابد مرد | صد مراد به نشد بعمر دیر نورد
دیر زی مرکه دیر یابد کام | کز قناعت کار عمر تمام
دل کو دیر زاد دیر بقاست | یا زنده و آمد و شد بیک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزش | جلوه سازی و دلبری سوزش
پای یکجای زین بپیچ سم | صد بر دون ار ازین مقال چنین
از سر این شاخ عشق چ زان | دو نشم این نغول چار بیخ بکن
بر تهی جاه بود یا بر سر | مرد چون سنگ دو بود یا که زر
زنده چون برق میرتا چندی | جان فدای بد از خوشندی
گر مرید ی چنانکه بر امتدت | بروی شو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش | در خوکی بر اعتقاد مباش

من کر مشکل گشای صد کرم | وه عذای وه دروان وه دم
گر در آید زراه معماسی | گیبت کاندر میان نهد قاشی
عقل داند کز من چه میکویم | زین شارت که مژده میجویم
بیت از سنتی سکت مرا | کفته را کس کرامت صد مرا
ترکیم را در بن جنبش بخرند | تاجرم و ج بای بخشش کمارند
تا در بن کوره طبیعت بز | خاصیی داشتم چو میوه تر
روزکاری بحری میسوزد | تو نیا ای عمری میکرد
چون رسیدم بحد انکاری | میخورم نیشهای زنبوری
می کز جست جرعه زین بنوم | قدر انکور پیش ازین بنود
بر طریقی رودم کر رانندم | تاجرم آب تخت خواندم
آب کو بنده چون شود در جوش | جنبش زر بود ز جنبش آب
غلظم آب خوش باشد سیم | بیج کوای دهد بر این تسلیم
سیم را کی بود مناسبت زر | فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نمور بود | عاقبه انکه کرد باشکوه بود
آهن من که زر نکار آمد | در سخن پیش جمله کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد | کاهنی را منقره بفروشد
وای بر زر که کر بوقت شمار | زرنش از نقره کم بود بعیار

از جهان این جا تیم تخت — گر خزینت دولت از تخت
آن مبر که رست لذت خشمان — هم فرو نیستش ز روی مهابت
وانکه او پنهان از گمان نشناخت — آسمان را از زمین است شناخت
بر گمان و مکتب شد اسباب کش — نور بصیرت و فخر تجارت کش
چون چنین است کار کو سر و سیم — از فراغت چه بر بایه بیم
پنجه تجارا زین خراب کشم — آشنایی در آشنا به کشم
آید آواز هر کس از دهنی — رو نرنجی آواز ما بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفته — هم در این قصه عاقبت خفته
واجب آن شد که گاه گاه دریابم — گر نگیرد وجود یکدان خوابم
راه رو در بسیج توشه طمت — شیر را مان ز بچگه شرطست
صید دم من چشم می آید — خواب شان با دم می آید
آنکه از خستم خبر باشد — کاستانم برون در باشد
چند گویای چیز بود دان — دیده و بسته در بر آنان
گیر و از دیده فراموش مباش — محرم راز بخش و محشر باش
تا مدانی که مرتب بیدانی — فاضلی یا غلط همی خوانی
پیل بگذشت و سیل بر دگرفت — پشگیهای همیچ بین چه گرفت
خاک بر رای چرخ گرد و خاک — کین چنین پیل کل ندارد خاک

بشکر آن کی آمدی بخشت — از نخواهی شدن بدست
آن بری زین ده پیل ناوردی — کاو لیمن و زبا بخواه آوردی
دام در یا و کوه پر کردن — با فلک قصد جان کردن
گرش با جله باز ری — تو بمانی و یک پشه رستی
چون بان جهان نداری چه — در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رفت — کاخرت را فکند بتخت
زود باشد که صد شکوه تو پاک — از فضا جمله شده در خاک
من که چون گل پس ریشام — هم ز خار صد گریخته ام
تا مگر دلق پوشی جسم — خلق پوشه بر آتش جسم
وین چنین هم گاه گاه دان — اینچنین چون توان بسر بردنها
چون گذشتم ز این رباط کهن — گر نخاکت بپچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند — خیره آواز ده بلند بر آید
جان در اکمل بحضرت اندی — تا چابی سعادت ابدی
گوش بر حمد گان ملت کن — چون در آموختند نوش سخن

در نصیحت پسر زاده گوید

علم را خاز ان عمل کردم — مشکل کاینات حل کردم
هر کجا رو خوا بجای رفت — چو که بشکم خوابش آمد خفت

ای پسر نان ز کف خویش مخور — گر تو پدر شاه کرمن خیز و مخور
چون گل از نیش پسر می‌دمی — گر نه نام محمدی داری مدم
چون محمد شدی از سعدی رمد — با تک بر زن که پس محمودی
تکه بر نقش تکیا می‌نهد — گر بت چینی سخن از طبله نه
تا من آنجا که شهر بند شوم — از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی چون گز تکو نامی — در توان آرد تکو سپر انجامی
هم نشینی که نافه بوی بود — خوبتر از آنکه یا دو کوی بود
عیب یک هم نشت باشد بس — کاتک نام زشت بر همه کس
از دراعه دون شکاری خاستم — جبه دیگر دراه افتاد در دام
ناز فرا بردن اویکی محتاج — شاه شکر با دیده بر ره طاج
در چنین رخ چون پران — گرد کن دامن ز نرگس سیر ان
تا درین خاک با شکوه نازد — غیر چون آن که مردی مرد
رقص کبک سپس کوه آراست — ماه چون تابنده شود آید راست
گر برین ره پری چو بار سپید — دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه را که تخت راست — آسمان با کان و با تیر است
آهنت گر چه آهنست نفیس — راه پسنگت و سنگ مقناطیس
با چندان برین پسته بیوفا — گر نشانه برین کریه مشین

پسر که کعب چنانست — پس از شتی که دری سایست
ای بسا خواب کو بود دلگیر — اصل آن خوشیست در تعبیر
گر چه پیکان غم جگر سوزست — نوع صبر از برای این دردست
عده خود باش ای معکم دار — دل ز دیگر علاقه چشم دار
چون تو لعب خدای بنگیشی — عده در من کرین از آن بستی
کو نه عقد نیک را عقد مریز — وانکه بکو مراست از و بگریز
با کعب با کسی وفا نکند — اصیل در خطا خطا نکند
اصیل با تو چون بود مطلق — آن نخواهد ی که اهل لکیطی
گر ترا از راه انگه بگردست — مدتی عیب بگشتنش نیست
هر ز آموز گر همی پرسی — در گشایی کنی و در بندی
انکه دانش پاشد ش داری — تنگ دار و ز دانش آموزی
ای بسا تیر خسیس کاو کوشش — گشته از بی دری سفال فروش
ای بسا کور دل که از تعلیم — نیخورد دکان صیقل کال
نیخورد دکان صیقل کال — نیز تعلیم علم نیست حلال
تنگ دانش چو راست بسته شود — آدمی شاید از نوشته شود
خویشتن را چو خضر انشت دهن — تا خوری آب زندگی چه تنی
آب حیوان ز آب حیوانست — جان با صل عقل با جانست

عقل بجان علیت هدایت	جان با عقل زنده دایمیست
حاصل این دو جز یکی نبود	کان تو داری این یکی بود
تا زین دو بدان یکی نرسی	هیچکس را مگو که پس کسی
کان یکی با تو هست هر دم زن	پای بر تارک دو عالم زن
از خود بگذر که مجمل تو تیست	وز جهان در گذر که جمله تویست
سر یک ریشه گیر چون مردان	هر دو تا کی چو بچگان گردان
تا ز آتش خانه جان نبری	گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی خدا نکهی	وان یکی با تو هست جاودانی
تا بدین پا بتوانی رسید پای	هر چه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و مدتی هستی	آید اسباب مراد بدست
در همی پس چون تمکث آید	هوسیابی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری	دو کنان رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند	تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزم خانه چو سپهر	لاله زرد و بنفشه گرد سپهر
با تو ما هم ز ما تهنیتی	از تو گل داری و گجبری
خدمتی مردوار میکردم	پاسبانی اگر نه آن کردم
در کارم گر نرفت دست چنین	عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بودم بال	چون شاد م چگونه باشد حال
احمد اخواکه رنج غربت نبود	آنچه بر مد چشم نه بود
گرچه طبعم ز سایه پرخطرست	سایه خوشتر نه هجرست
تا نی پیل خورده پیرزست	بر ز دیوار زرد پذیرفتست
گویی این یک رقعه ما دارد	یا همه کس خوان این طا دارد
باز دارای دوا کن دل من	تا زمین چنین کسان گل من
بر کجا شد دو پشه زینی ده	چون شکسته سوسیابی ده
آنچه زد خاطرم هراسانست	کین آسان که بر دو آسانست
گر دغا دارم از زمن بیست	حکم زیر سر کیی چیست
من که فارغ شدم ز کاشانه خویش	سر دهم هر چون صدف بانه خویش
صد ری ها که بار من باشد	سر پستی چه کار من باشد
شتران مایه سر بزر کیافت	کو سر از خلق سر بزر کیافت
تا تو خوان خود دهی بکسان	نه کسد خوری ز خوان خسان
صبح چون بر کشید رشته نیست	پند جنبی نقا صبا جنبد
گان همی کن ز رنج خویش مرنج	باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز کتاب دوم دست شاهنامه کرده

گو مرا دی گنج خانه دار	گنج دگو هر چنین گشاده باد

گاه ساز از نازه‌ی جام زرست — گه یکی سنگ در یکی گهرست
از نزاز نازه‌ی جهان دارنگ — گه گهر سنگ آورد گه سنگ گهر
صلب شاهان بهین هنرداره — بچه با سنگ یا گهر داره
گاه حی آید گه مری سنگی — گاه لعبی زگهر یا ز یکی
گه مرو سنگ شد بنت نام — پنبت پرده کرد با بچه‌ام
این زدود آن گاه است این عجبت — سنگ لعل و زر است رطبت
مگر این سنگ را نیی داد — لطف او را شریعتی داد
روز اول که صبح بهرامی — از شب تیره برد
گرده تابان کبابی سپهر — گاهی بود شان زده گهر
در نزاز نه‌ی آسمان پسیچی — تا رجسته بهود سیچی
خوه نزاز نه‌ی بچک آمد — هر نزه با کعب بچک آمد
یافت نساز طرب پردازی — در بزرگی و عالم افروزی
طالعش چون نشتری درجست — زهره با او چو پیل با رستم
ماه در نوزدهمین درجا — روح قدسی در او پدید
زهل از دلو با قوی راجی — خشم را داد باد چابکی
ذنب از برج روی در جلش — او فتاب اوفتاده در جلش
داده هر کوکبی شهادت خویش — مشتری بر جهیز سعادت خویش

بدین طالعی برآمد نام — چون با قبال زاد هشت بهرام
پیشه‌ی آکرا خام اندیش — تبیی کرد و دید طالع خویش
کاکنون هی پژوهد خاست — تخم بد او بد سپهر است
پیش از ان حادثی سیاسی پست — چند فرزند بوسهل زیست
حکم کرد او را صد ان سپهر — کان خلف گبر بود زیبا چهر
از هرمزی تازیان تازد — پرورشگاه در عرب سازد
گر بقبال از اطف یابد — گر پس از بضعه شرف یابد
آرد آن بضعه دلشش پیش — گر چه گفته‌ند اتفاق دول
پدر از بهر زندگانی او — داد رشد زر مهر بانی او
چون سپهل زود یار جنبش — تخته زد در ولایت پیش
گرش پیشه‌ود خوانند نعمان را — لاجرم لاله‌ستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی — کرده آن برگ را نعمانی
آفت خیزش بر دو زده — دست تا بیشش آمده
بود معمارش اعاری شاه — گر بیشش آفوش خود عاری گاه
چشم زابجد امی تر — داشت از بهشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین — گاه بهار کشت شیر عرین
شاه نعمان خود با فرزند — کاهی بهشت خاطرم دربند

اکنون ما آنچه خاطر ما راست — وین ملک زاد ما را تاج و نست
پرورشش کار او چنین باید — گوز زمین بر سر آسمان شاید
تا دان اوج بر کشد پر و بال — پرورشش ده از نعیم شمال
در هوای لطیف جای کند — خوابش آرام جان فزای کند
کو مر نظرش بر خاک نفکند — از بخار زمین و خنکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر — بر چنین جت و جوی بسته کمر
جست جائی فسیح صاف بلند — ایمن از گرمی و تهی ز گزند
آنچنان دز دران دیار نبود — و آنچنو بود از همال کار نبود
ایستادند کار جی جستند — جای آن کارگاه می شستند

نگاشتن نامه زبیر بجهت حفظ طرفین

مرکب بر تفحص آن عرصه جهت — آن شه دارا نژاد و نیاکان راست
تا بمکان خبر رسید درست — کآنچنان جشنه در کجا رست
جست نام آوری ز کشور روم — زیرکی گز بیشک سازد موم
چابکی چرب دست و خیره بدین کار — صلصم نسبی و نام او زبیر
دست بر دشمن جهان دیده — همه دیده پسندیده
کرده چندین بنا بصد جشنام — هر یکی در نشاد خویش تمام
کو بجهت ستدن حصن خانوس — ایستاده هزار خانوس است

روحبان هنرمندان پیشه او — جبرئیلان نژاد چین تبشه او
هست بیرون ازین برای نبرد — رعد انگیز از خفاش شناس
نظر شش بر خاک نفکند و اعجاب — از دم جنگ هست اصطراب
چون جبائین دم صاحب رای — هم رمیده دم طلسم گشای
او کز از روی بسکان سپهر — از شش چون ما کمینه اصغر
ساز این شغل ز و نواذ یافت — کین چنین کیمیا و نواذ یافت
طاقی از کال چشان بپارایند — گز بتارو چراغ برپایند
چو کو نعمان ازان طلسم کاری — گرم و اسنده باد بیداری
گرد بیننده و خوانندازان هوش — هم رود می فریفته از روش
چو کو بیننده سوی بنمان فت — رفت کارش یکی در صفت
آنچه مقصد دیو و ازدر و خواست — آنکی کرد کارگاه و راست
آنکی کان رواق رشاست — ساخته آنچنان که می بایست
چه کارگر آهن بسیخ — بر بنا کرد و کار سپاه بسیخ
نام آخر بدست بارین جنگ — گرد بستین رواقی از کان سنگ
کو سنگی برج بر کشیده بباد — قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بر آب و زور کاری — رنگ نازی و نقش سنگاری
نقشهای کرد کرده بنا — نه فلک را کبردی بر دانا

۵۲۴۷۷

قطب آن سپه چو بهر شمال
نگذاشتی سپه ز قرار خیال

ماند و را دیر شش جهت رخ آب
تشنه از آتش و برابر آب

آفتاب ار برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی خور

چون بهشتش درون پرآسایش
چون سپهرش برون پرآرایش

صیقل از دانش بر آیینه
گشته آیینه او چو گیتی نیز

در شبان روزی زشتابه و رنگ
چون عروسان در آمدی بهر جنگ

یا فنی ز سپهر ناورده
از در فی و سپهدی زرده

صبحدم از اصطلاح زرق پوش
چون مه ابستی از زر تا بر دوش

کآفتاب آمدی برون ز نوا
چهره چون آفتاب کردی زرد

چون زدی ابر کاله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید

با هوای عتاب یکه رکبی
کاه رودی گرفت کاه زگی

چون کمین ساز ازان علی بر دشت
خانه را انگبین بپشت آماست

داستان بر گذشته دانش او
خود بر و فی شد از نوی خواه

داد نعمان غنیمتش نوید
کو یک چند زان نداشت امید

از نشستن بر آن پر نرز خشنک
وز گرانجا بهای کوه خشنک

پشت زانکه در شتاب آید
یاد کرد و نفته بکار آید

چو بلا گر بازداری از آتش
خام ماند کباب سخت کش

۵۲۴۷۸

دست بخشنده کافت درست
غایت الباب در کرست

مرد بیکار آن نوازش نا یافت
وعده ناآمده را ریش نیافت

گفت اگر چه وعده دادم شاه
پیش ازین شغل بود می آگاه

شغل این کار کاچپی کار
بشکن بستی درین پر کار

پشت بر دی در آنجا بنج
تا بمن شاه بخشود دی گنج

گردی کوشکی کو تا جوی
رو نبخشی ز رو ز رانی فرد و می

گفت نعمان چو پیش بانی محکم
پس ازین سپاهن تو انی تیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن گنم کین بخشش نیاید هیچ

این سه گفت آن بود و هفت گنبد
آن ز یاقوت باشد این ز سنگ

این پنج گنبدی غایه هر
وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت
غرس مهر و مردی بر اسوخت

باد خاک آشتیت کرد و برش
ایمن آن شد که بنداد و برش

آتش آن گفت گو که بار
در برابر گفت او در برخار

پاد شه سپه تاک نکوبت
در نه پیچید از انکه از خورست

گفت اگر مانش بزور و بزر
به از بی گنج بجای دگر

کار داران خویشتن فرمود
تا بر نداز دز انگبین بشخود

کار گر چون که خاک کو بخوارش
چون نگند از شخ کاوارش

گرد قصری چهل سال عمر
از ندیمش نزاد نه فرزند

آخرش ایکه خود به دشت شکار
دیر بر بام رفت و زود افتاد

هنر بود از او شادمان جویش
گمان بد برد بصد کژ بینش

گر نکو رهنمونش غیر بودی
کیفر بدسگالی کژ دیدی

تخته پاره چنان تواند برد
کو چرا پشتی از و کرده ای فرد

نام خوبان بدان سبب ای فند
از بلندی به پست ناکرده

خاک جاوید طاقه نپذیرد
خلق رب الورا نقش نپذیرد

رفتن بهرام بهفت خارتق

چون خورنق بهفته بهرامی
ره ضمیرش بدان دلارامی

کامد از بس هنر ز چین خوانش
از زمین کن بهار چین خوانش

آمد از خیر شش نهین او
صد چنان را ره آدمی بدین او

هر کمی دید آفرین بیکفت
آب تا نش ز سین برفت

بر هوا خورنق از مرآب
چتری رد اگشته چو آب

تا بدین نامبند سهیل سپهر
از پرستنده داد و دار زهر

عدل فرهود و دانش انی
بدی بر شیب خود رانی

بین از نقش او که نامی شد
در جهان چون ارم گرامی شد

شد چو بر جمع حسن آرای
خاصه بهرام کرده با و خای

چو بگرد بر شد بهرام از بهرام
ز مرو برداشت برنشاط شش چام

کوشکی دیگر دید چون کرمان
آفتابش درون و ماه برون

آفتاب از درون کند یاری
صد زهر هون جدا و رنگ گذاری

بر سرا و همیشه باد و نوران
دور از ان باد کوفت با خوران

چون فرو د بود بجاه کوشک کاخ
ساحتی بود چون بهشت فراخ

از یکی سو رونده آب فرات
بگوا زندگی چو آب حیات

از دگر گوشه صد چو چشمه بر
جای ناشسته بر فرق سشیر

با د پیشین مرغزار از پس
با د شش از نافه و کنا د بخش

بود نعمان بان کیانی نام
بنا شانشته با بهرام

کرد بر کرد آن روان بهشت
مرغی نا زا بود سبزی کشت

همه صحرا بساط شه مشتری
جا بگاه غزو و لبگ دری

گفت ازین خوبتر نشاید بود
بچنین جای شاه باید بود

بود پیشه ی آزمان برست
داد کرپ نسیج پرست

گفت کا یزد شناخش بپرست
خوشتر از مرچه دا یه نشست

گر تو زان معرفت خبر داری
دل ازین رنگ و بوی برداری

دانش انگیز آن شراره کرم
شد ازان سخت کوش نعمان نام

نا فلک بر شیه هفت حصار
مجلسی نیچنین نشد بر کار

چو کوهان شد از رود راق بزیر
در بیابان نهاد روی دلیر

نو سر کیخ و حکمت برخواست
وین ره و نیام نیاید راست

هفت برهنه زان شیبانی
چون پری شد ز چشم پنهانی

کس نه پیش و کرنجانه نه پسش
ابیت گفتی ز زمانه خویشش

گرچه منزل بسی خود شتاب
ناف زد بر شتر او چو اب

داشت سه کوچ تا کجا برسد
ره از آنجا که چند راهم کجاست

غم بسی خورد و جای غم او بش
گرد آن خفته دید و آن او بش

چون بتو از سه پرده تاج کویز
بار مشغول شد بتاج و سپهر

چو رسید او دوازده پیش آورد
تنگ با بار خویش آورد

پرسید از ین تنگ و سیاه
گفت او را شهی سزد ز شاه

داشت بهرام را چو جان نوازی
چون پسر کز زان کهتر تبریزی

پسری خوب داشت نعمان نام
شب تنگ دایه خفته و با بهرام

از سر مهدی هم بسالی
تشنه ی یک زمان از او خالی

بر پی تخته تا فراز خواندی
در بغل زدم در فشاندی

مهد او را ز پی چو آفتاب چو زر
این ازان آن ازین کشیدی بر

شاهزاده دران حصار بلند
پرورش میگرفت سالی چند

نازی و پارسی بدو دانستی
باد داد ش منوچهر استی

ذکر آمدن بهرام بنزد منذر

خنده زان شاه با هیبت و خطر
آیتی بود در شهان سپهر

چون هفت ساله دوازده برج
پیش او سرکشان ده و برج

پنجاه منذری همیل کرده
چون مجسطی هزار جسل کرده

راحله چیز از گمان بیرون
عطر با نقطه و قطر بیرون

از نمایخانهای او بارش
باز داده ده نیکخواه خویش

چون کرشه زاده را بتصور
دانش آموزده بزم گستری

سخت با بیش نهاد بیش بهر
هر دمی موجب تازه ی دیگر

هر ضیعی که آن نمانی بود
گر زبیشی گر آبسانی بود

هر یکی یک بهر برخوردی
چون بهر جشن ده دو آوردی

تا چنان بود مدتی بهرام
کاپسل به هم را شناخت تمام

در شود از بیچ و اضطراب
در کشیدی ز روی خود نقاب

باز چون تخت پیل بنهادی
کرد را از چپ و راست بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنر آموزدی بپسلح گزید

در پسوح و سواری و گلنداز
گوی بردی ز پیش چوگان باز

چون دو بن پایه بگذشت بزرگ
چنه شیر کردن گرگ

تیغ زدن از سنان گذاری
سپر افگندن با سواری

چنان دانند کز تنگ خارپشت
گره از زه بپشان و هر زمان

تیر اگر بر شاخ گوزن زنی
صد تیر از پشت او نیفتاد زمین

تیغ اگر بر زره زنی بتارک تنگ
آب کشتی و لیک آتش تنگ

پشم پرخاش کار زنی بودی
بستانش چو حلقه بر بودی

در نظرگاه راست اندازی
خیاطش را بهوی شه بازی

هر چه بدی و هر که چه بودی خود
زدی ار سایه بودی آن کرکوه

وانچه آن هم نزد در تعب
کوشش برانچه بود بهواب

شیر آسمان با پسکان بره
لاف مشیری از زنده بهره

گاه با تیر تاک بازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

وین همه کرد جمله تا بنمود
همه بگذاشت تا خود چه آمد

در صفت اشتر با بای کردن بهرام

چون نصیب چهارم از بهرام
آمد و دیدم بین چه بازی خام

بود از آن مقدم نشاط و نعم
یافت آنچه از پیش یافته بودم

گشت نعمان و منذر از پرخاش
این شفقت بر او آن بر پرخاش

پدری با برادری بگذارد
این رسمی آن غلام و رسمی کار

این قبیله بر آن قبیله مدار
وان قبیله بر این قبیله مباز

این بعلو آن بنزل آرایش داد
وان نشاط و بدان نشاط افزود

تا چنان شه سواری بهرام
کز بهشت برین آسمان شد نام

کارش از نامی و شکار بود
با اگر کار نامش کار بود

مرده کو زنده در نجنبید
برده را کی بود زکوه گریز

مرگ را چشم از گمان شناخت
کو چشمی چشم گوری یافت

انفری باد پای بود چنین
بتگ آهو ده و بگام درخت

پی برآورده پای ازان همه خوش
دست بر کن تگ تا کی کوش

ده نوردی کز چون او پشتی زاد
کوی بردی ز هر دو اسپه باد

کرده با نفت خوک خویشی
باد را داده دست لی پیشی

چون سپه باد دیده بود اندیش
کو سپه کو کشنده بود همیش

شیر بود تا چشتی وقت شکار
باد کز کهبش بزدی کار ام

شنگه کو پسم چو زین کردی
کو ز بر کز دمش آفرین کردی

زانماندی بتگ سوار نه
سفتی از سم پسین کوزانرا

وقت افتی کز حالت کار
زین بر کردی آن هزبر سوار

گشتی از چپ او نگاه ستان
گشت پیش چون جهاز پسین

پیشتر از که پیشکاره دوان
پشت بار بختی زکوه کوان

زادی بود از پسین شتر
کو ز کشتی ز پس کرد کو

شه بران اشتر کره نورد
کز نشابش نیه گرجون کرد

چون کند شکار بگریزی
گور زنده مزار بگریزی

پیشتر گاه گاه زنیه هست
یا بسا ناگه گفت یا گهست

گور اگر صد فکنده پشت پشت
گفتا از جا بپر لاپیچ گفت

خون آن گور کرده بود حرام
که بنوشش چهار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش
داد پس جنگی چابانش

هر که زان گور داغ دارد یکی
زنده و برگرفته از مزار یکی

چون که داغ ملک برو دیدی
کرد آزار او نکرد دیدی

پای او را نه بهر کشتن دی
پس بر انگیخته او را دی

ما که با داغ نام پس باشیم
هستی آن به که خوشتک باشیم

آنچنان کو رخان بگاه داغ
گور کو داغ دید رست زداغ

حکایت شیر کشتن بهرام

آنچنین گور نامور نبود
کو بر داغ دست زور نبود

روزی اندر شکارگاه زمین
با دلیران آن دیار و حمین

شه گورخر بهرام گور بدش نامش
گوی برداز سپهر بر بامش

میزد از مرتبت شکار نخست
صد بر پیش بیش رفته و هفتاد پس

هر یکی در شکوه و پیکر او
مانده دیوان ز بانگ و پیکر او

گرد می از دو رنا گهان برخواست
کاسمان با زمین یکی شد راست

الحذر الحذر شه ابجوان
وحشی آن کرد شد چو آب روان

در بیشه می کشید چند زور
نشسته بر پشت گوران گور

تا بر او در آمد و شد بزمین
شه گمان برگرفت و کرد کمین

تیری از جعبه شه پیکان جست
اندر آورد و در کشید درست

گفت چون هفت تیر کو زنشت
هفت و زهره هفت صد پرواز گشت

تا به خارا در زمین شد غرق
پیش تیری چنان چو دوغ چو دوق

تیر او کوه را شکافته کرد
تیر ناگشته در دل خاک فرد

شاه گمان نیز هم کشاده نداشت
بسته او گمان کرشمه بهشت

چون عرب غم آنچنان دیده
در عجم شاهیش پسندیده

مرکب دیده بران شکاری نر
چون بر دست شهریاری نر

بعد ازان شیر زه خواند بر پیشش
شاه صید آرم کرخواند خویشش

چون بصید ندسوی شهر فراز
قصه کرد و شیر کشت دراز

گفت تندیکبار رفته بیابان
نابیکبار صورت آرایان

در خور فرق نگاشته بر زر
صورت کرز نر بر شبرنگ بر

شانزده تیر در جعبه آن دلشکار
هر زمین خوبتر نشانه خار

چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر کرا آن دید جاودانه نداشت

لطف بر دست شهریار جهان
آفرینهای کرده کار جهان

صفت آمدن بهرام بشکار

روزی از روضه بهشتی خویش
کرد جمعی روانه کشتی خویش

باده چون خورده سر بسر مستی
سوی صحرا شده ز سر مستی

بشکاری کشاده کمگشاد
زانچه کو زنگ نده کوری چاه

از پسی کور گور بر گرفت
همه دشت پسته آن کور گرفت

آهو اگامزن و یاران گاز
ماکلنگ و ارسلان شهباز

پیکری چون چنار و خانی
تازه رویی کشاده پیشانی

پشت مانند و چوشوشه زار
شکم انداده و شکسته و شکر

کشیده دیبای زنگاری
در فنی زیر تر کمتاری

گوی بر ده ز مهرگان طلبش
برده گوی از خجسته منش گذشتن

آهنی کز ده و اکباب خویش
کاخنی در چاپسر و پیش

ساق چون تیر خارپای چو تیر
گوش خیو کشیده و چون الماس

هفته خانی از کرده و دمش
کرده زین ایمن از گذند و چشم

بیدم پشتش زده یم سینه
مانده زین کوهدار سیمابی راه

چلد اندیشه کردن خون پر
این بریخ از نهیبتی آن زخم

تو حری هیبت و برش او
خون او در دو ال گردان او

یک او چون بر ده الکنده
است چون زنگی الکنده

گفتی او مشتری مسار یسی
کرده بی با همش بسر بازی

گور بهرام او بجست بزود
رفت بهرام کو بازیا کور

گور کی الحق او فتاده دو چون
کور کیرا پشتیچ شیرده اون

زال او زنا بوقت زده زال
گور بیرفت و شیر ده بنهال

شاه ازان گور بر شناخت صفت
چون توان ناخن عنان بر گرفت

گور دشتی کو رخان آبس
گور بهرام کو رده دگر کس

نیجه ای بر سپرده راز درشت
گور بر پای آدمی نگذشت

چون در آمد شکار زان دشکار
اژده ماهشده بر در غار

کوچی از دست چاچ شده / بنگاه انگنی پسر شده
شه جو بر رهگذر بنا دیده / ژده فاشه چو ژده فراوانیده
نم کو با زنشاط کو رشح / است بر ران خاده و پای خز
در تعب کز این چه نخجز است / اندر آورد نم چه تر پاست
شد تهمتن کی کو ز چشم دیده / ست ازان ژده مستم دیده
خانه شه را که داد کرد اند / گر پسکه داد بستاند
گفت اگر کو بیم ژده تا ست تور / ازین خانست خلی شوم در کور
من انصاف که رود اون دا / باک جان نیست مرچ بادا با
از میان چو شاخهای خشک / جست مقراض چشم اتاج آهنگ
دکان سپه طوس بنا / بر سیاه ژده تا کین بگشاد
ژده دیده و باد کرد و فراخ / آمد از دشت شاه نیزه و شاخ
مرد چشمه دان و چشم نشست / پیش او بر آخر نیش بست
بود و کک چسان سفته شمار / سفته شد چشم ژده های سیاه
چونکه میدان ژده شد تنگ / شد درآمد با ژده چو نهنگ
تاجی اندر برکلوش لیسه / چون براندام کوه چشمه
ژده تا راند یکام و یکو / تاج خفت شش شش میلو
با یکی ژده بر آمد سخت / بر سر شاه چون پسند خفت

شه چو بر ان شکیج تنگ / بر کنار چه دید کرد یا کوه
سر آهن بر جاز اسپین / تنه چو پشت دشمن
از هشه بر شکافت غرش / بچه کو بر بافت در تنگیش
بگمان سنگ کو کبک / غرش او چو بسته خانی خویش
خبری کز پس بز دان چشت / کاژده با کشت واژده با تن کشت
خواست تا پای در پسه زآرد / نیش مصیبه کاه کو زآورد
کو ز چون شاه را ژید قرار / آمد از ژده در و خیسه بجاه
شه دگر باره در کمین کو / شد دان تنگنای خار بزه در
چون چه دایه شد نجنبی و رخ / بافت کینی بر فراخت چرخ
خدوانی بنا و چه بن خم / چون پری روی بسته بر مردم
کو ز خانه ز اچو کوه و چشم دید / رفت از ان خانه پی کم دید
شاه و زچشم کج بافت کلیه / ژده تا را ز کج خانه بریه
آمد از تنگنای خار بدان / گشت چو بای اژده در همان
صاحبی بود و خاکسار سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک بشاه پیوسته / کرد بر کرد شاه صف بسته
شاه چه بود با کمر بدان / هم دلیران و هم سوچه ان
راه در کوه ان خاکسته / کج چه دان برد با کجیسته

خانه دید چون خانه ارنگ — چشم بیننده از و جا نرسیخ
نوشته از صد نگارخانه چین — نقش آن کارگاه دست آزین
هرچه در طرز نادره کاری بود — نقش بر ایوان غاری بود
هفت پیکر در نگاشته خوب — هر یکی آکنده ز بیمثل و نسب
دختری هند و بر یک از نام — پیکری خاتر ماه و تمام
دخت خاقان بنام نعمانی — فتنه لعبتان چین و طرازی
دخت خوارزمشاه دانا زیری — کش خوانی بسان کبک دری
دخت معقاب نشان فرین پوش — ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آن ریحان — آفتابی چو ماه رویا زافوان
دختر قیصر مبارک رای — هم همایون هیم همای بنام
دخت کسری بنسل کاوس — پرسنخام خوب چون طاووس
در یکی حلقه حول بسته — گرد او این هفت پیکر از کیست
هر یکی با هیچ از چابی — کو طرائف نواز و مهمانی
در میان پیکری نگاشته نغز — کان همه پوست بود دین همه مغز
چیزکی دل بهر داده بدو — این جهان دیده بر نهاده برو
او دران لعبتان شکرخنده — وین همه صورتی بر پسنده
نونطی در نشانده در خطرش — غالیه خط کشیده بر قمرش

سیصد افسانه از بتان جوان — گشته ده از بزرگ خرد دان
شاه با خود حساب کم کردند — گشته ده از سه صور کند
تا جرم عاقبت بیا بخشد — هم بپیوست بنده هم بخشد
چون بقصب خورنق آمد باز — گنج پرداز گشته با شش و بیاز
در هشتر دامان بحضرت شاه — رمغانی ده آنکه دارد راه
داد دیگر هنر و پیرایش — داد با آن ظرائف و کرمش
صفت کردن آن و کربلی خوانی — خارخا از مشرفان و پستانی
اینچنین چیز نامه گنج نهاد — بغزیری پیسته بگزاری داد
لفت منذر بخشش بنهاد — بود بخشی نو بر آورد این
نقش بندان آمد استقبال — صورت شاه و دژ نهادند بکشت
چه کردی بدین صفت بهرام — خورنق کاخ هشتی نام

صفت هفت پیکر

شاه روزی بسیر بود و بدشت — خورنق نیچه می میکشت
چون نخاص بدر بسر برسید — خادم از جبهتی آن بپرسید
شه دران حجره نامه ور قدم — خاصگان خزینه دار ان هم
گفت کین خانه نقل پیرامست — خازنی نامه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه بسپرد کلید — شاه در باز کرد و خانه بدید

چون صبح بپیمود بر افراشته عمر
زد بر در سیم تاج تا بگسرد

بنشست و بپرسیدگرا
نام بچه کرد بر سرا

کاین پخته تخم همت افتد
کین چه بود بوی چون برآید بیم

همت شد و داد راه تا مقصد
درکش بآب و چه در سیم

مانا این دانه را بکشتیم
آنجا ثمره دهد بتو شتیم

گفت نباشد از فرانش رای
افتن از ما و ساختن زخدای

شاه بهرام گین خیانت خواند
در خون تلک تنگ بنشاند

هم آن دهقان زبانهای
در داشت چاپلوسی کرد موی بهمی

ماه بان کشیخ دهقان پرس
شبرد وی جوان هفت خوانش

رخصت کام چون فرا خان کند
وان تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کار با سرانجامش
شاه و ما نیز شاد از کمی عیش

تا نگه بر عمر تش چیرداری داد
برد اوشش امیدواری داد

در عطای مرد کار کند
مرجه او را امیدوار کند

چون شد از خانه رخت بیرون برد
فضل آن در کنار خویش کشید

گفت اگر بشنوم کز هیچ کسی
فضل ازین در جفا کند قصدی

هم در ان خانه خون او ریزم
پیش از گردنش فرو آویزم

در همه فضل خانه از زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت آنی کز شاه گشتی مست
سوی آن ورشدی کلید بدست

در گشادی در شدی بهشت
بر سر آن شهنشهی خوب نشست

مانده چون تشنه بر سراب
بخت خفتی آن شه ی در خواب

چون بهرام و بیدار شدن او

چون ز بهرام گور بابد هش
بار گفت مر کسی خویش

گرد سر چون شیر گرد شد مست
شیر بر تاد گرگ پرشد دست

قیر باد و چه سگ بود بجزه
کو همی اژدها فرا آرد گزه

دیو جنبد بخ خام کند
کوه سایه بزیر سیم سمند

آهن آهار پس ز دهر یک
دامنش سنگ را خمیر کند

پیل اندر آتش چ اید او
گرگ خود و یازند کافی او

گرد از آن شیر آتشین چشمه
میر شیران ازو آتش اندیشه

از نظرگاه خویش راندش او
گوچنا تیغ دشت بی خو

بود بهرام دو روز شب بشکار
گاه بر باد و گاه باد کنار

بشکار و بی شتابنده
امر چون چون مهیبان بنده

کرد شاه و من نهایت هر
حکم او راند و ان چو حکم سپهر

از عدو انش کفایت خویش
عاکفش کرد بر عنایت خویش

داد شش ایزد گمانه کو مر تیغ
جان کرخواست هم ز داشت تیغ

مرجو بایستش از جوانمردی کنج
زان عنایت کرده بود بخشش
داده چون در نوشت بذل نخست
یزدگرد از پسر بر سر آمد
تاج و تختی لایق از پدران
چون قوی شد پسر مر او را شاه
کز نوازش یکی رنجه نکند
گرچه بهرام سرخ پی داشت
از عنایت کشیدن پیشش
گفت مگر پس ز دور نظر نکنیم
کان پسر بانی عرصه بود
تا ز بابا داد جود ولایت نگرفت
لیک نجوانست کوشه و آگاه
پدری از پسر بود ان گزین کرد نه
گرچه او نیست نیز داران بود
تاج بر فرق پسر نهاد بدیش
چونکه بهرام کوریافت خبر

دوری از پسر نمود دیگر بار
از سخنها و نیز شد پدرش
اول آیین سوگواران داشت
هفت روز اندر بیغوله نخفت
تیغ بر دشمنان در آویخت
باز گفتا چرا دوی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند
در دل سخنان بخواهم دید
با همه سخت دلی شکسته شدند
گرچه در پیشم خویشتن جنبند
به کند بر صد پسندیده داشتند
از خیانت رسد خجالت مرد
بجز آن مرچه بینی انجواری
بی خرد دار اگر ثبات در پست
مرد کز نیک و بد خبر یافت
پس کن ای جاودی سخن بپذیر

بر خلاف گذشته آمد کار
کس نه بخت که رنج و رش
هفت روز اندر بیغوله نخفت
بر نشد بر مخالفان شش شیر
در بیکار و کینه باز نکند
اول آن به که کینه دوی سازم
گر دلی آزرم عار ناکردند
نرمی آرم که زیست کلید
کو نفسدان مرغوار نیستند
همه در پیشه دار من نیستند
تا ز من عاقبت بخیر باشند
وز خجالت دریغ باشد و درد
با سف آن نوئی بپیشکاری
بخردشان کنم خدیو پرست
تیز او باشد نه در رفت
سخن مفت چند گویی چند

چون گل از بزم خود برانگیزش — کام تو عطرسای کام تو بس
دشمنان را گفت عهد من درست — باد گو با آنکه عهد ما شکست
گاه گاهی گو بیا و گر گفت — ماهی خور و خرم و دولت پرست
باز پرسش اندیشه مال خود مکن — هر چه من خواهم بگویم آن بگو
تا تو از نم چون باد نوروزی — نگویم دعوی کن تا روزی
لیک چون رو بکنج خانه نهی — تیره گردد شب نشانه نهی
گرچه در شیوه دگر سفتن — شرط ما نیست کشته را کشتن
چون نباشد زبان گفت گریز — دانم انجخت از چه جای گریز
دو مطیر و یکی بای سخن — تازه کردند خفتهای کهن
آن زمستی گرفته نغمه نغمه تنگ — این گشت نغمه را با زیر و بم جنگ
مسرج و بیدی که نغمه شد هموار — نغمه گرداند شود آهنگ دگر
عقد بند این پسر بر لب — نخجیر این دو عقد را چو نه
گرچه بهرام گور شد آگاه — از همه بیشه و کناره و کاه
بر طلب کردن گله بگمان — کس نه را دید کشته و نه بجان
داد فغان منذر شیدای — در طلب کردن جهاندار وفا
گفت از آن پیشتر که تا بگفت — گور را فرزند از آن گفتا بگفت
لشکر انجخت پیش از اندازه — بیشه در تنگ گشت و کین تازه

از بین آهن گداز زره ی شمار — در هم افتاد و چید مرغان سوار
چون پراکنده پرنیان آهن خای — گین کشان و جامه دلوکان خای
مردی در نوردها و شیر دلی — غایم کشاری بتشیر دلی
در برد از وی شاه لشکر شاه — نرم جای رسیده کرده بجاه
تا دو گز زای در وی جان خم — در جگرگرده زره پاره کم
کوپس و پاین بلند کرد آواز — زخمه بر کاسه بیخ کاسه نواز
کوه پیچید از پس نیزه نعره تیغ — بر طبقهای آسمان زد بانگ
لشکری پشته زمرد و طلا — گرم کیسه چو آتش چو اژدها
پایگه جوی تخت رشته زده — وز زمین سوی خنگها رشته
آنگهی بافت تخت گوهرجان — گاه زرهای و گرگساوه و گان
بر زمین آن مه آسمان اصیل — وز زمین پیکر آن ریه سهیل
شیر نر چنگ برگشاد و ببرد — تا کند خصم را چو گور بکرد
تخت گیرد کلاه بستاند — بخشیدنها ز بخشاند
تا فداران و موبدان سپاه — همه گرده آمدند بر درشاه
بانگشان صاعقه زده رای زنی — مرکشی را بپشت پای زده
مرچه پیوسته بود عقل بکشت — بادست کرده را کشته
نامه چون شد بفرخی پیچید — رخش شبدیز را بسیچیدند

چون بسیچید و آهنگ فرود آمد — شاه فرّانه نامه‌ای کرد درود آمد

بیاجبان دل‌گسکارشان داد نامه — بدو جشنه‌ور بارشان داد نامه

داد بهرام شاه پیشه‌وری — نامه‌ور توشه‌ور ازان دوری

پیش رفتند با هزار سپاس — سجده بردند و بوسه‌دادند پیاس

آن گران جسته کوی دانش برد — بر پسر نامه بوسه داد و سپرد

گشادن نامه بهرام بر زبان شاه بهرام

نامه‌ای طهمورثی بگشاد چهر — خواند بر چشمه‌سار کشور گیر

اول نامه بود نام خدای — کو فرستاد بر فرشته رهنمای

کز دگرکار بلندی و پستی — نیستی را نشد بدو هستی

زو دمی تا بجنبد جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران

هست را در نگارخانه جود — قدرت اوست نقش بندد زود

در فضای هیچ پرنده‌ای — نیست پرّان ازو خداوندی

آفرینش که دلگشاده اوست — وافرین طهمورثی نهاده اوست

چون فرو گفت نامه این پیغام — آفرین زد آفرید کار بلند

گشت بر شاه و شاهزاده درود — کو درآورد پسر بکنه نگاه

هم کمک فرّه هم کمک داد — داد مردی و مردمی را داد

من که پیشه‌ور اصل کسری نام — کز جوانی گرم ز خدمت خام

هم هنرمند آمد و هم جهان دیده — هم گرشاسپ جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازش بخشت — بی هنرکی رسد بتاج و تخت

سر هنرمندیم داده نشانه پسندیده — تو و پیچ سر هنرمند چه

گرچه صاحب‌ولایت زیمم — مشتری پروری و آن دیمم

هم بدین خردی خویم خشنود — کاکچکان است بخت نامزد

آنقدر دانشم توشی توان — کاهشم نبود از همیشه جوان

چه کرا بود دی جوان نرسند — گر خداوند بیت جای بلند

لشکر ایران مرا بنده و دستم — گرم کردار نوازش کرم

دوستانم بر آنکه شاد شوم — گرد ان افروز تاج و کاه شوم

کهتر ایمن دارم از بهی — پاسبانیست بهتر از شاهی

این مثل در فضا بهفت نکوست — کارزوده بهشت عادت اوست

از چنین عالی تو چه بینی — با کهتر ایکمک عالی دگری

خوشتر آید ترا که یابی کوز — زر هزار ارجگی گر بابی شوز

هر عطا داده بر نوازش تو — بهتر از هر چه زیر چرخ کبود

کار هر باده و شکارت نیست — با صباح نماز کارت نیست

راست خواهی جهانداری را — کردن کار و رامش کس

خفته بیدار و شکار و شراب — کاه با خورد و خشن کی با خواب

پنجمین روز شب هشادی کوه
کاهم از ده ورپستان میشه
کمترین خدمتی که از تو مشاه
ای خنک جان عیش پرور تو
کاج کان پشه کار من بودی
کردمی عیش و لهو ساختمی
این نکوبم که دور ری از شاهی
وارث ملکت توی بدرست
لیکن از خام کاری پدرت
کان نکردست با بیت خویش
نزده کز پی جانبش نفرستند
از بسی کو رهبه خوز بزی
کس بدین تخمه آفرین نکند
چون بگوار و تراب می کمن
آهن گرم کوی از جوشی
من خود از کنجهای پنهانی
آنچه برگ تو آپسند بود

از پی کار پیشگان دل سوخت
کاهی از دشمنان پراندیشه
تیغ باید زدن برای گیاه
گر چنین فتنه ها رشد در تو
تا مگر کار کار من بودی
ایزد و جان تو خویشتی
داری از دین و دولت آگاهی
ملک میراث پادشاهی نیست
سایه تاج و رشد زدرست
کان شکایت کسی بیارد پیش
نزده کز پی جانبش نفرستند
کاوستی بود که تیزی
مگلم کاری و دان زمین نکند
بر کرین پایه بار کردی سیمین
آهن سرد کو بیارکوشی
وافت حاجت کنم ز رافتانی
طرح آن بر تو سودمند بود

چکرخوانده خواند نامه تو هم
بازخواند اجابت تو انایی
باجهان کرمی نکردی شتاب

کاچکد زامه کاتبان را نه مد
گرچه کاتب بود چابک دست
اکنون بر گشت روزگار ببست
من پسندم که مست جای بسند
مرد و نادرم بفت نپسندم
لیک ملکی که دارم از پدران
گر پدر دوی خدایی کرد
هست بسیار فرق در کف پهت
من بدروی نکرده ام بپدرم
چرم دیگر است دین و کرم
صبح رامشتری شب پدید آید
شوان بر پدر که ای داد
گر چه کرد چون بزرگی خفت
هر کجا فضل پیش رو باشد

جوشش آتش بر آمد از بهرام
داد چون بزرگان شکیبایی
بعد از اندیشه باز داد جواب

گر شش گز دم چو نامه برخواند
چند گوینده را عیاری هست
می پسندم که مست جای بسند
مرد و نادرم بفت نپسندم
خلق با شد که مست با کرمان
من خدا و پرستم خدا پرور
از خدا دست تا خدایی هست
کز بزه کاری پدر دورم
کان اگر پشک بود بن کهرم
لعل صافی ز پشک میزاید
که خدا نان از دهان می داد
از پس مرده بد نشاید گفت
پرهوده کرده باشد باشد

چو کرد او در مرشت پا کزست — نقش او نیز نقش نیکوست
بگذرد از جنایت پدرم — بگذرد از گناه چند هم
من اگر چشم پوشم از گنهش — عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچه خاقان نخستم — یک بیک بندگان آن کستم
مقبلی گر بخت یار بود — نقش او هم بوفق کار بود
بوکه در خواب دیده دستبرد — خشت ما هم بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب بخت — از سرم هم بخود خدا بخت
گر بیدار بخشیم یاری — داد دم از خواب بخت بیداری
جدا ازین روی در بهی دارم — دل ز هر نیکنامی تهی دارم
گفتم نیکوی و خود کامی — چون ستم پیشه کز کنم خامی
مصلحت را بپیش باز شوم — مصلحت را بپیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم — طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نادم باد — با نمود اروقت با تم شاد
با نمود آن کنم که شاید کرد — وز پشیمان خورم که شاید خورد
نا ورم رخنه در خزینه کس — مال دشمن کنم عزیز و بس
یک درای از رهم نیاشوبد — جاده جادهای را کنم مهجور
جز به بیگانه نظر نخیزد و زم — از پی آموزه چشم موزم

دو نرد ارم فراوردی ز رم — آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و مال جمله بمال — بر من این فرز شبان را بمه
نان پس ریزه نمکث بم — بلکه نانش نمان برافزایم
بنده و چاکر و رهم نرد راه — آه نرد را کرد و کنم کنیزد
تا بم بخشم اپسندد — آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت از جا خاست — برتر و بهتر از جهان برخاست
گفت راز تو از خداوندی — هم فرو بخش و هم فرومندی
هر چه گفتی رای خوب مرشت — فرخنده بگیر و دل خوش دار
هر تو زیبی که مهره ی همدرا — هم شبانه ده سیاه و همدرا
تاج داری مرای کو برشت — تاج با ماست نیک برسرشت
زنده داری کیان بجوانگی — زنده دار کیان بجوانگی
تخم نیکی تو داری ای — از تو می زیبد آنچنان رایی
بهره نوشی ز بهره کوشی — باد کار ار بشیر و بکشد را
تا نگوید ز تو بر و کلاه — بهره بانست تو شاد و شاه
ملک با تو بانجمن یاری نیست — در جهان هیچ تو یاد کاری نیست
مهربان کرد و نه گرگسته — همدر از یک زبان عزیز نخست
یک ما بندگان درین نبدیم — که گرفتار عهد و سوگند یم

پای اسپ شاه و کوه از بخت
گر نگارد سم خیل فی اسپ او
جهتی باید اسپ تا بکنون
نادر آیین خود بجنبش نشوم
شاه بهرام کین جو اشنید
گفت عدد از شمار و اجود
این مخالف که بخت گیرد شهت
باجنس از زر چنان بریزارم
گرچه موقوف نیت شاهی من
شاهم و شاه زاده شاهنشید
تاج و تخت آلت شاهی نه
مرکز اوج و تخت نشین
تخت جمشید تاج افریدون
هر کرا بود اسپ بخت
من کیم تاج و تخت رد دارم
جای من گر گرفت غداری
از وفاهای اسپ بر درغار

هست عهدی شکست فرخت
برخوارم چهره داد و داد
کار و آن عهد را عهد بر
لشکن عهد و تنگ دل نشوم
پاسخی داد شان چنانکه سزید
عاقبت آن به کوه پا نهود
طفل من شد اگرچه بر شهت
کز یکی موی نارد پیزارم
برمدارا و عذر خواهی من
ملک عبارت من بسیاد سپید
آنچی خواه باشش خواهی نه
تاج او آسمان تخت زمین
عهد دایم باد تا کیهان
نازیا خوش تاج و تخت ساخت
تیغ دارم ستیغ نستانم
ملک چندین تشید بر غاری
و اکنون ملک بست خواجه بر

موبد کز جنس چرخ بود
او چنان زنده تر نه دلیر
زر خوشید خاصه برج حمل
من بخشی بخاه و کران
خورشش خصم شد با شکست
حمله ملک عظم نزار من
کاه منشور فتح نامه من
نان داغم بدین گرو داری
من چو شیر جوان ولایت گیر
هست جای گمان نزای گمان
شاه با یم دگران دهند
شاه باید کز شکار گیرد
ای که پیمان پشت نهاد
نیک دانند گاه سیکیم
لشکر از راه نیک اجاغ
گر کنم آن کنم که رای منست
وانچه گفتیم عهد بستن بخاید

پشت کرده پای پسل بود
کز بنا گوش عنبر هره شیر
چون چپد چراغ را چه محل
خانه من بست خانه بران
خود من با دلست یا جبرئیل
در عرب ماند و جبل خانه من
کاه و خان چند اکند جولاه
نان خوارم بدین کز داری
جای من کز چپد بر و به چپ
چون کیان را سب و جای کیان
یا بریم آن دگر کسان نهند
از سواری چه گرد برخیزد
بوزبه بر سنان نباید داد
راست کاری و راستی جویم
از بره سپه کشی و سلطانی
رای برجستن رضای شهت
که به عقد بسته بگشاید

تاج بهرام میان دو شیر
بود آنرا دو کمست دلیر

دلکه مانند شیر غرنده بود
خنجری در شکم نیاکنده بود

وحشی تگ چشم خشم آلود
گر دم آتشین برآرد دود

شیر دارد آورد میدان کاه
گرد بر گرد صف زند سپاه

تاج شاهان ز سر بر نخست
در میان جوشن و شیر نشست

هر که تاج از جوشن شیر بستاند
خلعتش آرزو و تاج نهاند

چون سخن گفت شه رفیق نواز
سخن دلفریب طبع نواز

در پیمان شاه بهرام با جوابنه یمانیان

نامه را طرخ دهقان داد بره
شرح و بسطی تمام داد بره

شه پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای فرخ شنیدند

گشته پیرک ز طرخ بابی او
عاشق تیغ و جنگ و جنگ جوی او

همگفتند شاه بهرام است
که ملک کوه و مرد و ملک نام است

شه ان بر خلاف آن بودن
آفتابی بگل برانودن

تند نیرنگ آن بلند سوار
کار ده ساله بکند بتر ز نگار

چون شود دفع شیر جنگ ای
همچنین نیز دارد پای

بستاند سریر و تاج بزور
پاک کردی در و بنا نوریم

قصد شیر و بر گرفتن تاج
همچنین شرط نیست ای محتاج

لیکن این شیر هیبت بزرگ
کاکهی مان و مهتر و مه و گرگ

سوی او کس نشد مجال نداد
باز گفتند شرط شه باشد

نامه خواند و حال خود بنمود
یک سخن بر نشنید و نفرمود

پس نخست آن دلی تاج پرست
تاج بنهاد و از نخست نشست

گفت آن تاج و تخت بردارم
گر ازو جان شیر بسپارم

باز گردند شوم بر تخت بزیر
نا شوم کشته در میان حریر

مرد بیرنگ کی دلیر خورد
طعمه گردد چنان شیر خورد

داشت مملکت بتیغ و بجام
همچنین نیست جز نگ بهرام

من از بن نعل بر کشیدم دست
نیست شه شاه بگه شاه پرست

داشت ملک را چنین سریر
عاصب افسر جوان بهست کبیر

پاسخ آوردند نامه وران
کای سرنده وان و تاج سران

شرط با تو از چه اندازی
نیست الا بدین فرومندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما زنی بر رخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر
در چنین شرط بود نیست دلیر

نیست بازی ز شیر ران تاج
تا چه بازی ز شیر آورد بتاج

شرط او را بجای خویش آریم
شیر بند بلم و تاج بپیش آریم

گر تیر سه پر بر طالع تو راست | گر شه بکشد تاج بر تو راست
ور کین شه بر تو تاج بر دارد | دولت ولایت خراج بر دارد
در خوابگهت آفرین باشد | لبیک جهانت گرچنین باشد
خشم قصه بران شد آخر کار | کانچه نه شرط نکند ز قرار
دولت پس و پیش بر قرار آید | شاه با شبه در کنار آید

بخش بهرام بهنگ و شبه را تاج بر داشتن

با داد ران که شبه را زین تاج | گر سحق از زر نهاد و تخت از عاج
کار و ران کار فرما یان | هم قوی دست و هم قوی بازوان
از عرب تا عجم سوار شدند | سوی شبه ران کار زار شدند
شیر داران دشت بر دم خود | یله کردند بر نشانه کار
شیر ها نیز هم نگفتند | کو رهرام کو ربیکند
شیر داری چنانکه بود و دلیر | تاج بنهاد و بر میان شبه شیر
تاج دار میان شیر سیاه | چو کام دو اژدها در ماه
ده باره بطشت بسته زبیخ | نه بطشت نه بطشت و نه تیغ
بر زده ران دو شیر گنبد کال | بر زبن هیچ از زده نه نهال
بعنی ان تاج زر زده که برد | غارت از شیر زده آورده که برد
آنکی شان نه زآهنین جنگی | نه شیر گیری و از فره نه شنگی

گرد بر گرد آن دو شیر عظیم | گشن دو آماجگه گشت از بیم
قوتی آن شد که شیر از بهرام | سوی شبران کشید خرطم خام
گرچه تاج از دو شیر تاج او رست | جام زرین و بخت طالع او بست
با وی ار بخت رای بد دارد | بیلک بر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار گرفت | سوی شبه آمد از تبره دشت
در دره دشت چون بشه بود | گرد بران پشته تیر کشته بود
بر صد تیر کشته دو بود زبال | بود عرش بهر پشت چو دال
تا که حمله شیر از و زبون باشد | او زبون و شیر چون باشد
در گرچت گرد عطف شتاب | بر دم شیر شد چو باد بهار
بیلک بر زد بتنه شیران زده | و زمیان دو شیر تاج بود
تهمتن بود چون تهمتنان | دشنه در دست و تیغ در دندان
شه بتاز و بتنان چو رای افگند | سر و چور بر بر پای افگند
سر شان پاره کرده دندان خود | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاده و شده بر تخت | بختیاری چنین نه یکبخت
بران تاجش ز میان دو شبه | ده و بهان را نخت کرد و زبر
طالع بخت بادشاهی او | فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسبی بود کرده طالع سخت | طالعی با چنین نه یکبخت

آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطارد آمد چند
زهره در خانه‌ی عروس نشست — خانه از مرد گشته چون زن شست
در دهم ماه در ششم بهرام — مجلس آراسته ببزم و بجام
دست کیوان شده ترازو بسنج — سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال — رفت بخت شاه خوب خصال
از پی امر پس بکیتن بار — کشتی بخت شه در آمد بآب
گنج داران فسرده‌ی صد تا — گنج بر گنج ساخت بند شتاب
آنگه او اسپ بر شاهی تاخت — بهجت شهری اسپ‌ای تاخت
چاکر و بدآن شکوه و بهای — کافر و تخت شد به وند می
اول او گفت از کمال صفات — شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش نخست خواندند — خطبه‌ی السنه خلایق خواندند
همچنین هر کس آنچه یافت بخواند — آفرینی بقدر خود میکفت
شاه چون سر بلند عالم گشت — سر بلندیش رخ اسمان بگذشت
خطبه‌ی اخر بخواند — تا تواند ترا بلند دارد
گفت کافر خدای داد بمن — این خدا داد شاه باد بمن
بر خدا خوانم آفرین بسپاس — تا فزون باد بر خدای شناس

پشت بخت خدا کند — شکر بخت کنم چرا نکنم
تاج بر داشتن زگام و نشست — از قضا دانم آن ندانم شست
چون رسید م تاج بخت بلند — کار های کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد — کز من هیچ کس نیازارد
با من ای خاکیان در کرمن — راست خانه رویه چون ارمن
از یکی تا کروهی بزنا پاک — رشت کاری باشی یا پاک
گر کسی بد کشش راست بدست — ای بسا کوشش چیکه خواهد جست
ره رنگ شب چون برآسودم — در انصاف عدل بکشودم
آنچه بر من فریضه افتادست — فضل داد و داد و داد بهست
تا بمانم بجای چرخ کبود — باد بر چرخیان و دهر درود
پیش از اندازه بسیاد و سپه — زندگانی زماکان و تو به
کار من چنبر و داد و داد — هر که بر شاه و فیت شاه مباد
چون شه انصاف خویش بدید — عهد بشکرم و هر کرا شنید
یکره صاف گشت بهر سخت — بر نگارنگ کنج از انجا رخت
عدل بیکره داد میفرمود — خلق از وی براضی فرخنده بود
کهن و تر ره کاران کرد — پشتواری بپشتواران کرد

چون زبهرام کرد تاج و سپر یاد
سانده کشت شد نگاه و چنین

کرد هفت چشمه را در بست
بر سپهر هفت پایه بنشست

چشمی بر بر شیر سبز بار
دومی بر گرگش سم طراز

دار نجوانی زرد و هیاج سپید
بانگوی از مه خراج چندان

چار بالش نهاده چون خورشید
تاج نوبت رسانده بر نوشید

هم انصاف مه جهان آورد
صبح لعل بر آسمان آورد

کرد باد او پروران باری
با سپهبدکاران سپهداری

شکل زر بار درش کلیه آمد
کاوه او چرمی پدید آمد

کاوه عالم زتو گرفت نوا
بر ضحاک شاه کشت هوا

کاوه نازاده کشت زاینده
آب رخ چهر فراخینده

میوه تر بر درخت بار گرفت
سکه بر درم قرار گرفت

هر دو عقد جهان برو شد بست
جز بدو ای زمکت نرود دست

خوشتر آن را بعشوه کش بدشت
شیر خ را بعنبر خ نش بست

گفت با کیدار شاه بود
گنج بر مکث خویش ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد
دان و کرده شغبازی کرد

لیت کز عاشقی نشانش نیست
مرکز اشقی بت جانش نیست

کیکه عشقی شد خلاصه او
عاشقان مه نشان خاصه او

کاروباری بر آسمان او را
زیر چتر آن همه جهان آورا

داد جهان را بخنده می نیوشد
راد و جهان را بخنده می پیکرد

گنج در هفت تش را نشانده
قدرت تیغ تا زیانده

ملک از او گرفته شاهی داشت
گوچو خورشید پهلوانی داشت

مرد دانش زعزو تخت و مال
تخت کرد بر پهلوانی سال

لشکر یزدان از دل او کرده
شفقت بر سیه جا کرده

هر کجا کافریه کان چنای
لشکر فتح یاور ریگ بهای

آن فراخی شود در ایشان تنگ
مه زری آید بنگ آوای سنگ

صابی زاد از برز چهر شاخ
گفت شد دانه بر جهان فرخ

تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت آن مژده تنگ چشم تنگی

برخورش تنگی آنچنان زد راه
کاوه چون پسته خورد کباه

با او گفتند قصه با جمرام
کو در آفاق نگنجد تمام

مرد مان چیره گرگ مردم خوار
کاورد مرغزند کو مردار

شاه جوید بدست رد انه فت
در جنب بهر کش زنجیر

سوی مرغب نامه فرستاد
کو شد و از باجخوار چیزی داد

آنچه زاینار خانه ماند باز
پیش خان آمد و شد وقت تاز

تا در این بوم و بری خوب روی — کس نیرود زیر چتر چو او نروی
آنچه او دارد نبود در بر یاران بیش — هر کسی بیکشه از اینجا بیش
راشه از بهر نثار آید پیکانه — میکشیده ندر خود را به
چار سه جنگ دگر کرده ی پر هنرت — چاره جان هر کسی میدانست
داد هر چار سال یک بر گشت — راز ی خلق بر فرخ نواخت
کاهش آن بود کان یکی بیش نیست — از چنان پشه پادشاهی نیست
جمله خلق جهان را تنگی بود — هر یکی تن گران میدانه برد
شادمان مردی نوازنده بود — تنگدل چو آب افشرده
زوی از این رنج و رضای آورد — عذر نفتیغ و بجای آورد
گفتای رزی بخشش تو فراوان — وزنی گنجیدنت بچون گران
یکی قدرت خدایی خویش — پیش کم کنی و کم ز پیش
تا بدانی و کرچه کوشی بیهوده — گاهوی را کنم رهنمای بیهوده
توی آن گز برای چه سازی — یکیک خلق را چه بازی
گر زنگی سنگی نه جانور دانی — مردجنبی مرا بود در آن
گر همه بیش خیر نبود مرا — چونکه مرد او خیر چو بود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز — نامش داد بشکل زود روان
گاه بزداد بهر نیکبختی تو — برد فرقت زیاد شاهی تو

چون تو در نیک حال خرسندی — مرده را زنده تا قیامت بندی
چار سالت نبشته شد هفتاد — گر زیادت تو مرگ را باشد داد
از بزرگان ملک او تا خرد — کس نشنیدم که چار سال مرد
فرخ آن شه که او بهجت داند — مرگ را داشت از بهجت باز
هر که بیداد در جهان میریست — خلق خلوص شد از زمین بهجت
از ظلایق که گشته بود انبوه — بهجت نداشت نازه کوه
در سپاهان شنیده ام باری — خانه در خانه شد خنیده و چونی
بام بر بام اگر شدی خوانان — شهری از ری شدی باصفاتان
این سخن گر ترا یقین نیست — قصه در روایت بری نیست
بود نعمت خوار مکان بسیار — نیک نعمت فزون نعمت خوار
شخص با شخص شاخ تر باشد — هر خر اندر خور خر باشد
خلق نگذشت یک بباد خرد — پیش از خلق بود نیستی مرد
مردم این شد و رشت بگذاشت — باز ده عشرت کنان گذاشت
بر گشید و صفی و در پسکی — بالطی و رباب و چنگی
حوصله می بکرد هر جوینی — مجلسی در سپهان هر کوینی
در کسی می نخورد تیغ فروخت — تیغ آهن فروخت زرکش خت
خلق یکبار کمابیش نماند — همه را تیغ و تیر خت زیاد

مرکرا بود درک وفرصت یار — بخش میکرد با تفرد و تار

وانکه برکشتن او شتافته بود — او بخجلت جهان از خشم بود

هرکسی کاشت برکار دی — او نخل بخشش و داد باز آورد

روز نخجیر بود و خرم دشت — نیکخواه و نخجیر می خورد

هفت سال از جهان خراج نگفت — پنج هفت و سپار غم برگفت

خشت خارا بپیمود و سنان مار — مطرب و بای کوه لحن بار

گرد گرد از سواد هر شهری — داد هر بقعه را از ان بهری

هر بجا که درخت کشن داشت — خلق را خوش کند و خوش باشند

داشت در زمانه طالع نور — حاصلش زهره زهره صاحب قرن

در جهان هر چیز کیا باشد — گر در کوه هست کاه باشد

صفت شکار کردن بهرام با گورخر چنین گفته شد نام

شاه روزی شکار گور پسند — در بیابان بدشت کوه بلند

اشتر کوه پیکر بصحرا تاخت — شاه بر پیکر وی انداخت

شتری زو بپس افتاد چنان — و بپس او گشت خرسی چون

از سواران بر او بسی نرسید — رمه کوه سوی صحرا گذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر — خشم خشن خشم در گرفت بزیر

دستش از ره نشانه پیکر کرد — شست خالی بسینه پیکر کرد

بر زمین زاهن بلارک بیفتاد — کاهی آتش گشاد و کوه بخفتاد

چون بدران کوه رو بباد و شتاب — آتشی یافت برای گیاب

باج نه کز خون کوهیان رنجید — گر آتشش بجهان انگیخت

وی نگشت یخ خرم درشت — از نه پیکر و مرکز انگیخت

وانچ زو در ربیع هم گذشت — با پشگی و با سرشن برگشت

داشت با خود کسی که چون او — جفت چابک بهم رکابی شاه

فتنه نامی مزارفتنه دار — فتنه شاه و شاه فتنه بره

تازه روی چو نوبهار بهشت — تشنه رای چو باد بر سر کشت

اگهی بره بمن آموده — چرب باشیرین چو سخن باموده

با همه نیکی سرد و مرای — دود و سازی بر فرق چابک پای

او چو بر نوای رود آواز — مرغ زاز هوا نشیند و باز آید باز

پیشه در شکار باد و رود — شاد از زخواب پسی سیاه اسرود

ساز او چابک و ساز خنیا — این زدی چکد آن زدی انگیزد

گور بر خاست از بیابان جنب — شاه بر گو رنگ کرد و سند

چون فرا رفت گو بجنبانک — نه شنیدی گمان کرفت چنگ

بر زمین کرد خشت نشاند — پس گمان در کشید و خشت کشاد

بر کفل گاه گو بشست تیرش — بر سپه رنگ داد و کهر شش

در یکی لحظه آن شکار نگفت | چند رگفت و چند را بگرفت
وان کنیزک ناز و اب داری | در شکار و خوبشتن داری
شاه دیگر بار اب تازه بدید | آن یکی کو رسته زه زاده
گفت کای تنگ چشم ناداری | صید را بچشم بد داری
صید ما کز صفت برون آید | در چنان تنگ چشم چون آید
گور ری ده بجو که چون تازم | در شکارش بهشتی اندازم
نوش لبخند زد بشکر خوی بود | زان بده وزن زیاده گوی بود
گفت با یک کرشمه فرد ری | صد چنین گور در شکار آری
شاه چون دید هیچ چیز اورا | چاره گر شد ز بس بسیجی او
خواست اول کمان بگوید چو باد | تهمتن در کمان گواید باد
صید را تهمتن نگفت بکوش | تا ز تاب تهمتن مغز بجوشش
هم سوی گوشش برد صید زبان | تا بگوشش آرد آن علاقه بر آن
هژده برق شد جهان افروخت | گوش پیش از یکدگر بدوخت
گفت شه با کنیزک این چه بود | دست بر دامن چکونه فرسود
گفت بر گر دشمر باد این کار | کار چه گردد کی بود دشوار
شاه را این جواب سخت آمد | تهمتنه بر درخت آمد
آن جوان ظلم ناروا کرده | کینه بر خویش آشکارا کرده

پادشاه این که کینه کش باشد | خون کسان آرزوی کوش باشد
راچه آموزگار اب زین کند | هر بهی را که پوستین نکند
گفتش را مام این بسنده مکرست | گر کشم این حساب بر نرست
زن کنی کار شیر مردان نیست | زن خود از جنس هم نبرد ان نیست
بود سر سکی از زنان بتر کت | نشد چون شیر و صد هنر کت
خواند نا صفر خ خوشش را باز | گفت رو کار این کنیزک ساز
نشد بارگاه و حرمت ماست | صفت کشتن زدی عقل سزاست
بر در سایبان چشمه ز چشم | آن پر بچه را بخانه خوبش
خواست کز کار او بپردازد | شمع او را ز فرقش بر اندازد
آب در چشمه کمتش آن دانند | کاهنان اب بر سپندند
کمن از بهر تو دشمن خویش | خون من بیکنه بگردن خویش
من پس خاص شه بار مهم | تو کجا و اشکم اختیار مهم
تا بدان حد که در شراب و شکار | نوشش گیرم و سپس دارم
گر ز گیتا ملی کرد مرا | تو چو از پیچ مفتوح مرا
شه ز کری سیاستم فرمود | بر تو کم کوشش و مرا زود
روز کی چند بسر کن و شکیب | شاه را کوشش بتر نهیب
گر بران گفته شاه بایستم | بگشم خون من حلالت باد

گر شه بکشد ور بگذارد من
ابنی بامید تو بجان و بتن

تو زر پیشین بهای من مخواه
زاد سروی نوشت در خاک

رو زری آر اگر کسی حکمی
گاه گاهی گرد ای بخدمت برسیم

این سخن گفت و عقد باز گشاد
پیش او مفت پاره لعل نهاد

مهتری زان چنبر اجتنبی
دخل سوهان زین خرج او منبی

مرد مهتر که این نشان دارد
ز سرخوان آن چنین نرود

گفت از خار سر زگل بچنم
ذکر نام شپه با تو نهم

گر من این خانه را بپردازم
کار کی کن که من بدین کارم

من خود آن چاره نگه با ید ساخت
سازم ار خود ترا بباید ساخت

بر چنین عهد رفتشان سوگند
این نهادند و آن زگردن بند

چند گه شد چنان رسید پیام
شاه از ره با نخجوان خیمه زد

گفت مهتر با ترکه دادم
گشتم از تنگ خونبها دادم

آب در چشم شپه یار آمد
دل مهتر با و قرار آمد

بود مهتر ولی شپه را
جایگاهی ز چشم مردم و دل

گاه گاهی نشست بر کشه و باج
از شبیخون محیط یافته حج

شحنه با مردمان عقیله او
کرده جای نشست بر سر راه

با دو روی همیشه جای گزید
بفریبان دهند جای غریب

داد بگذاری در امان دو سه روز
زاد گیرد لطیف تر نخچیر

آن پری چهره دلبر افسونگر
بر گرفتی بگردنش سر و زر

پای از ره بدار تا نخشی
یا بیا به بگو تنگ بر بری

هر گه سالار کشتی و وجهی
مادگو سالار کشت گیرد بیار

عهد و زر آن غزال سیمین ام
برد و گوسپند از خانه جام

دو زمان دو زاین قرار گذشت
کار گر بود چون زگار گذشت

تا بجای رسید کو سالار
گربی گاه گشت شش صد بار

همچنان آن بت نگار خوش
بردی از زیر خانه تا بامش

هیچ بخشش بدو نمی زان کار
تا نگوید خورد و بود با آن کار

هر چه دگاو گوسفندی افزود
قوت او زیاده تری بود

رو زی آن تنگ چشم دل تنگ
بود تنها نشسته با سر هنگ

چار گو مرد کو بهش گر کش
بر گذشت و آن نگار چو را بهش

گفت این نقد تا بر تو بهش
چون بهانه بدی بها خموش

گو سفندان خرد بگذار و گذاب
و آنچه باید ز نقل و شش دانگ آب

قلیه ای ساز کن چو ره ندهد
آن گذاب شراب و نقل بگذار

شربه آبی بنیل خشک بشخار
از گذار بشرح فرد است عذار

دل را فدا ز جان نه بری کن ‌ ‌ ‌ گر مانشش بکام گیری کن
شاه بهرام خوی خوشش دارد ‌ ‌ ‌ طبع آزاده با کشش دارد
چون بپرسند نیاز مندی تو ‌ ‌ ‌ سر فرو آر و سبه بندی تو
بر چنین منظر پسندیده ‌ ‌ ‌ کاو شده پیش و بیم او کاهی شیر
گر چنین کار بسود دست شود ‌ ‌ ‌ کار ما مرجع ز دولت شاه
مرد سرهنگ خود بدین مایه ‌ ‌ ‌ کی نخواهش فزاید و نه فضای
رفت و از کهنهای پنهانی ‌ ‌ ‌ بیکیک ساخت بزم مهمانی
خورد نای مولک و از سرده ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی کو صفته و بره
راح و ریحان کز عجب آرایه ‌ ‌ ‌ نوشش ان لقمی کز بزم را شاید
حد اسباب کار ساخت تمام ‌ ‌ ‌ تا کی آید بصید که بهرام
شاه بهرام را زمانی از رخت ‌ ‌ ‌ برد سوی شکار هجرا خت
پشتوا کرد رفت صید انداخت ‌ ‌ ‌ صید چین تا چگونه صید فشاخت
چون بدان کرشمگان برهنگ ‌ ‌ ‌ داشت آن منظر آهنگ
دید نزهتگهی کز امنپ یه ‌ ‌ ‌ هیزه در هیزه پیه در سایه
باز پرسید کین چه بارگاه است ‌ ‌ ‌ وه خدایا این دیار کیست
او سرهنگ فرخی کاو ‌ ‌ ‌ چون ز خنجر همین شنود در یاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز ‌ ‌ ‌ گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دار و دهی کرده دولت ‌ ‌ ‌ لطف تاج جرعه ریز باد تخت
شاه اگر جای آن پسند کند ‌ ‌ ‌ بنده پست را بلند کند
ای تکلف بپای کو عادت است ‌ ‌ ‌ سنت رای با سعادت است
سر فرو آرد بدین مه کچه تنگ ‌ ‌ ‌ سر بلند جهان شود سرهنگ
دار هم از داد و عنایت شاه ‌ ‌ ‌ گوشکی پر کشید و سر تا ماه
دیغ و دیغ کرد بر گرد خویش ‌ ‌ ‌ خلد مولی و روضه شاکر خویش
کوتوال شاه باد بر سپاه ‌ ‌ ‌ خاک بوسه سپند رود راه
کرد شاه خانه را صیقل داد ‌ ‌ ‌ بیم شد و کاه بیشه زاد
شاه چون دید کوزه یک نی ‌ ‌ ‌ پیش آن صخر لب اسکی
گفت فرمان تراست کار بپای ‌ ‌ ‌ تا ز کچه کرمن آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سر خاک ‌ ‌ ‌ رفت از کار کرد از آینه پاک
منظر از فرخی چنان بهشت آراست ‌ ‌ ‌ کرد هر زشتی که بود راست
چون شنید صید کاه بسیه ‌ ‌ ‌ باز چرخش بر اوج ماه بسیه
میلبان از نوا و نای گزین ‌ ‌ ‌ گسوت روی اطایف چین
فرش بر فرش چید جامه نغز ‌ ‌ ‌ کز ز بخت کشاده شد دل مغز
زرخی خرام شاه و کچه ‌ ‌ ‌ باد کز خیزهای طبع پسند
شاه بر شه نشست پایه داد ‌ ‌ ‌ به طاقی بسه لندی طاق

صبح کرده رخ خود بخت را
نوشش آنگه داده چرخ ارزقی

میزبان آمد که شب پایان کرد
از بجا رد کلاب شربت خواهد

چون شه از خورد و می خوش وقت شد
می طلب کرد و ز هم شوی حکایت

شه چو از خورد و صلا خورد و صبی
از کل جشنش بر آمد خوی

گفت کای میزبان ازین گستاخ
جا بگاهت خوشت و رنگ فراخ

بیکل این شصت پایه کاخ بلند
کاسمان بر پشش زده چتله

از پس شصت سال کو گذشت
چون تو ابی چو بر بای داشت

میزبان گفت شاه باقی باد
گوشرش باد و جاودانی باد

این زمین طرفه بخت من مردم
از چنان پایه ماند و کی گردم

طرفه آن شد که شب بپایان شد
زم و تازک چو فرد قاقم شد

زنده کاوی چو کوه در کردن
آمد اجیف که علف خوردن

گفت بیجان بر دیگ دست
که نیاز د بپیش پایانشست

کاوی اکوچو کاه پیشش جان
گفت بنده بپیش با میلی

بیخ اگر دارد این دیار کسی
از ازین گر بر آید پیشش نفسی

ای انگبشت پایه حصار
بر بده چون عجب نبود کار

شه چو بشنید این حکایت گفت
مر گفت زیر دندان گفت

گفت از بیگونه کار چون باشد
خود و بر دشمن چون باشد

باد هم این از بخن بدست
آنچه هم بخشم خود بخشت

وانکه از مرد میزبان دم جست
نا گشت دعوی خطا است

میزبان کین بشنید رفت بزیر
گفت با گاو کشتی کلاب بشیر

بهتر وقت آشنا نمشه بود
زیبود و زیب خویش ساخته بود

ماده گاو را نه بر نفوذیم
غره را داد جاودانی تسلیم

چشم را سرمه خواب کشت
نا زر ابر سبه طلب کشت

سرد را رنگ و خوابی داد
گاو را قدح شیر را فی داد

در رآمد و سیب چین را
بست بر ماه هفته پروین را

درج با قوت را بر بستیم
کرد چون سیب عاشقان دو نیم

تاج عنبر شاد بر سرده وشش
طوق غنب کشید آن کاهش

نه کز بخشش و بخشنده عاجز
نا کز پیشش و بخشت و مغز تاج

زنگی آسا خال مشت در رنگ
مهره بر یک طرف فتاده بکنگ

شبه خال عنبرین بلبش
مهره نگی نهاده بر لبش

نوشش از دانهای در خوشاب
بسته کرده ز سارده نقاب

گوهر کوشش که مر آمیزشش
کرده با نار عاشقان تیزشش

ماه را در نقاب کاوی
بسته چون در سمن گل سوری

چو کز ماه و هفت از مرغانه
گرده مرهفت از بخ با بیمانه

پیش آن کاو رفت چون سر بدر
سر فرو برد و کاو را برد و گشت
پایه بر پایه بر برد و بر بام
کاو بر کرد و بر آسمان بر جای
نیک بنگر که چیست تا بود
مرد از کردن نیاید کاو زیر
کاو چو من پیش تو بتر بی
در جهان کیست کو ز رنج و بلای
شاه گفت این نه وقت رفتن تست
از کجا یک جفا لهای ترا
تا کنم شرح بر تو بی رنجی
چند بر دوش کار سیمرغ نهم
گفت بر شه خواهیت عظیم
من کجا وی برآورم بر بام
پس چنان زانی که کوه بیستون
شاه تشنیع بر که و مه ساخت
بر تو از ماه تا ثری کرد چو دید

در کمان بر شکر گرفت نهد انجخت
از بر دیگ خانه خالی کرد
گفت اگر خانه گشت از دست
انگبی کرد و م ز خود دارای
چون نیست نگران تنی نه بجای
فتنه گشت از کشت زار بان
ای در کشته بر جدایی خویش
گفت از بن نماند هیچ بجای
خواست تا من ز شهر بانی من
شه چو بر کار شش گمارده بخفته
بر زمین کرد تا دمی بنشست
مرغ بود م دران بسنده بود
هر چه را چشم در پسند آرد
چشم آمد چو اژدهای سپهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت
گفت حق گزار است ای لعنت
بر وفای تو چند چیز گواست
بهره ای چنان باول بار

وان گل از تر بس آب گل بر نخفت
بار بر ی رخ سخن سگالی کرد
عهد خواهم هزار چندانست
من از ان سنگ جستم تو بر جای
پیش خود آنش نه بجای
گفت کای شهر یار فرخنده نژاد
ز نده کرده بآب نای پیش
گو دل غم ازا آورد از پای
بر سر هر زنده کاسنی من
آن سم سخت را بوخت بیخ
آسمان بوسه داد بر پیشش
چشم بر راز شاد کردم زود
چشم ز نخی بر و گزند آزاد
نعت گسسته بر نهاد بهر
گز بلش در میان جان بگرفت
عهد های جهان بآخر کار

این گهر پاره که گشته ولایت
گر جهد ی حفاظ این مرمک
خواند مرمک او را شکر
دست به کرنش چاپلی کرد
تخمهای زر کوارش داد
بر یکی در عوض شراش داد
از پس پرده بچه های لطیف
ری بدو داد با دگر تشریف
شه سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان
مهد با نازایش پیش آورد
مهد را در نخ خویش آورد
بود با او بهر وقت نازان
تا بدین رفت روزگار روان

در بیست کردن شاه بهرام را از تخت چین

چون برآمد زمانه چند مهی
نام بهرام در شهنشاهی
دلی قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را
زده کوشان بگوشها جوشن
سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ ترسی نام
هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای هم تمام ازیش
کار نا رفته پیش او پیش
فعلش از نسل شه روا بوده
وین نه چندان که آشکارا بوده
شاه از و بیگمان نبودی فارغ
شاه را هم رفیق هم اوسته
مهد پرداخته او را بهری
پیر خویش عالم پیری
انگهی مهد از آن هم فرزندش
نام کرده پدر زراویدش

شه بهرام چون بجمله کرده
مهد مهدان خود کرده
عارف اندر فروغ راه شناس
با رسد بیش از آنچه او خیاس
کرد شاه از درون پی قلقش
نافذ الامر شد بجمله غلش
وان هر دو بگیر فعل شهر و سپاه
نایب خاص تر بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل نکو کرده
عالمان با عمل نکو کرده
داد هر شب بباده بزم افروز
عالمانش بگاه خود هر روز
آسیا وار کرد دوری ساخت
هر چه انداخت باز می انداخت
کرد عادت این حکایت فاش
نیز شد فتنها ز بهر فرو نشش
لفت بر کس که مست شد بهرام
این بدو داد و نیغ بگذارم
باد جان همی دهد فتاده بدست
صد ملش زاد خود رقیبی داد هست
هر کسی را ز ان پس و پیش بخواست
گه شه و گاه رکب بروی نراست
خان خانان روا نکشتی چون
تا شه و فرد رکب شاه زبون
در کمانش چو اژدهای دمان
با سپر صد هزار بخت کمان
ناب چون گرد شه بر آمیزند
در فراز ان فکنند رستخیزند
شیر چون زان نهنگ تازیافت خبر
صف پیلان ندانست از لشکر
همه را بود دست بر دو نماز
دست از آبخن جنگ نداشتی باز
انگهی بود مهد سر و ران سپاه
یک دلیشان بود و یک دشاه

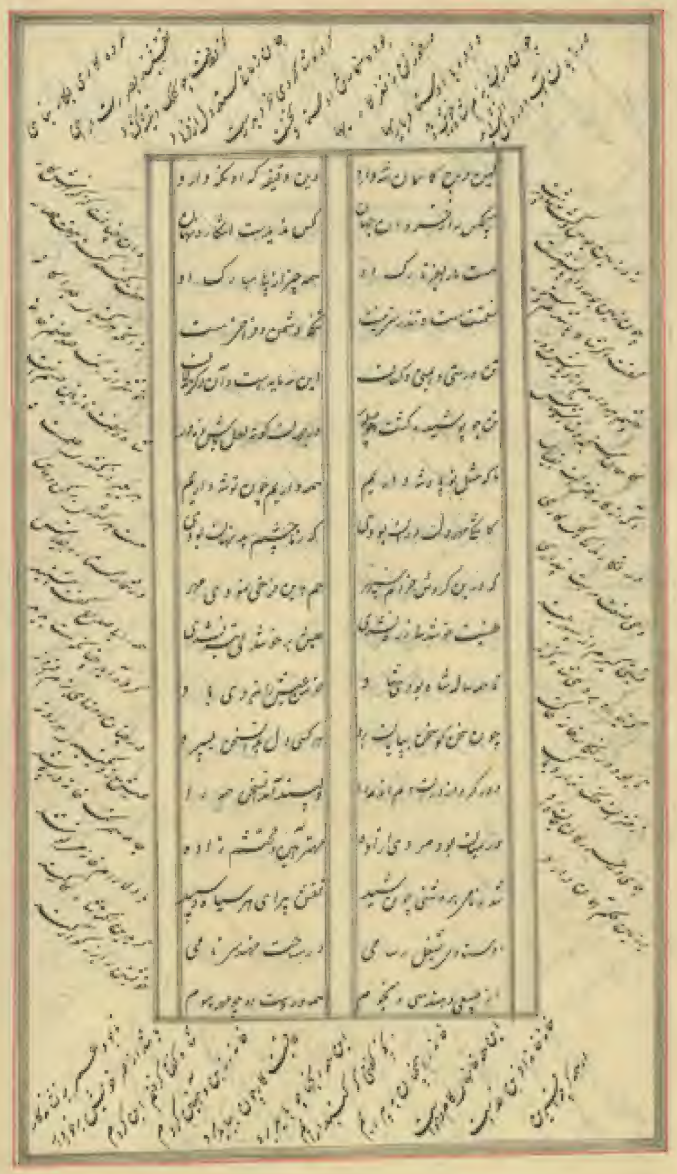

در شنبه غرّه شهر رجب

یکشنبه غرّه شهر رجب

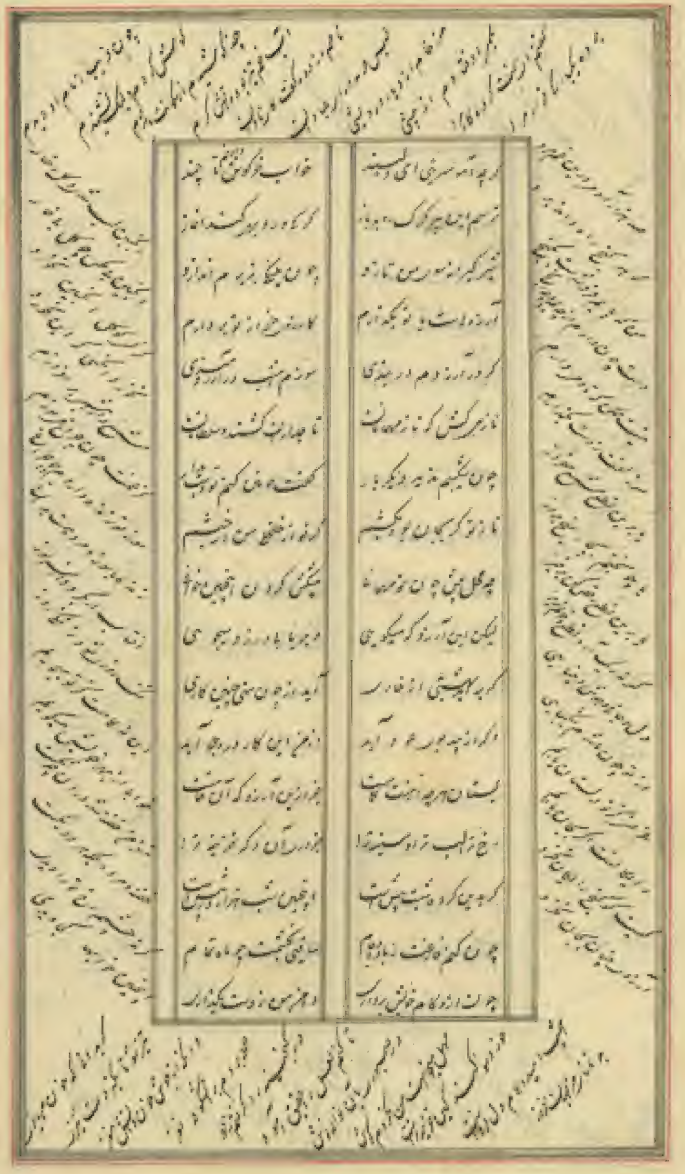

گرچه خویش نواز انگیزست ‌ ‌ ‌ حق را از تو خواه کز تو سزست
من که این مشغل را بپذیرم ‌ ‌ ‌ زان رنج و زلفه و خار بپرهیزم
گر تو نیز آن جلف دولت‌ساز ‌ ‌ ‌ بنگری خار خسم کم پسندی
شاه فرمود کاریدگان‌بخش ‌ ‌ ‌ بردگان را بشاه بردگی‌بخش
رفت و آورد و شاه دریابید ‌ ‌ ‌ با فرهیخته‌گان دگ‌بشنید
گر چه هر یک بگوهری بودند ‌ ‌ ‌ آنکه گنجش کشت‌شاهی بود
زانکه گوینده‌گشت‌پیوند خیز ‌ ‌ ‌ خوبتر بود در پسند و نغز
با فرو زیب و تخت بگزیدند ‌ ‌ ‌ این گزینش چگونه دارد سنجید
گر بدو رغبتی کند رایم ‌ ‌ ‌ آنچ خواهی بها بپردایم
خواجه چون گشت دوگر دو زبان ‌ ‌ ‌ گفت کین نوش نیش‌شد بزبان
هر چه باید ز دلبری و جمال ‌ ‌ ‌ همه دارد چنانکه پیش‌مثال
خرنگی نرشت و آن چنین زیبا ‌ ‌ ‌ کار زو خواه و راه دار زو دست
هر که از نیش خود بصد دارش ‌ ‌ ‌ بدهد آن نیش دهد بارش
گاه و وقت آرزو خواهی ‌ ‌ ‌ آرزو صد چو این بگاهی
واگذارد بپیش کند ‌ ‌ ‌ رنج و قصه‌ها ملک بپرهیزش کند
پسینه آمدت خوی کبزد ‌ ‌ ‌ نوشیدم که پسندی بزد
او چنان و تو انچنین گذار ‌ ‌ ‌ سازگاری کجا بود دشوار

لبه و شان از جهان کی فرزند ‌ ‌ ‌ است و پیش گشته و از پیوند
گفت بفتیس کای رسول خدا ‌ ‌ ‌ من و تو تن در دست سرفرمایی
چیست فرزند ما چنین رنگور ‌ ‌ ‌ دست و پای زنان و بینش دور
در دو او را دو گونه شاهی هست ‌ ‌ ‌ چون شهنشاهی جمع ساحتش هست
پیر بفت چو او در دو بیند ‌ ‌ ‌ این حکایت بدو بگوی تمام
تا بجوار حضرت تو کرد و باز ‌ ‌ ‌ چیست محفوظ را بگوید راز
چاره‌گان علاج را شاید ‌ ‌ ‌ جوای چاره‌ساز چاید
گر این طفل پسکار رشود ‌ ‌ ‌ بسلامت امید وار شود
شه سلیمان مدان سخن بشنود ‌ ‌ ‌ روزگی چند مشطر نبسود
چون گرفته جبرئیل خم گیسش ‌ ‌ ‌ بزگفت آنچه بود در پیوندش
رفت جبرئیل و آورید درود ‌ ‌ ‌ او که از گردگار چرخ کبود
گفت کیل را دو داد و چیز آمد ‌ ‌ ‌ وان دو و اندر جهان عزیز آمد
اگر چنانچه تو اندیشه بجست ‌ ‌ ‌ هر دو در راستی بیاید گفت
ای چنان دان کران حکایت راست ‌ ‌ ‌ بیخ این طفل بر تو خواهد خاست
گفت بفتیس ازان سخن شادان ‌ ‌ ‌ گر خلف خانه‌زاد شاه آید وان
گفت بر گوی تا چه جوای راست ‌ ‌ ‌ تا بجویم چنانکه عهده ماست
باز پرسیدش آن چنان که تو خود ‌ ‌ ‌ کای جمال خوبان ز راستی خود

در سر کام جهان تشنه کرد — زهر در انگبین دانه بزغره

عرض این جان فروشان غیرتست — گر بسیارم بیایچه زر دعوتست

من کرمان و دستم ز جهان دوشت — با تو از هیچ کسان دادم پشت

چون ز خوان او شوم و سر بخشم — خواه بگذار خواه بردار بخشم

لیک چون او نخسیه ننشم — با تو احوال خویشتن نگشم

چشم دارم که شهریار جهان — نکند بر حال خویشتن نهان

گر ز گیتی ز آفتاب جمال — زاد و سیمی چو مه اگر نه همال

نه هیچ دل به تو خواهی — نبرد با کسی مبر ما سه

هر کرا چون چپر ز جوزا — بازچون اشهب سرچنه ازدو

بر گشته چون فلک تعبیت دارد — لیکنه در زمین نگواری بارد

شاه گفت از برای او کسی — با من از مهر بر نزد نفسی

دل چو با رحمت کشت کرده — رنج خدمت کری را کرده

هر کسی را بقدر خود مدت — مال گذرم نه نوت بر تعلیت

سنگی با به آهنین چون سنگ — کاسه پیش از خویش پنگیت

زن چو مرد گشاده رو و چند — هم به و هم نگوتر و چند

بر زن ایمن مباش زن کاهست — بر بهش با در سر کی راست

زن چو زر دیده چون ترازو دار — نگوی با جوی در آو دسر

گرچه از راه رنگ و داد قوی — گرد و عزت نشست برخ شاه

از زره و سم همه کی گذشت — یک سر موی از آنچه گو نگذشت

در گمان آرش کرد چه نشست — اصل طوطان تو ز پر نرست

ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — صبر را عاشقی ندارد سود

بامشی بخوت آن تا جان بهر — فرصتی یافت باشد از مهر

گفت کای خسرو خجسته نهاد — داد در مملکت بدین دادار

چون شه ای دست گوی او بستی — با من از راه دوستی نگذر

گرچه مرد و زگان کشاید کام — آرزش صبح بود و آتوشام

تو کرد و زتر از دل سیاه — شب تو خوشتر ز وصل ایام

صبح دارم چو دانی ای دلکش — از چه کشتی چو شام هم کارش

گیرم از ری گذارد کشتی شبه — یک ره از هیچ دارم کشه

دهشتی تازه جان بزم — آنچه های برابر نظم

کشتن من چه ارزد و خون بها — گر کشی هم بدست خود بارا

همان زره کر بسیون بودت — در خیالی بازی که نمودت

جزم دارد که چیره شده ام — تا نیزم که تیز پرشده ام

گر ازین قتل اگر گشای بسته — کو ازین فتل اگر گشای بسته

فتل کاز زر کمر بندد از م — با به اقتاد شاه و بسازم

دختر خود بروی خلوت ساز
دست خواسته کان چو دیدار

جهت کوهی دران دیار بلند
دود چون دود در آسمان کرگذ

داد کردن بر و حصاری چست
کشتی از منظر گاه کوهی پست

بایش انجنف داد پدر داشت
تکمه بر تک راه رفتن بست

پدر مهربان ازان دو پسر
گرچه بگشاد داد دستوری

تا چه اندیشش زنده گرد کار
در نیاید زنام و در زنجور

تیر خونین در حصار بماند گنج
پاسبان از درون نماید هیچ

وان دگر کس حصاری از نو ساز
گر دگر دشمنی نیاید باز

چون بران تنگی حصاری هست
رفت و چون گنج در حصار نشست

بیش چون در حصار داد نشست
نام او بانوی حصار بلند

در و گنج از حصار او بجست
آهنین قلعه به چو زرین داز

داد دران در چو بانوی حصار
صبح دندانهای آن مذیه گوار

داد بربت راه داد ازان را
دو شه کام کامکار ازرا

در نه کاری آن سر بست
چار دگر بود و چار در پیشه

اگر چه خرج را دران نشناس
طبع حصار اهم گرفته پاس

بر طبع تمام با شه دست
زاندره جای آورد به بست

گوهر خرگشت و در چه شاید کرد
چون شه داد آب کرم و آتش سرد

نامش ادیم بار گاه پدر
پرسم از وی بها ای دگر

گر چو ایم او بدید چنگه شرط
خواهم او را چنانکه شرط داشت

سوی ان باشد آن گرای برد
نه چو گشتم تمام و در نه گرد

گر ازین شرط بگذرد زن راه
خون بی شه شرط او بگردان نو

هر که این شرط را نگه دارد
کیمیای سعادت او دارد

باد دادی چو زان دو ورق برداشت
پیش کس کس که اهل بود ازو نگشت

گفت بر خیز و بین دو ورق بدو
دین طلسم پوش این طبق بدو

بود در شهر شو بجای مبند
دین دو ورق را بتاج او در بند

تا ز شهری بشهری هر کس
گه نگذرد بین عروس هر کس

کین شرط را بر گیرد
با شه و میر قلعه با میرد

شد پرسنده و ان دو ورق برداشت
صبح صبح راه در نگذشت

بر در شهر شد بکرد ماه
تا در و مشقان کشنده گاه

هر که از رخت او شد خیره
خون خود را بدست خود بزره

چون بهر شت گیرد و تا جوری
زان حکایت بر سیم شه بوری

چون بشنید ازین حدیث گزند
سر نهاد و ندر دم از حرف

هر کس از کاری و جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهاد گام
کشتی از رنج شیخ اژدهای نام

چاره‌ها بایدم نه خورد زرگ | تا ره‌ی کو نفکند هم زاد هم گرگ
هر که در کار رخت کبر شود | نظم کارش خلل پذیرفته شود
در تصرف نیاید اندیشش | تا زیان بزرگ نایدیش
سازد بر پرده جهان می‌سازد | ست یکچند و آنگه اندازد
دلم از خاطرم خراب‌تر ست | جگرم از دلم کباب‌تر ست
چنین دل چگونه بخشم شاد | در چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن نکته دلی اندوخته | از نفس گریشیده بادی سرد
آب در دیده دوان نگذاشت | قطع با تیغ دیده دور نداشت
این هوس چنان کوبه‌ها وقت | تا بکس اندیشه نکرد بوالوقت
هر که کار زودی بدست آرد | تا در شهر بر نگرفتی گام
دیده‌ای آن پسر که نوآین را | کور فرهاد و قدر شیرین را
آن گرد را بصد هزار فریب | جست و در رشته شکست بدید
رشته در صد گره ز اندیشش | در سر رشته نکس بندد پیش
گر چه بسیار تاخت اندیشش | بنخواهد آن گره رشته ز پیش
چاره صابری بهر طرف نیست | که از و بند سخت‌تر دست
گیر از آن کار بر کنار و مباش | روی در جست و جوی چاره مباش
تا خبر یابد از هنرمندی | بوبندی گرشته پیوندی

سر برنده آن تیغ هم ببرند | بریدند آن هم را پیوند
چون نگه کرد آن هم بر نشست | شبیخون بر صبیح گه کرد شست
بدر آن حصار شد در حال | وهلی نشنید زیر دو دال
چون حصار نخه را اگهید آمد | از سر رخنه در بدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی | کس نرفته و ماه خرگاهی
گشت گاهی خفته بیدار و گاه بیدار | و دانست بر مراد دل یاری
چون گشادن علم را شاید | گر نگنجد بیاستی بدهد
سر سوی شهر کرد چو آب روان | صابری کرد و رود گرد توان
ناصر آیم بشهر پیش پدر | آزمایش نرا کنم بهتر
پرسم از تو چهار چیز شریف | گر نگفتی جواب دانی گفت
تا نتوانم دلستی بیکار نشود | کار بیوندی بسامان نشود
مرد چون دیده کامکاری یافت | روی بس کرد و در رکاب شتافت
چون بشهر آمد از حصار بلند | از در شهر بر گشاد دو نیم
در دانش بیکاری بسپرد | آفرین زد گشت و آفتی خورد
همه سر اگر بود بر دار شهر | از سر استاد در گرفت بهتر
داد و تا بروی آفرین کردند | وان دو گشتگان باز گردانند
شه شنوی خاتمه باز آورد | مطرب آورد و گوش سازآورد

نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانه‌ی ملی ایران موجود است

[illegible]

[illegible]

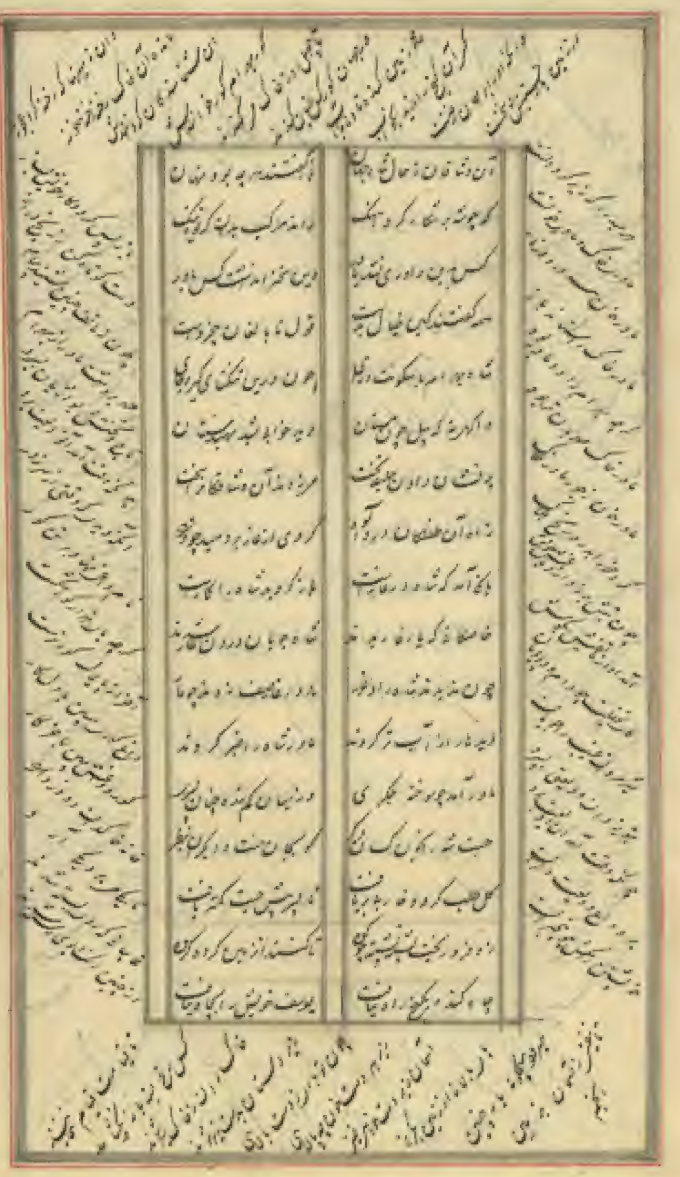

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست

کرم کن کیامی من ای محتشم
که مولای من باد اهل کرم

بفرمان من پیر بیدار بخت
کشاد در بخشیدن بر درخت

در آنقوم را بی هنر شاد و شیخ
که هرسند بسلاب خون پرورش

بزاری بخشید زندگانیش ان
مر انرا بمسجد کردن خزان

مروت نیفتم زدل در نبست
بشمشاد باران بیرون نرفت

بیکخت دهکریان حال خویش
بسع بهول آمد آواز دهل

بخشود بر قوم و دیگر عطا
که هرسال گذرد باهل عطا

حکایت عالم پیشه ور

بیکجا د عالم یکی پیشه ور
طلب ده دوم مستمند فقیر

زاد وی چنین داد دوم خبر
که پیش زهستادی تنگ سیم

زن انخیره گفت ای چو تیر بزه
همان به دوم حاجت بیچ

شنیدین سخن نام بردار علی
بخشنده بگفت ای اداکام تو

گرو در خور حاجت خویش یافت
جوانمردی آل حاتم بگاشت

چو حاتم بازاد مردی اگر
نیاید زدوران کسی چون مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد هیچش مردان همال

رعیت پناه ولت شاه باد
بسیط مسلمانی آباد باد

سعدی از زبان چاکر آستانه

حکایت

شنیدم که در شب یکی از ملوک
شبی بعلی اتفاق در کشتی

بدو گفت کاندر شب تیره نیک
همه جای تاریک و بیم غریق

همه مسکنها پاس دارد کسی
که لعل و زمینانش نگاه بد

مدار و باش ایکان شب زنده دار
چه دانند کاهل کجا کرده اند شبی

چو پاکیزه دامن بخسبد بجای
بر آسوده تا بامداد از جای

بر غفلت بگرد همه جای
گر ناگهی بیرد وقت صاحبدلی

کسی را که باد دری سر نخست
نبینی که چون باد در گفتگوست

بدر دوچو کل جامه از دولت خاک
که خود در بنا کردن آید بخاک

غنی چند خورد در هوای یکی
مراعات حال فقیران نکی

کسی را که نزد یک طمعت بر است
چه داند که حال شب طالب چیست

در صومعه بر کسی باز شد
که در راه است برانی نشان

بسا قحط نعمتان بر کشان
که در حلق آیند دشمن کشان

بهوسی گرت باد موافق بجست
ملک تا ده اورا نخواهد شکست

گه روزی بر دن آید از شهر بند
بعد نیت بخشه بر کرد و بند

سر دن افخت کل از نرجست
که در نرجاست زمانی نخست

یکی را گر فضولیست فرومگذار ای
کرشمه‌ای صحبت نخیزد ز چاپلوس

سبک خرد و پسند بزرگان نگشته هرگز ملامتی

بوی خار و گل با هم ای هوشمند
چو بینه خاری و گل گسسته مبند

گرت زشت خوی بود در سرشت
ز چندان ریاضت نگردد درشت

صفای مدت آرای خیره رای
گر تنها نگیرد بیره رود ز جای

طریق طلب گر عقوبت رسی
ز خوبی که انگشت بر دی نهی

منه عیب خلق ای هنرمند پیش
گر پشت آورده و خار غیبت خویش

چو ام ایمن آورده را حد زنم
گر در خویشتن شناسم که مرد انعم

نشاید که هر کس دمی شق کنند
گر خود در ابتدا دل نشق کنند

چو مدبر نه پسند آید خود مکن
پس انگه بجا یه گوید مکن

من از خویشتن شناسم و گر خلق گاه
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر طاعت چار دستم
تصرف مکن باکرتو راستم

اگر سیر نعم خوب و گر سنگ پست
خدایم بس از تو دانا نیست

کسی را نگیرد در به کس عذاب
گر چشم از تو دارد نیکی و لو شب

تو خوشش کن من هم بدم
که حال سود و زیان خود م

گر کاری از دوم نیک رای
یکی را بد نیاید خدای

تو نیز ای طلب بر گر ایک هنر
به پیش زده پیش اندر گذر

یکی عیب او را بگفت بسیج
جفای فضیلت بر آور بهیچ

چه دشمن کرد شر سعدی نگاه
نبوت کند دامنه رون تباه

جوان چشم نیت عان خود پسند
صد و یه یکی پیش بگذ

مده خلق را صنع بری سرشت
سیه دل چه آمد و خوب درشت

ز بهر شه ره گر نی نگوست
بگو پشه منزه جناز پوست

نقل من نسخة الخلاف

[illegible]

...روایت شده ... روی او [illegible]

[illegible]

[illegible]

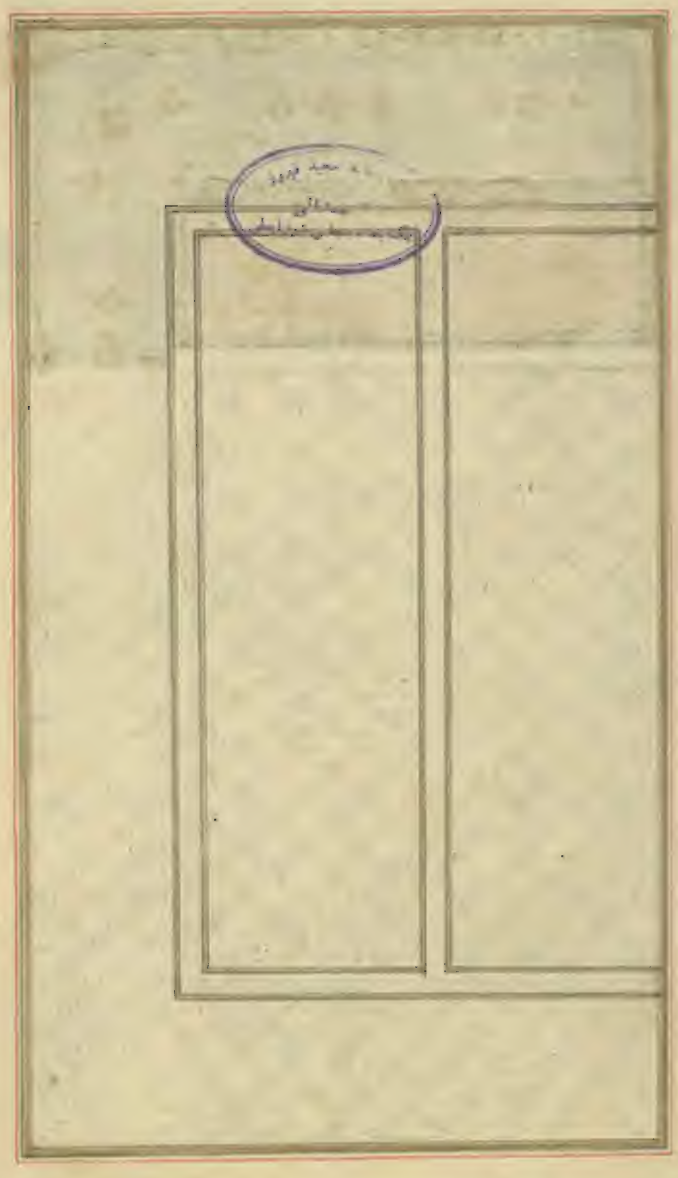

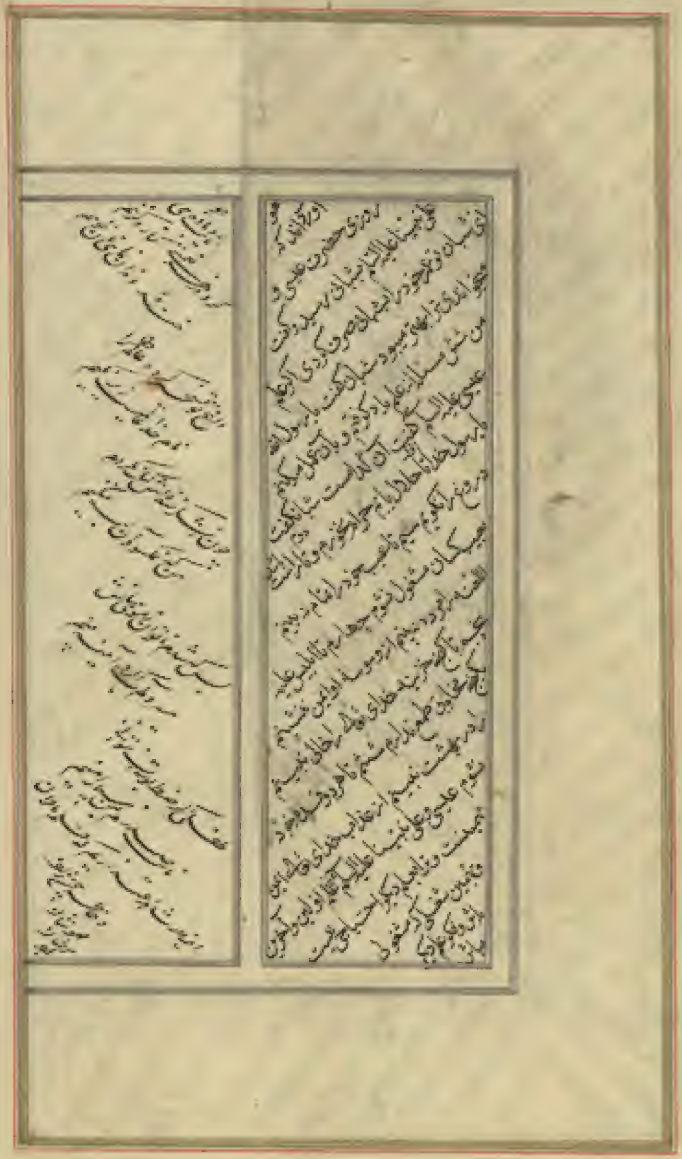

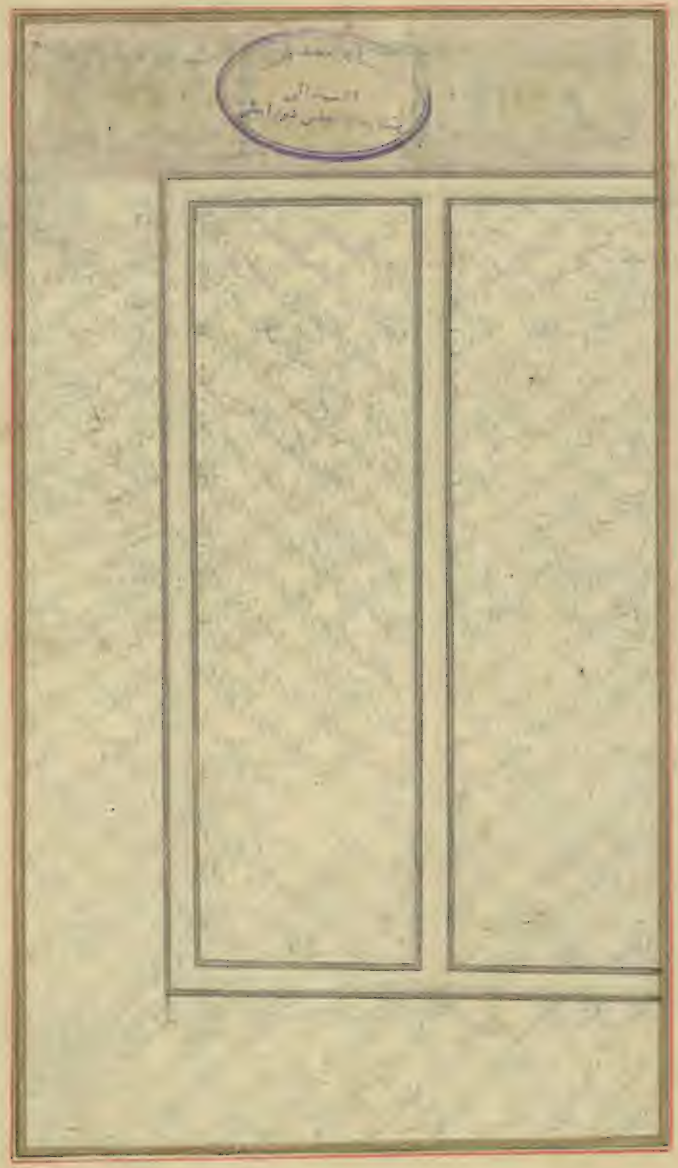

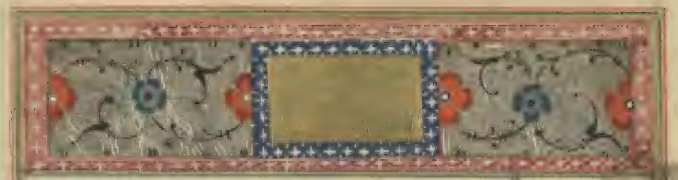

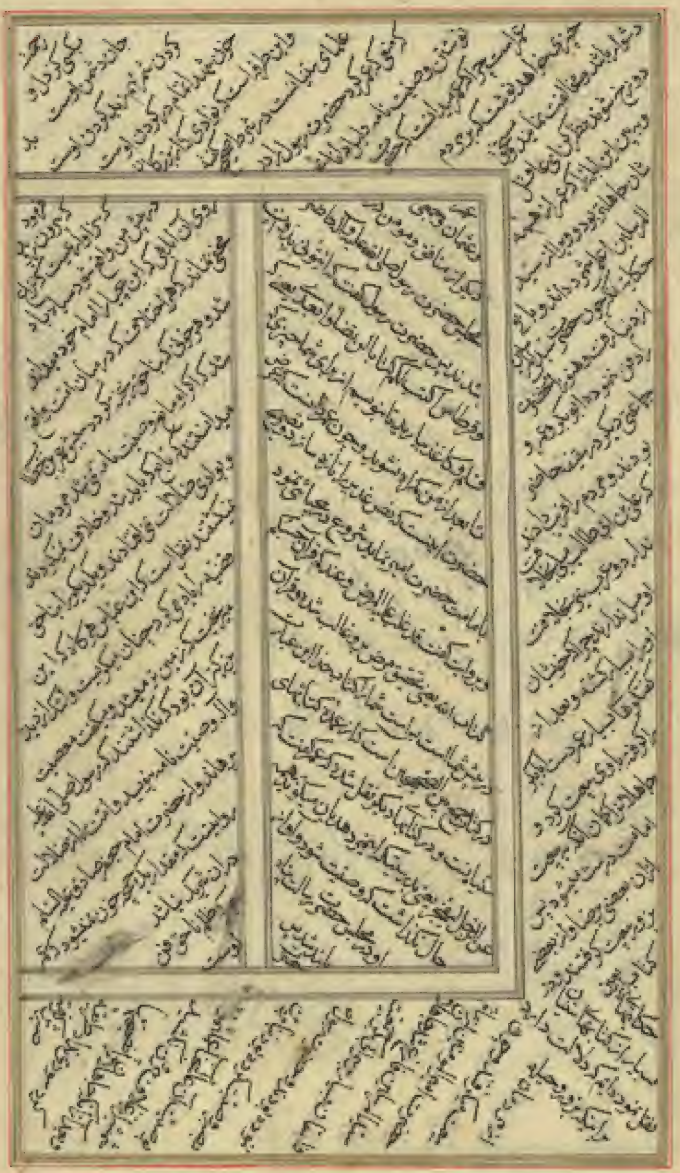

[illegible]

علامات است و ما بعضی از آن علامات را [illegible]

مذکور است [illegible] ظهور [illegible]

[illegible]

[illegible]

که آنحضرت [illegible]

سلطنت آنحضرت [illegible] سال خواهد بود [illegible]

و در روایتی دیگر هفت سال [illegible]

[illegible] صاحب الامر [illegible]

حضرت صاحب [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بهترین مقالی که سرخیل کاروان
فنون محاورات تواند بود و خوشترین
کلامی که پیرخرد را در طریق
حضرت کبریا وی عصا کشی خامهٔ
بیان تواند نمود حمد و ثنای بیچون
جل شانه که شهد
از تحریر سپاس عقول
و محروس رانت و
بازوی کنگرهٔ ایوان
و مانوس سمند

داوری که شحنهٔ
سلیمان حشمتانرا
درهم نکند ذکریی
چندان رونداده
دامن اندست ذره
که نوازش تو
آنقدر قوی دست
ایوان اجابت از
نالان کردن
که در صومعهٔ
زاهدیت بلاس
که در صف
روزان صبح صادق
بصیری که نگاه
پس پردهٔ دیدن شاهد
که بیک خیال راند
دماغ سیرش

مکافات شان
باغتنام پای موری
که مهر لطفش عاجزانرا
که پرتو خورشید
تواند کشید تمیمی
فیضش ضعیفانرا
نکرده که گله
گمند دعای ضعیف
تواند دندید مقصودی
بند کیش شب انیزرا
بوش و معبودیت
طاعت گزاران
طالبی رد ابرشان
شوخ چشمرا در
تابدی نمونهٔ خیری
خانه در ب
جهت عالم فرموده

سیه مستی کان لعل از قدح خورشید
قطره ایست چکیده ومعدن زمرداز
جویبار مصنعش سبزه ایست دمیده
مدد صبح از مداد حکمتش رقمزاست
وسواد شام از کلک قدرتش سیاه
قلمی از پی تعالی چرشان وجلالت
این همه تقدیر چه قدر وکمالست این
روان برفلک شوکت عزتش مکان
برزمین طامن رحمتش کریمی
که از بهر عذر کناه نشان داده
درگاه خود را پناه باکینه دل جنان
داده روزه که التفاتش واکرده بر یارانش
عطا کرده از فیض انعام خویش
بدل یاد خویش و بلب نام خویش
نفس در میان شاه چنان بی سکون
که یکپا برونست ویکپا برون
ز سرچشمهٔ حکمتش خورده آب

مدایست نختین خاجی که دست
آویز نیاز مندان درکاه کرمش تواند
کردید عظیمتر مدعاء که بقافله
سالار دیش کاروان دعوات قطع مراحل
حرمان منوده بزبر اجابت تواند رسید
نثار عالم غالم تضلیه وتسلیمات بروضه
فیض اساس آسمان کرنابس بروی
که کلشن امید واری غاصیا باب
روئیز خرم وبیرات ومتاع تهی دستی
از خزینه داری شفا عنش دربازار فیاست
تا باب پاکیزه کوهری که از ساحل
تجرد خود باچار موجه عناصر ازان
افکند که سفینه خلایق را ازکرداب
کمراهی رهاند قافله سالاری
که از خیل انبیا ازان در دنیا
افتاد که واماندکان کاروان بندکیرد
بر منزل هدایت برساند در وصف

بردهٔ توبر توی نظر
میدوید تیغ زنے
لرزه دایش انیته
وجود خصم پر ز
هیبت حمله اش
لف دشمن انکشت
قضا یلش زجان
کرده که طوطی
نفس تواند کشید
تا نفتد میدان
تنك فضا نموده
سراسر مدی تواند
شبتان دلها علی
شد مخلی اما می
کی از تحد سرخ رو
والا کمر جدا
یکدگر نه قهرش

فراق تا پشکاف دلها
که صیقل شمشیر
میدان را اندر نگاه
صف شکنی که
تیغ کشیده داد د
زنها رستاخیز
عرصهٔ هستی را پر
تا طقه در مدش
وارقام منافقش
صفحهٔ محض را
که بیکران خامه
دوید الف چراغ
کرد و ظلمت کفر
گه باده مهر او نخیزد
بشمشیر آن شاه
شد حق و نا طل از
همین فتح خیبر مو

در مجموعه ورام بن ابی فراس رحمة الله علیه مذکور است که آنحضرت غلام ستاد غلام دیگر خود را بکاری فرستاد خود برانروی برون آمد دید خوابیده آن معدن مکارم اخلاق و آن منبع فضایل و مناقب را بر بالین بیخودی افتاده و بادی آنگاه بجای خویش میزد تا بیدار شد و آثار کوش و هوش را بکوهسار تزیین و دماغ این سخن هموار شنوده بر وی خواند که یا فلان انّ الله ما ذا لک النّهار لک یُنام اللّیل و لنا منک النّهار حاصل مضمون اینکه تو را نمیرسد که شب و روز بخوابی شبانه که دران از ما که دران تندخویان آتش خدمت ما نمانی

بیان در هر یک از مدایح ائمه اثنی عشر علیهم السّلام بقدری که باید و بعضی از ان آثار و اخبار که از غایت اشتهار در پرده ستر خفا و مستوری و سرچشمهٔ ظهور و هویدائی ارتند باد مرورد و منطمس و کونکرد آنچه در مطلب در مجلس متعرض هریک در معنای خود مناسب خود کرد باید تا صاحبان مقام عالی را در این مجلس بهشت آئین خانه بیند حمل بر غفلت و تقصیر نخواهند نمود و اما از جمله اکابر دین و اسلام فارسی قدس الله روحه ما نوراست

که با اهل مردمان — مهربانی کنید با اهل
خود پدر برخورید — با یکدیگر شکفته
و گشاده رو و هم — از اخلاق ورصلة به
علیه و آله روایت — نموده است که مردی
بخدمت وی آمده — استدعا وصیتی
نمود آنحضرت — وصیت چند او را
که ده ما را نخجل — فرمود که الوقار
اخاك بوجه منبسط — یعنی ملاقات کن
با برادر دینی خود — بروی گشاده و نیز
در کافی این حدیث — شافی وافی بهمت
ذکر یافته که — صنایع المعروف
وحسن الشریکین — المحبة و یدخلان
المحبة والنجل و یعبر — الوجه بعد ان برأته
ویدخلان النار — ملخص اینکه نیکوئی
با کسان کردن — و شکفته روئی
با مردمان برجوان — سبب حصول محبت
و دوستی میگردد — و بخل و ترش روئی

که ضحکات المؤمن — از آن بزرگوار نقل نمود
مؤمن تبسم — که آنحضرت
مطلب در مجلس — اخبار دیگر دربن
واما خنده که — هفتم گذارش یافت
احادیث شریفه — بنحوین باشد
است چنانکه ده — ترغیب بآن شده
ومعالم امام موسی — کافی از محیط معالم
مرویست که طلوع — کاظم علیه السلام
بذکر ما علیه — حضرت یحیی
این بود که میگریست — وعلیه السلام
حضرت عیسی — و میخندید و
وعلیه السلام چنین — بن مریم علیه
وهم میگریست — بود که هم میخندید
بهتر است از آنچه — و آنچه عیسی میکرد
ترجیح طریقه — یحیی میکرد همانا
از نهجت باشد — حضرت عیسی
از اندیشه مرگ و — که او میگریست

فیهدی له الهدیه تعرّفا — یقول مکانه اعطنا
ثمن هدیتنا فیضحک — رسول الله صلی الله
علیه وآله وکان اذا — غنم یقول ما فعل
الاعرابی لیته اتانا — فحصل مضمون انکه
اعرابی بخدمت — رسول خدا صلعم می آمد
وهدیه می آورد و — بعد ازان میگفت
قیمت هدیه ما را — بده پس آنحضرت
میخندید و هرگاه — آنرا در عوض آن
میکردید میفرمود — چکردید یعنی چه
شد آن اعرابی کاش — می آمد نزد ما
ازانجمله مزاح کردن — و مطایبه نمودن
این نیز بشرط انکه — بحد اکثار نرسد
و بر فحش چنانکه — دلخوشت و بر کذب
واقعا و امثال آن — مشتمل نباشد
واهانت مومنی — ازان لازم نیاید
ونسبت بجناب — اقدس احدیت و
نزدیکان آن درگاه — صدمه حق بی

آبورا می برد و هم — از حضرت ابی عبد
علیه السلام روایت — نموده که انا صکنه
والمزاح فانه یذهب — عنا الوجوه و مهابه
الرجال یعنی اجتناب — کنید از مزاح کردن
که آن میبرد آب — رو و هیبت مردان را
مجملا هر کونه مزاحی — که امثال این مفاسد
ازان لازم آید — احتراز ازان است
واما مزاح و مطایبه — که باد ناس این
عیوب نیالوده — دران نشوده باشد
تحسین سیره و — از حسن خلق نمرده
شده است چنانکه — در کافی از یونس
شیبانی مرویست — که حضرت ابو عبد الله
علیه السلام پرسید — که کیف مداعبة
بعضکم بعضا — چکونه است مطایبه
بعضی شما با بعض — یعنی با هم مزاح و
خوش طبعی میکنید — تفهم کرده فرمود

بتسکین خاطر آن ضعیفه لباس خفا
از براى آن مدعا کرده و تفنا بابهام آمیز
آن ابهام را فکنده فرمودند که تا جوان
و بکر کنند و بهشت برند که خداى تعالى
میفرماید که انا انشأناهن انشاء
فجعلناهن ابکارا عربا اترابا و دیکر
از کفتار دلکربار لطافت اثار آن
مراعی شیوه شیرین زنانی و بزرك کنود
کوچك دلی و مهربانی اینست
که مردی نزد وی آمده کفت
یا رسول الله مرا بشتری سوار کن یعنی بشتری
بن بخش فرمودند کرتا بر بچه شتری
سوار کنم آمرد از آن سخن استبعاد
نموده کفت من بچه شتر را چکنم
فرمودند هم شتران بچه شترند یا یعنی
که از شتر زاید شده است و در
مجموع و تمام مذکو ست که دقیق نکته

بکشتن من فرمان میدهی آمدیم که
یکبار مرا بقتل رسانی و از تعب کشته
شدن هر شب رسانی حجاج از آن سخن
خندان کشت و اشر خون او درکذشت
و نیز کویند مخنثی بتهمت زندقه و الحاد
بنزد هرون الرشید کفر بنیاد آوردند و
او انکار مینمود هرون کفت هر آینه
میفرمود تا اقرار کنی آمرزد کفت این خلاف
حکم خدات خدا تعالی فرموده است
که تو مردمانرا زنی تا اقرار بایمان کنند
و تو مرا میزنی که اقرار بکفر بنام هرون
خندید و او را بخشید و در بعضی
کتب مذکورست که در مجلس یکی از
ملوك در وقت خوان کستردن و طعام
آوردن خادمی کاسه شوربا بدست
و چون بنزدیك پادشاه رسیده
دهشت بروی غلبه کرده یا ثرید

با تو همسایه بود گفت بدو بی جرم نام داشت گفت
از ترس تو هم نام خود را فراموش کردم جبرئیل
انگه نام پسر را میر احمد آشتی بیمی و هر که رفت
خون او در گذشت **لمعهٔ هفتم**

در آداب معاشرت با طبقات ناس چون
شخص بمقتضای احوال خود با اصناف مردم
معاشرت نماید از سه وجه خالی نتواند بود یا مرتبه
بالاتر از و باشد یا مساوی یا فروتر اما
معاشرت با قسم اول از لمعهٔ پنجم
معلوم شد و اما معاشرت با قسم دوم
سه نوع باشد اول معاشرت با دوستان
دوم معاشرت با دشمنان سیم معاشرت
با کسانی که نه دوست باشند و نه دشمن
و دوستان دو صنف باشند حقیقی و غیر
حقیقی و طریق معاشرت با دوستان
حقیقی معلوم شد و دوستان غیر حقیقی
اگر بتصنع و تملق خود را بدوستان

سعی کند و اصلا افشا جایز ندارد الا
بوقت ضرورت چه فتح معایب دشمن
سبب اعتماد او بآن شود و عدم تأثیر آن
و نیز شاید که به تلبیس بدفع آن غائله
مشغول شود و چون مخفی دارد تا بوقت
مصلحت اظهار کند کسر و قهر دشمن
حاصل شود اما اگر بعضی از آن بحسب
مقتضاء وقت با او اظهار کند تا چون دانند
که بر عیب او مطلع شد شکسته دل و محزون
گردد دور از کار نباشد و اصلا بهتان
خود را ملوث نسازد چه کذب موجب
قوت و استیلای خصم باشد و نزد
اکابر و حکام شکایت آن اعدا نماید تا بر
حقیقت حال مطلع شوند و اگر سعایتی
یا وقیعتی کند قولی نیفتد و در احوال
نسبت با او متهم کردند و باید که
بر عادات و شیم هر صنفی از ایشان

واجب داند جانبخر — نقله آثار روایت
کرده اند که کعب بن — زهیر که یکی از
فصحای عرب بود — قبل از آنکه بشرف
اسلام فایز گردد در زبان — هجو بعضی از خدام
عتبه رسالت و — حاکمان کعبه جلالت
ملوث کرده — بود حضرت رسالت
پناه حزن او را مهدر — ساخت چون کعب
از این معنی خبر یافته — دانست که از آسیب
قهر آنحضرت جز نظر — رحمت بدو دریغ
او که بحکم وما ارسلناک الا رحمة — سلناک الا رحمة
للعالمین ذوات — دو عالم را شامل
پناه بنوان آورد — قصیده غرا که بزیور
لغت و کمال حضرت — خمیت شعار محاکات
ترتیب داده و پرسم — اعراب بر شتری سیر
رو سوار شده طی — بیابانی کرد و چون
خود را بآستان ملائک — اشیان رسانید بعد
از سلام افتتاح بابا — قصیده خود را در

باشد رفت وصلح — یعنی جماعتی که با
ذات البین مشغول — باشند اعظام و
اکرام باید نمود — و ناسفها بعلم معاملة
باید کرد و مقتا — و بشمار ایشان را اعتماد
نباید نمود و در رفقا — مکافات نباید آمد
بلکه بکون ورفق — و مفارقت از ایشان
نجات باید جست — و با اهل تکبر باید کرد
تا از ان مسالم و زجر — شوند چنانچه در
حدیث التکبر — مع المتکبر صدقه
چه تواضع با این طایفه — موجب تمادی ایشان
در تکبر شود و چون — با ایشان تکبر کند
شاید که متنبه شوند — و معلم را احترام
واجبت واستفاده — از ایشان غنیمت
و با خوی بد همسایه — و خویشان صبر باید
کرد و حکما — گفته اند که ایشان
بدن صابرند و — کریبان بغض و انا
زیردستان اکثر — متعلم باشند ایشان

عموم نفع آن — لطایف کلم دقا
حکم بروحمیت — گه نزد که آرا بمداد
سواد بصر بریاض — اوراق احداق رقم
ذند بلکه با قلام — افهام برالواح ارواح
ثبت کند وچون از — میان نظوراند
ولطایف حسن انفا — فات که آن هم از اثار
دولت حضرت — سلطانی تیود در
فرصت فتحه سنو — الاحرار که ارسطاطالیس
بجهة سکندر و — الفرنین که شاکرد
او بود تصنیف نمود — بنظر قاصر رسید
ومشتمل بر سی فصا — یح ارجمند بود لایق
جنان نمود که خلا — آن نضایح کربیاست
ملک خصوصیتی — نام دارد و در آخر
این رساله الحاق — رود لاجرم مضمون
این خاتمه را دردو — سمت ارزای ثبت
هردو اد راج نمود — مساوی در
وصا یای فلاطون — میکوید بخدای را

بخشم مرو تا غضب — عادت تو نکرد د
وحاجت محتاج — بفریاد مفکن چرداف
که فردا چه — حادث شود کرفتار
معاونت کن — مکو بکوی که بیچاری
بد کرفتار شود تا — سخن هرد وخصم بنم
نکنی حکم میان یقا — مکن بقول تهالیکم
میاش بلکه بقول — وعمل هرد وباش
که حکمت قولی — دربن جهان بماند
وحکمت عملی — بآن جهان رسد و
آنجا بماند و نکر — در نیکی رنج بری
رنج نماند و نیکی بماند — و نکر از بدی
لذتی نابی لذت — نماند و بدی بماند
ازان روز یاد کن — که ترا آواز دهند
وازاله نطق واعضا — محروم نباشی در نشوی
ونکوف ونتوانی — یاد کرد و یقین
دان که متوجه جای — شدی که آنجا نه
دوست شناسی و نه — دشمن پس اینجا کسی

تخلف نمود و اسکندر بلاد عجم استیلا
یافت و در میان ایشان و ارباب عقل
و کیاست و اصحاب نجدت و شجاعت
بسیار بودند و در ابقاء ایشان خوف
خلل مملکت بود و استیصال ایشان
ارتفاع عدالت دور در امر ایشان
متحیر شد و کتابتی بارسطاطالیس
مشحون بفنون تشویق و تلطف و در اثناء
آن عرض کرد که بواسطهٔ بعد از دولت
مجاورت بی حیرت در امور بخاطر
راه میابد از جملهٔ درین صورت و
در ظلمات مضایق فی الجمله تدبر خاطر
حکیم بیرون شد متعذرست بهر وجه
که میسر باشد سعی در نظام امر
ملوکات فرمایند ارسطاطالیس در
جواب نوشت که هانا رای فرزند
جلیل و سلطان سلیم را معلوم باشد

نیکست چه از سلطنت و ریاست لذتها
مقصود نیست بلکه مقصود ازان
نام نیکست هر پادشاهی که دین را
تابع شهوت گرداند و استخفاف نوامیس
الهی کند نامویس الهی او را بکند
اسکندر باید که پادشاه ملبد
هست و صاحب رای و فصیح و شیرین
زبان و بلند آواز باشد و سخن گوید
و چون بیرون آید زینت لایق منصب سلطنت
بکار دارد چنانچه از دیگران ممتاز
باشد و رعایت از نکنان که از بلاد بعید بجهت
اوایل و اجنبا نمایند تا موجب انتظار
قلوب و کثرت توده نجار شود و بآن سبب
مملکت معمور گردد و باندک زمانی محبت
که با ایشان کند نفع بسیار یابد و غنا

مقالهٔ دوم

در تدبیر منزل و در
چند کلمات متداول در تدبیر منزل
در تحصیل متاع منزل
چون انسان در بقاء
خود محتاج است
غذا و اشیاء دیگر که
صناعی چون کتان و پشم و ابریشم
وجود کردن و بکار بردن
و سرشتن و بیختن میدا
نمیشود و تهیهٔ این
اسباب جز بمال و نقد
و مبادلت ضرورت
بنیاد و خلاصهٔ غذاء
دیگر چیزهاست که
که طبیعت و صناعت را
دران مدخلیت است و
چون تهیهٔ آنها غذا را
که ضرورت هر روزی
روز بروز متعذر است
پس احتیاج باد خار اسباب
معاش و حفظ آن از دیگر اشیاء
که غذا و قوت را دران حفظ توان
کرد و دست تعلق ما
ازان کوتاه باشد مضطریت
و چون بعضی از
نیست بنازل احتیاج باشد
که در تحصیل غذا
ضرورت است
بدون معاونت

بنیاد انجامید بر چیزی | که از تو موئی شود
نا نهد سنای که | شیوه نا فسان و بیباکی
اهل ملک خود را | بکسب فنون علم امر کن
وکسی را که در علم خود | فایق شده باشد بنوازید
عنایت و تربیت محصل | دار کمال این خصلت
سبب زیادتی محبت | تو در دلها شود و موجب
رونق ملک و بقاء | ذکر جمیل و یاد نیک
بونیان بمیانه من همین | خصلت دوام داشت
جرافیان رعایا را | بتحصیل علوم امر نمودند
بمرتبه که دختران در | خانه بدان فرایض
و آداب و نوامیس | و جمل اصول علم
طب و نجوم میدا | نستند از دست
تو که معتمد تو | نباشد چیزی محور
و از محافظه خود غافل | مباش و آن قضیه را
فراموش مکن که | پادشاه هندوستان
از برای تو فرستاده و | از جملهٔ آن کنیزکی
بود که او را از لطفها | بزهر پرورده بودند

اصناف
عمده که بتحصیل این
امور محتاج باشد
در تدبیر منزل آنکه مدبر
نظر باید بمقدار
منزل و هر یک را
خود بدارد و اگر دیگری
خلل واقع شود اصلاح
کند و همچنان که
طبیب قصد عضو کند
برای مصلحت عضو
دیگر قصد عضو
دیگر کند و هر یک
تدبیرات صنایع
ووعد و وعید و
مدارا و لطف و
باید نمود تا هر یک
تدبیر او ت بحال
لایق رسد و از اختلال
ایمن باشد و مراد
نه خانه است که
خشت و گل و چوب

دشوار نباشد پس اطبا | باعوان و خدم باشد
و بایخ صناعت که | ارکان منزل انتظام
معاش صورت نبندد | بدو و مناد و فریاد
و خادم و قوت و | چون نظام منزل
پیوسته در کنز بوحدت | تالیفی منوط است
نظام منزل نیز بنا بر | صناعی که موجب
رابطهٔ الفت باشد | مربوط تواند بود
و از اشخاص مذکور | بدو باین تدبیر او لی
پس ریاست منزل | و سیاست اهل آن
مفوض باو باشد | و مدبر را با نواع
تدبیرات صنایع از | ترغیب و ترهیب
ووعد و وعید و | تکلیف و رفق و
مدارا و لطف و | عنف قیام بسیاست
باید نمود تا هر یک | از انچه در تحت
تدبیر اوست بکمال | لایق رسد و از اختلال
ایمن باشد و مراد | از منزل درین مقام
نه خانه است که | خشت و گل و چوب

باواز مطربی و انبات
در ریاست اقوات
شد که اثبات احتیاج
وارزاق حاصل است
که انواع اجناس مختلف
اجناس در معرض
وبجهت ضرورت
که حافظ عدالت
احتیاج است و بنا بر
و در ذات جوهر و
انواع با بسیاری از
وبدین سبب احتیاج
ساکن عساکر شد
شود که نقل ضرورتا
یا بستی شود و نظر
باعتبار دخل باشد
باعتبار خرج اما

پیدا رسوم مقدم
واموال چون معلوم
با دخار اقوات
پس احتیاط آنست
ذخیره کند تا اگر بعضی
تلف شود بعضی بماند
معاملات بدینار و
ونا موس اصغر است
عزت و نفاست
متانت ترکیب اندکی
اجناس مقابل کند
بنقل اقوات از
باشد و اگر دینار
ببلاد بعیده نقل
در حال مال با ایشان
یا باعتبار حفظ یا
دخل برد و قسمت

صناعت اشرافست
فضیلت نفسانی
ومطربی ومقامری
سیوم آنکه مقتضی
حجامی و دباغی و
فرومایگان و
احکام طبع از د
صنعت اخیر نزد عقلا
جهت انتظام امور
جمعی بآن مشغول
صنعت اول که نزد
که بصناعتی موسوم
صناعت تقدم
همت راضی شود
در دنیا نیکوتر از
وبهترین اسباب آن
اشتمال بر عدالت

دوم آنچه منافی
باشد چون مسخرگی
واین صنعت سفها
تنفر طبع باشد چون
کناسی واین صنعت
اخساست وچون
عقل رواج نیست
قبیح نیست بلکه
معاش باید که
باشد مخالف دو
عقل قبیح است هرکرا
هست باید که در آن
وکمال طلبد وبدانست
وبدانکه هیچ زینت
رونقی فراختر نیست
صناعتست که بعد از
بعفت و مروت

واحباط آن شنودیم
نهفته حال دهد
آنچنان میفرماید:
مر التعفف جهارم
صدقه کند چو افتا
منت وشاید که
مستحق کرد د
که صدقهٔ نهفته غضب
نماند و در حدیث
صدقات آنکه
چنانچه دست چپ با
رسالت پناه فرموده
تعالی زمین را بیا
آمد و قرار میگرفت
و زمین بآن قرار
معنی تعجب نمودند
که بار خدایا هیچ
مخلوق از کوه سخت

انکه معظم آن بدان
که حق تعالی در شأ
بحجم الجاهل غنیا
آنکه نتواند پنهان
مظنهٔ رعونت وضیع
سبب انکسار خاطر
و در حدیث نبوت
خداء تعالی را بازی
دیگر آنکه بهترین
بدست راست بدهد
خیر باشد و حضرت
که چون حضرت عزت
فرید در اضطراب
پر کوهها بیافرید
داد تا آنکه ازین
وسوآل کردند

منفعت دارد
و مطلع و مرجع محسن
و بعضی در نقصه کردن
بناء انصاف بر قواعد عرف
عامه ناس نهادن میباشد
عرض تند یکتر است زیاد
بهرت هزار و میل آنرا
باس بر تبادرات نصب
در سیاست اهل
باید کرد عرض اصلی و
مقصود کلی در نظر
حفظ نفس از وقوع در
فساد و طلب نسل صالح
باشد نه اغراض
شهوت و دیگر اغراض
و بهترین زنان آنست که
بعقل و دیانت زینت
عفت و فطانت و
حیا و دین

قلب و ادب و ایثار
متحلی باشد و عفیف
باشد و معرفت این
بآن توان نمود که
اناث ایشان عفیف
ثیب باشد یا نکه
باشد و آزاد از کبر
اتباع و استظهار
اعداء و معاونت
احتراز از دناءت
و بکر از غیر بکر اولی
شوهر دوست تر
با وجود این خصال
ثروت و جمال متحلی
بود فاضل در سه
هست که از این جمله
دریان باید نمود چه

رضاء شوهر و وفاء
نباشد بلکه ولود
حال اگر بکر باشد
از قبیله باشد که
نباشند و اگر
اورا فرزند نداده
بهتر چه مشتمل بر
با قارب و استمالت
در امور معاش و
نسب اولاد است
چه قبول ادب و انقیاد
متصور است و اگر
بشراف نسب و
ثروت و جمال تحلی
خصلت خطر جند
رعایت احتیاط

نیز احترازاولیت — چه نسبت مرد عنزل
عنزل نسبت دل — است ببدن وهمچنا
بکدل منبع حیات — دو بدن نواند شد
بکمر دو را تیزتر بر — دو منزل میرود
ودست تصرف زن — در اقوات بروجه
مصلحت واستعمال — خدام در خدمت
قوی دارد وبپوسته — خاطرش بتعهد امور
منزل وبکفایت مهمات — خانه ونظر در مصالح
مشغول گردانند تا — تعطیل او را باعث
روزها بیخود چه — افسانه بخیال تعطیل
نکند وفراغ از ضروری — مقتضی نظر در غیر ضروری
شود وباعث شود — بر بیرون آمدن و
نظاره مردان کردن — وازان شوهر در نظر او
محقر نماید وبر اقدام — بر فضایح دلیر شود
ورا عنانزاد در طمع — پیدا شود وسب فساد
زود واما آن سه — چیز که از ان احتراز
باید کرد اول افراط — محبت زن که مقتضی

دارم وکیسه در پیرون — ورد وگفت شوهر
این زر را از خزانه — دزدیده وانیک
همچنان بمهر امیر — است محتاج حاجبرا
طلبید وکیسه زد — پیش او نهاد وگفت
این زن دانای — مشفق مستور تو
آورده واکرمرا از — حقیقت کار اعلام
نبودی سر تو از تن — جدا شده دست
بانگ کودکان و — پامال ستوران
بودی سیوم آنکه — زنرا از ملاهی و
نظر باجانب و — استماع حکایات
مردان ومحبت با — زنان که باین خصلت
موصوم باشند منع — کند خصوصا نیز
زنان که بفساد — افعال متهم باشند
واز حدیث نقال — کرده اند که زنان
انخواندن قصه — یوسف وشنیدن
آن منع باید کرد — مبادا موذی بر
با خرافات ایشان از — قانون عفت شود

ناجنونت علتین | عادت کرد ندی
وعادت رؤساه | ویلم همین بوده و
لئی که بضد این | طریقه نشنوده یا فته
باشد اصلاح او | مشکل بود خصوصا
که بتن در آمده باشد | چون چوب خشک
کز راست کرده آن | دشوار ست راست رفتنش
حکیم پرسیدند | گر چرا مخالفت تو
باجوانان بیشترست | همین جواب گفت
ودر تربیت دختران | با نچه لایق ایشان
باشد از ملازمت | خانه و مبالغه در
حجاب وعفت | وحیا وخصالی که
در بیان زنان | رفت ترغیب باید
نمود وهنرهای | لایق آموخت واز
خواندن ونوشتن | بکلی منع نباید کرد و
چون بحد بلوغ و | شوهر دهند در تربیت
ایشان باکوری نجیب | نابیدنمود ایشان را
تربیت اولاد وچون | در اثنای این مباشرت

سخن از دو پوشیده | دارد اسرار
سمع نکند و با بزرگ | ان سخن بکایت نکوید
واواز باعتدال | اگند نه بلند و نه پست
واگر در سخنی | مشکل افتد نه تعجیل
روشن کرداند و | بمصلحتی یا طناب
نکوشند بلکه طریق | ایجاز سپرد و الفاظ
غریبه وکنایات | بعیده استعمال
نکند واز سخن | شنیع احتراز کند و
اگر احتیاج بتعبیر | از امری فاحش
افتد بتعریض وکنا | یات اکتفا کند
واز مزاح شنیع که | موجب سقوط
مروت وحدوث | استهانت شود
وجالب عقد | عداوت باشد
اجتناب واجب | داند و در هر مقام
کلام بر وفق مقتضا | حال راند و در کلام
بدست وچشم | وابرو اشاره نکند
مگر اشارتی | لطیف که مقتضای

شیر و گرگ و مرد و مهی هر سه گاه
رفته بود از بهر صید و کوهسار

تا بدشت اندر کمین صیدها
سخت بر بندند بازو و قیدها

هر سه با هم اندران صحرا فروخت
صید اگر زین سه بدام ما فتاد

گرچه ایشان شیر زور و جنگ اند
لیک گر دو اکرام همراهی کنند

اینچنین شد آدت هر دو گشت
لیک هر سه شد جای حشمت

اینچنین هم را در آخر مکنات
او میان افتد ان هر سه جهات

امر شاور هم بهم بر آمیزید
گر چه رای نیست در پیش را مبید

در تراز و جوهر دانش زر خالص است
ذ از انکه جوهر جوزد جوهر صداست

نوع غالب اکنون هم بر مدار شت
ملک تملک عادت در گردش است

چون گرفتند اینچنین خوی بدان
در کمال شیر افتد و شکوه

گاه گاهی خود در آن شیران شوند
فتنه و کار ایشان پیش رفت

هر که بخت در پی شیر اوفتاد
کم نیابد روز و شب او را کباب

چون زگرد پیش آمد دیو پیل
گشته قوی و مانده حیران گشتشان

گرگ دون بر باطل او داد ران
گرد او تنگ بصد حیل آمدند

مکس طمع هر دو شان در شیر فتاد
شیر و پلنگ آن گاه صید آمدند

هر که بخت شیر اسیر او میشد
او بماند هر چه از شه شیر میر

این گه دارای آن بدبخت خو
دل ز فکر تهای بد در پیش رو

مانده مرد اهلی بماند محتشم
بد رخت خنده بر ای روی تو

شیر چون دولت شد و سهم شان
دانگفت او هشت آدم پیش شان

نیک جوید گفت بنمایم سزا
مر شمار را ای خسیسان کسد

مر شمار اسپس خایه رای من
غلتشان این ست در اعطای من

ای عقول اهل ایمان ارزای من
ار خطاهای جهان آرای من

نقش با او نقش چه گاله دگر
چون نگاهش ارش نگشاید دگر

اینچنین نقش خسیسانه زمن
مر شمار ابود نگاه ذر زمن

طالبان را نقد ظن السو را
گر نرنجم سر بود عین خطا

دار ا تا هم فرخ دار نگهشان
تا بماند در جهان این دو بستان

سیر این فکر میزد فته او نشاد
بر قبه های شیر این مه شاد

حال نیاکنند جشنهای حق
گرد مدامت و مغفرت و خلق

فغفور نگوئی پیشت ای خسته
چون تنبه دام خود را بر کنه

[illegible]

تو عدم گشتی چون اینجا رسید	چون توانم کرد این [illegible]
همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
زانک او پاکست و سبحانست ذات	او غنی است از نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آنک شناخت
آنک دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست‌وجو	همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی‌نقش و ساده سینه شد	نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی‌گمان موقن شود	زانک مؤمن آینهٔ مؤمن شود
چون زند او نقد ما را بر محک	پس یقین را باز داند او ز شک
چون بود جانش محک نقدها	پس ببیند قلب را و قلب را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای	که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران	من چه دریابم ز گفت آن جوان

[illegible]

[illegible]

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود	من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم	او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت چیست آن	از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما	هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او عدو ما بدست	کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدو جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط

[illegible]

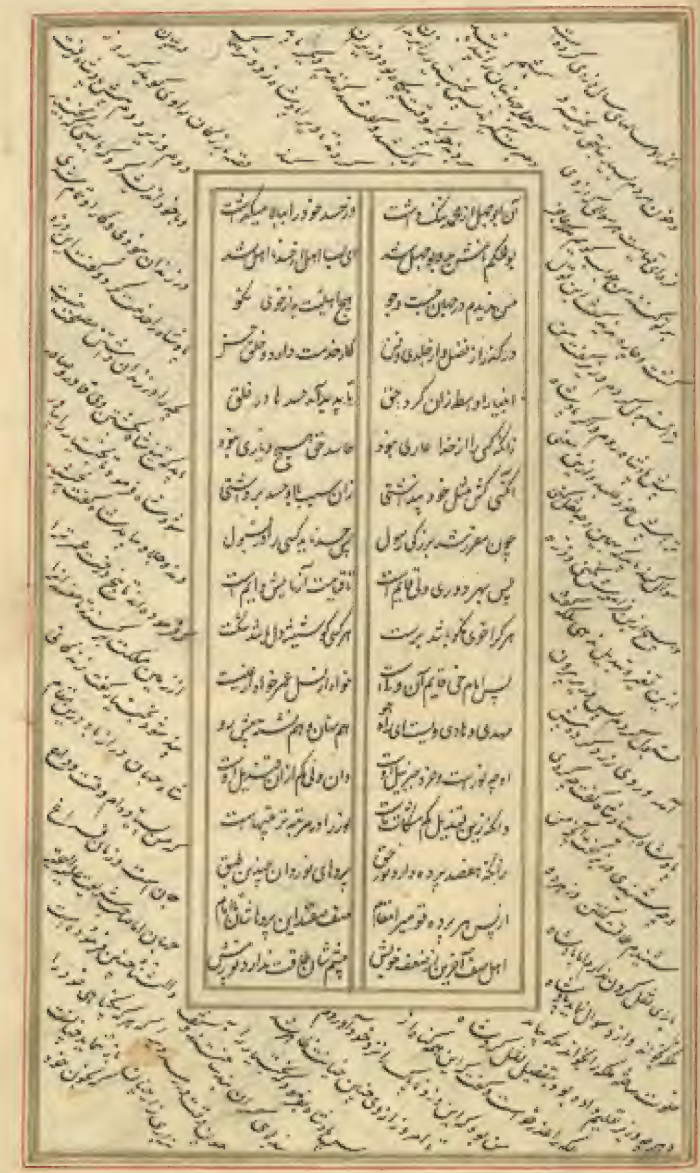

زین تنق او صاف خانه میرود — مژده دیده دار تنگ تنین میرود
گفت جوی با پدر ای آبشه — و اندیان را بخانه ما پرنده
گفت جوی را ای پدر ابله مشو — گفت ای بابا نه نهان مشو
این لفت بنهاد گوش و یک بیک — خانه دار بهت بی تزویر و شک
فی حصیر و فی چراغ و فی طعام — فی در خش معمور نه محنی و نام
زین محقر دار بنده بخود صد زنان — لیک تا کی بیند آن الفاظ نان
خانه آن دل کی بماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ دار کیست چون جان جهود — بیاض از ذوق سلطان ودود
تا دران دل آفتاب نور تافت — تنگ و عرصه بند فتح باب
گور روشنتر از چنین دل مر ترا — اختر از گور دل خود بر تر آ
زنده و زنده زادای نوع تنگ — دم مگیر و تر ازین گور رنگ
یوسف وقتی و مصر نشید سما — زین چه و زندان برآی و ره نما
بوست و بطن نای چو پخته شد — مخلصش این است از تسبیح مر
گر بجوی ای مسبح بطن نون — مبس و زندانش مبر تا چون چون
او بتسبیح از نی ماهی بحیت — بست تسبیح آیت زور گست
گر ز فهم هشت مندان است هیچ جان — بشنو این است تسبیح جمادان

هر گره دیدی ازان گردان او ملهی است — هر گره دیدی آن گردان او ملهی است
این جهان دریاوتن ماهی خوش — چون محجوب از نور صبح
گر تسبیح بشنوی از ماهی رهید — ور نه در دریای حسم گشت نا پدید
جمادیان جان دین دریا پرند — تو نمی بینی که کوری ای ترند
بر تو محجوب و ما میز مندان آن جهان — چشمه بگشا تا بینی شان عیان
ما جهان را گر فنی چنی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن صبح — صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون صبر صراط السوی بهشت — هست بهر جوی یک الا و نشت
تا زلالا میگریزی وصل جست — زانکه شاهد را زلالا وصل هست
تو چه دانی ذوق صبرای گشته دل — خاصه صبر از بهر آن نقش محال
مرد را لاحق نیفتاد گر و فر — مر محنت را بود ذوق از ظفر
چون نگریانی دین او ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی سرش — گر حضیض سفل آمد بیدرش
او بسوی سفل میراند فرس — گر چه سوی علو جنباند جرس
از نعلهای که دیان ترسی هست — کان علف لقمه ستان را رهی است

گفت رهی کودکی ربایفت نرفت
زر دشته کودک ز همه قصه مرده

گفت ایمن باش ای زنهای من
گر تو خواهی بود سرا تا بی من

من اگر چو لم نخست ان مرا
چون نشستر برنشین میران مرا

صورت مردان و معنی انچنین
از مردن آدم و دیو لعین

باد بهل تا نه ای رفت چو خاد
گر بروآن شاخ را میکوفت باد

روحی استکار حور را باد داد
بهر طبل هیچ حیک پر زاد

چون مزنیه اندر دهل او فوجی
گفت حوکی مر ازین حیک متی

روبهان برتسند زاواز دهل
حاقلش چندان زند کو نقل

گیک سوادی با صوص و بن حسب
فی شتد اندر شت با اب حیب

تیر اندازی بگیم او در اجمیر
بس زخوف او کمان را کرد شیر

تا زمند تیری سوی شش نگ زد
من صفیر کرد چو نخستم جهد

تان دان مگو تو هوز ترقی من
گو کم در وقت حیک از پیرزن

گفت رو کو گیک کی فی در تعش
برتوی اند اهتمام از زن حیش

پس کسان با کمالات بگاه گشت
فی جوابیت چنان تقی بهشت

گر چو بینی تو سوی رستمان
رفت جانت چون نباشی در امان

جان بسی کرگ تقی بگذاری بسیا
هر کرا پی سر نوا زین رشته کو

ان سلطان جیده و مکر و بست
هر زور آید هم چنان زر بست

چون نگردی هیچ سودی زین حیل
گرگ کن حیلت گر پس آید دو دل

چون نگیک لفظ نخزدی برون
گرگ فی کردی فی طلب بالعین

چون سبک حیت بر تو این علوم
خوشتر کردی کن دگر زر شوم

چون نگیک کردی ره علم لدن
یا آنچی غیر با عقلست نا

گیک عرابی با در گروی شتری
در حوال رفت از نه پری

او نشسته بر سر هر هر حوال
گفت بیت انداز کرد او را سوال

از وطن پرسید او در دشت کشت
و نه ان پرسش همی در بست

جد از ان گفتش تگ این هر حوال
هست اگنده و بگو مقصود حال

گفت اندر یک جا ام گندست
در کر یکی نوفت مردست

گفت تو چون بار کردی این حال
گفت تنها خاندین حوال

گفت لنگند و آن تنگ را
در کر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک کرده حوال و هم شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل هنر

ای چنین نکو دقیق در رای خوب
تو چنین عریان چنین پاره در نوب

در حشش آمد حکیم و عزم کرد
کش بر شتر بر نشاند نیکو ره

باز گفتش ای حکیم خوش سخن
سنه از حال خود هم شرح کن

اچنین عقل و کفایت کو ترا هست	تو در بیری بشوق بوکوی در هست
گفت این هر دو بیم از خود ندارم	مگر اندر حال و اندر جاه دارم
گفت نه این و نه آن را مانگه دار	گفت خیر همچه داری چند گاه
گفت رخت چیست بیماری در گمان	گفت مار اگه دگمان و گگمان
گفت پس از نفقه پرسید چند چند	گفت خوش تمار و خوب پرسید
گیمیای مس عالم دوست	عقل و دانش اگر تو بر توست
گفت واقعه نیست یا وجه الوجه	در همه حکم وجود و قوت شب
یا بر همه تن بر همه ای رو م	هر کرا فی صید بد انگار و م
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و در دسر
[illegible]	تا نباره شوهی تو بر سرم
[illegible]	نفق تو شوم است بر اهل زمن
[illegible]	در نزاره پیش من واپس رو م
گین چرا گر کند صد در یکم بیقین	بر بوه زان حکمت تو ای مهین
اصفی ام بس مبارک اصفی ست	که دلم با برگ و جانم تصفی ست
گر تو ای کان شعارت کم شود	جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی کز طبع زاید در خیال	حکمتی با فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق الملک

ز دهان دیرگ آموزان	بر فروزد و خویش را بیشان
جبه آموزان جگر را سوخت	فعلها و کبرها آموخت
صبر و ایثار و سخا یش عشق و حیا	باد داده دان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که گیت چه رهی	راه آن باشد که من آید سوی
راه آن باشد که خود رشته شود	بی مجز نهاد شکر شته بود
تو بندگی شاهی او سروری	همچو عز ملک دین او هری
چون از ابراهیم ادهم آمد است	گوزرا های برلب آبخشت
دلق خود میدوخت کسکان جهان	کیف امیری آمد آبی نگان
آن امیر از جذبه آن شیخ بود	شیخ از انصاف صعبه کرد بود
چیز دشمند در شیخ دانند دلق او	شکل دیگر شد خلق خلق او
گرد با کرد آنچنان ملک شگرف	بر گزید آن نفر بس یک وصف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	میرند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشش	شیخ چون گشت شیر بیشه وا پیش
چون رها و خوف در دل ها روان	نیست خلقی بر وی کسار جهان
دل نگه دار ای چو صلحان	در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بیفزاست	کو فراز آن شان شان اسارت است

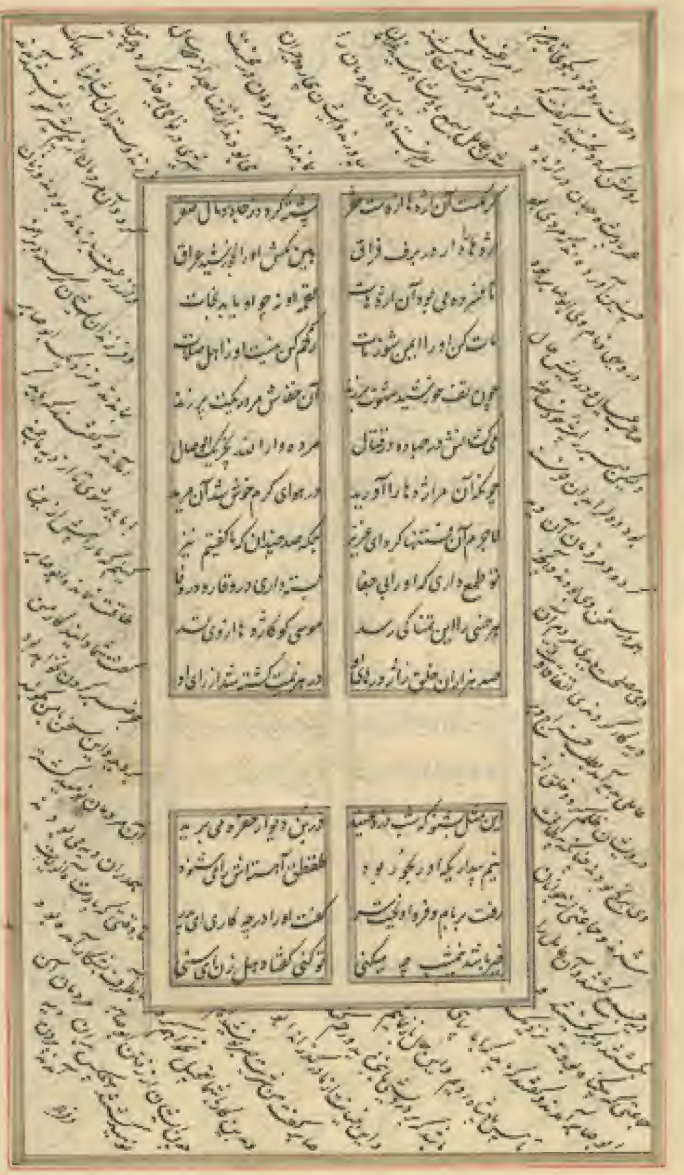

دوستی غیر از هوا را منتفی است | حق تعالی از چنین خدمت غنی است
بلکه میگویی تو این را هم مخال | هم وجاهت در صفات فاضل
شیر او بیشه گر او شاه و ملک است | طارق او پشه گر او فیل است
در برای بندگی این بخشکو | آنکه هفت اقلیم ملک اوست حق آنرا
آنکه گفت انی مریض لم تعد | من شدم مریض او او خامش شد
آنکه گفت اطعمونی او جیع شد | در حق ای بنده این هم بهتر است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل سیه رو نیست دارد در ورق
گفت میر ای ابلهانی غافلت | گر چه یک سنبله مرده وزن نیست
قصه خون نوکند ناگفتن است | گر چه خوش خوابی حلیم سلکی است
فاطر حق است در صبح زبان | مرد را گویایی بود زهر گزند
دست و بازو حق گفتن این از است | در حق پاکی حق آفرینش است
لم یلد لم یولدا و را لایق است | والد و مولود او را خالق است
هر چه چشم آمد و لا در وصف اوست | هر چه مولود است این هم صفات
زانکه ارکان و اضافات است این | حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت سای موسی دانم تو خموش | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید آهی کرد و گفت | سر شاه اندر ربودی و نیافت

وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی | بهر تفصل کردن آمدی
تا توانی پا بمزد اندر فراق | ابغض الاشیا عند الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام | هر کسی را اصطلاحی داده ام
در حق او صبح و در حق تو دم | در حق او شسته و در حق تو نم
ماه را ز ابر پاک پاکی هست | از ذکر الجانی و چاپلوسی هست
من نگردم اغتر سودی نکم | بلکه بر بندگان جودی نکم
بندگان را اصطلاح بندگیست | سنه با ترا اصطلاح بسنگیست
من نگردم پاک از تسبیح ان | پاک هم ایشان شوند و دیگران
ما را با ترا نگیریم بد و قال را | ما رو ترا بگیریم حد و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گر چه گفت لفظ ها خاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند این الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز کان دارد گداز
آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
هر سیاهی کاو رخ جانان بگرید | سوخت جان و روزان را بگرید
عاشقان را هر نفس سوزیست نو | بر دوام جان فروزان تا شکو
گر خطا گوید و را خط بر مکو | گر بود بر خون شهید اور مشو

خون گشته شیدا از آب آتش میکند — این خطا ارضه صواب اولیتر است
دره دره کنجد رسم قسمت میکند — چون غم ارخواص یا چیز دیگر است
زور سرستان ساده روی مجو — ارزو مرجاده جاگاه زا نکو
ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را نامه هم از خون رواست
نحل را گر مهر خود بیکی نیست — شهد او در دایی غم شکی نیست

بیدلان در سر هوسی داشتند — رازهای گفتنی با کس نگفتند
بوی این هوسی استشمام رفته اند — وین سخن کس بهم نگفته اند
چند چون دکت چند آمد بجوی — چند پرسیدازازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح کوهم ابهی است — زانکه شرح این ورای آگهی است
در بکوبیم عقلها را بر لحد — ور نویسیم لب بندند همه
چونکه موسی این عقاب از حق شنید — در بیابان در پی چوپان دوید
هر نشان پای آن سرکش تراند — کرد از بره بیابان برشاند
گام پای مرد مشوره بین خود — هم ز گام دیگران ره جو بود
یک قدح چون زد زبان را در نهیب — یکقدم چون پیل نفرسد هزار میل
گاه چون موجی بر افرازان علم — گاه چون نایی سرود آرد بهم
گاه با نای گسسته حال خود — چون رباطی در بیابان مانده رود

عالمت در بیخودی او را بجوی — گفت مرده دیگر این گستاخی مجو
پیچ آوازی و ترنجی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو
گفتو دین هست این و آن هست — این سخن در قرآن و آن هست
ای صحابت فضیل عیاض هست — این حکایت در بیان فیاض هست
گفت ای موسی زان بگذشتم — بی ادبها دیدم و زان گشتم
من زنده رهنمای بندگانم — من کیم در خون دل آغشته ام
کشته کردون گردان بر گذشت — صد هزاران سال ازان بگذشت
تا زمانه برزه های ما بگشت — کشته گردون گردان بر گذشت
هرچه موجود است از موجود باد — آفرین بر بود و بر بودت باد
حال من گفتن بر دون از فضل تست — آنچه میگویم نه از حال من است
نقش خوبی کو در آئینه بست — نقش آن نقش آن آئینه نیست
دم گرم هر دمی را زای کرد — در خوری گشت نی از خود بمرد
نان بان گر حمد گوئی بپاس — چون فزاید آن چو نان ناید شناس
حمد او هست بان گر حمد نیست — لیک آن هست نجتی هم بر تست
چند گوئی چون نظر بر وی نهاد — کین خود هست آنکه می بیند شهاد
این فضول ذکر تو از خود نیست — چون بفرمان تست خامه دست تست
ما بجز آوا و هیا خود نیست خون — ذکر تو آواز و تسبیح و چون
خون همه هست و بآبی میرود — لیک بلبل را بجا مستانه بود

کان غیب آید لطف کرد کار — کم مخور اندر درون مرد کار
در حوادث گاه رو گردان شوی — همچو سیمان دل بدان دانی روی
گای سجده ام چون وجود ناشناس — مر مرا تو گوئی ده جزا سنا
این زمین از حکم حق دارد اثر — ناگیاست بر وی گیاهاد او بر
تا چه کاشتیم او بلید بیجای ما — در عوض روید ز ما زوی عجب ما
پس چو کافر بیگه دارد وجود — کمتر و پای مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه دریست — جز فضله جمله سیگیها لخست
گفت ای پس مر ترا هین ده جواب — حسبه تا بازینی گشت تراب
گاشن از خاکی سوی گمتر نمی — همچو خاکی از نمی جنبد همی
چون سوی گردم مرا را آمد فرود — زین سوی گردن رها آورد دم خود
زان همه جنبش سوی خاکست گو — در سوی سودی نه چنبد پس او
روی واپس گردانش آن جز آن — روی دهد و گر نه نفس صدق و فنان
هر گیاه گاشن باد میل علا — در همه جهت بهوده تو در رها
چون گردد دانه سر سوی زمین — دستگی و گشتی و نقش عنین
میل راست چون سوی بالا بود — در نزاید مر جهت آنجا بود
در گمان سازی سرت سوی زمین — آنی حق لا تحسبن الا فلین

گفت سهو ای گریم گار ساز — ایگه گیدم دگر تو عفو دار
نقش گر نقش دیدم اندر آب گل — چون ملایک عذر تقاضی گرد دل
گر چه مقصود است نقشی ساختن — دانه در وی تخم فنا انداختن
آتش و ظلم و فنا دانه وشتن — سجده و سجده گنان را توشتن
مایه خوف است در رو آبه را — جوشش دادن ازبرای ابر را
من یقین دانم گه چون حکمت است — لیک مقصود م عیان در جستجوست
آن یقین میگوید م جانوش گر — حرص و میتگوید م جوش گن
مر ملایک را نمودی نرخ خویش — کین نومی هی ارزد به پیش
عرضه گردی نور آدم را عیان — بر ملایک گشته سجده سان
حشر او گه یک سر مرگ چیست — سرخوش و نظر حس آدمی است
سرخوش و نظر حس آدمی است — سابق بر پیشی آگهی است
لوح را اول نبشتند بی وقوف — آنگهی بر وی نبشت اندر طرف
خون گه نده را ز اهگت مستمان — بر نوی سد بر وی اسرار آنچنان
وقت نقش لوح را نه میدانست — گه مر آنرا در فری خواهد رفت
چون سیاهی خانه ی انگشت نه — اولین بنیاد را بر می گند
گل بر آگند اول از نقش بدن — تا بگه بر گشی ما در معین
از نهایت گه دکان گر نیندار — گه میدانند ایشان سر گار

خر بخور زین به چه جویی مرا
می نوانی کشت خون اشام را

می دهد حمال بر بار گران
میرباید بار را از دیگران

تنگ تنگان بر لب بار آهنین
انچنین است اجتها دو بخت چین

چون گرانیها اساس راحت است
غنها هم پیشوای عزلت است

حفت الجنة بکره و اشتها
حفت النیران بالشهوات تنا

تخم باید آتش سالخ درست
سوختهٔ آتش درین کو دست

هر که در زندان درین گرمی بخفت
اهل جزای نفقه و هم تشفت

هر که در قصری درین خوشی بخفت
آن جزای کار زار آخرت است

هر کرا دیدی بزرد و سیه رو
دانکه اندر کسب کردن بد گرو

بی سبب هیچه چو دیده نه کنند
تو مگر در جنبی سبب گوش دار

انکه بیرون از طبایع جان اوست
منصب جان سبب ها آن اوست

بی سبب چند نازد آب کیا
چشمه چشمه معجزات انبیا

این سبب هم چون طبایع شد بطل
این سبب چون چرخ شد بی اعتدال

شش جهت دعیل تو بیجاست
پاکدان زینها چو او الا قلاب

رو که گل جز در سقف خان مکن
سقف کو جان مگر گل پاکدان

او که چون دلدار ما خلوت نشست
خلوت بیت در که گفت او را درست

جز بدر دل مجو دلخواه را
جز بدر دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده
تا بجرم چون خر بزدان برده

جامع عیسی است نطق و صوت
جامع خویشت ای ته خر صفت

مادهٔ خر بشنوی رحم آیدت
پس زنانی خر خوی فرجت

جهد بر عیسی کن و بر خر مکن
طبع یار عقل خود سرور مکن

طبع را مثل بکن بیدار زار
تو ازو بستان و او را جان گذار

تا ابد خر بنده و دون بود
زانکه خر بنده ز خود واپس بود

زانکه دانش مر ورا خشم فزود
کو بآخر آید و خفت نخست

هم مر آن خر شهوت است این اعتقاد
فکرتش نیک چون الف لام جد است

آن خر عیسی مزاج دل گرفت
در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف
از سوار رفت کرده خر ضعیف

خود نصف عقل تو ای خر بها
این خر پرنده کشت ازو گاها

چون بجوئیی ز دیوار جهود
چون بود دو نصف زانوان جهود

گر ز عیسی گشته دلگر دل
هم ازو صحت سد اور اصل

ای مسیح خوش نفس چون زنج
گر بخود داند جهان چه ارزنج

تو بشب روز از پی این قوم هم
چون شب روز ندای عاد و بخشای هم

آه ازین مغز انسان فی مسیر
چه هنرزاید ز مغزاده و بسر

تو همان کن کز گذشته خوانیش
مانفاق و حیله در دردی زرق

تو صلح کرده نباده دین | دغا این صفا بود سر نگین
سر کز افسره دیم با قوم زجیر | تو عفو افزا کرم را داد گیر
این سمن دار از چه چنان آمد بنا | یک مذر چشم چو قرآیه شمی
آن صنوبر از تو تا یابد کمال عزیز | که بپاید از تو نیز اچهر تیز
رنگش این ظلمات شد آب حیات | از تو جلوا جد قوی بی حجاب
کان خودی کز تو در آتش نگم شد | این جهان از خطر و بحان گشته
تو نه آن خودی کز آتش نگم شود | تو نه آن روحی کا سیر غم شود
خود سوزد کان خود از نور اوست | بادکی حمله بر د از اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای خطای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل خطای گرد ده | از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر سلامت از خرد | بهتری از صد یکه جاهل پرورد

عاقلی بر اسب می آمد سوار | دره نان خفته میرفت مار
آن سوار آمد بدید و بشتافت | تا رهاند مار را فرصت بیافت
چون که از غفلش فراوان بد بداد | چند دو نوبت قوی بر جسته زد
برد او را دره آن دانوس سخت | ره نگریزان تا بر نیک درخت
سیب با سیصد و بیش بر بخست | گفت این خوای بدد آید نخست

سیب چندان مرد را دو خورد داد | گرد دانش باز بران سر فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی گناه بد کجا
گر تو را مهلت بدادم سبز | تیغ زن بیکار کی خوتم بریز
شوم ساعت کز شدم بر تو پدید | ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی خفایت پیکنی پی پیش کم | ملحدان جایز ندانند این ستم
ای خدا آخر نگاهش دار کز | ای خدا آخر نگاهش دار کز
هر زمان صد کید او نوین نو | اوش میزد کامد این سو اژدها
رخم و پوست و سواری چون جهد | صید دید و باز در روی فتاد
صنعتی و خوبان کرد دست بد | پاورد پیش صد هزاران از خرد
بامداد بگرفت کشیده وی گذار | تا ز صفراق شدان بردی فتاد
زو بر آمد هورد و نارخت و کو | مار و آن مرد و هر دو بر هم جست و باز
چون بدید از خود و هر سال آن | سجده آورد و آن کو کرد را
سوم آن مار سیاه دشت و رفت | چون بدید آن در دلا زوی بر فت
گفت تو خود هر سال رحمتی | با خدائی که دانی که نیستی
ای سبا رک سیکه دیدم | مرده بودم جان نو بخشیدم
تو مرا جان دادی و من کهتر ان | من کمر بندان تو ماند جاودان
گر کریزد از خداوند از خری | جانبش جوید پناه از نیکوی

تا زبی سود و زیان می‌جوید ش / لیک گر کش می‌خورد و یاوه کش

ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمه‌ای زین حال گر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بردرد / نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنمتان ناگفته من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه

مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم

هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

[illegible]

هر کی بر عیبی تکبر کرد — در نماز آمد بگیرندش ورد
مؤذن آمد زان یکی فالی بگیر — کی مؤذن بانگ کرد ای وقت گیر
گفت آن بنده وضو گیرم از آنساز — ای تخن گفتی و داخل شد نماز
آن صنم را آن سبب گفتای عمو — این بگو، کو گر خفقت مت ابی
آن چهارم گفت محمد زنده کن — در بقیعاوم بگیر چون این سخن
پس نماز ایشان شده تباه — عیب گویان پیشتر کرده راه
ای خنک آنکو عیوب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه عیبی او نیستان بدست — وان دگر عیبش بر عیبش بست
چونکه بر سر مر تراده ریش هست — مر صحت بر عیبش پایه کار تست
عیب کردن چون نزیبد راه را — چون نگه کرد چای آبگوات
کر همان عیبت بخود این عیب ها — بو کز آن عیب از تو کرده در گذشت
لاتی فواحشه نشنیده — پس چه خود را این دمی خوش دیده
حالها این سنگ نام نیست — گشت رسوا این کراو را نام نیست
در همان معروف چلیپای او — گشت مصروف تکبل ای او
نامه این قوم عمره فی مجو — یک سخن از خوف پیش او مگو
تا ترو در ریشه قوای خوف نیست — بر درخت دون ترا ظلمه مزن
این مگر گر بسته شاه جان او — در حبس افتاد تا شه چنداو

توبقیادی کرا بینی بداد — زهراو نوشیده تو قند اد
آن غران ترک عضو بدرآمد — مهر بیغا بر دهی تا کرزو نه
دو کس از اعیان آن دیار نشست — در هلاک آن یکی نشتافته
دست بیهوش کرد تا بنشش کنند — گفت ای شاه این گمان مبند
در دم مرکم چرا می الکنید — از چه آغوشته بخون مینید
چیست حکمت چه غرض میکشتم — چون چنین در بایدم عریان کنم
گفت تا هیبت بران بار نفت — تا بر تنه او ورد چه اکند
گفت آخر از من مسکین ترا — گفت قاصد کرده بهت اد ترا
گفت چون وحشت پس آرد بیم — در مقام اهتمال و در سکیم
خود ورا بکشاد اول او نیان — تا بترسم من از هم زد ران
پس کر صدای آهی من کما — آمد بجا آغوزان در استا
آخرین قرنا پس از قرون — در حدیث آمد ز اصحاب القرون
تا هلاک قوم نوح و قوم عاد — عارض صحت بکان ما نفوذ
گشت آیات نماکه ما نرسیم از ذ — در نخورم از دم اغوا نشستن

گفت پیغمبر مطیبی ای حسن — در زخیرم از دم اغوا نشستن

گفت از بهر آن صنع بدیع
گفت بر چشم تو زد دست صنع

گفت از بهر آن شیخ دو تم
گفت بر پشت تو زد دست آیه عظیم

گفت از بهر آن شیخ نزار
گفت هر چه خورم خود کوار

گفت صنعت معجزه هم از پیست
گفت وقت دم مرا دم پیست

گفت آری انقطاع دم بود
چون رسد پیری محاصد علت شود

گفت ای حق بر من بر چیست
از طبی قه همین آمو ضحی

ای مودع حکمت این نقش ها
که خدا حبر ابخ زاد مان نهاد

تو خداحق زاد مک پاکی
بر زمین ماندی ز کوته پاکی

پس طمع پیش کی کنی ای کم ز موش
وین عضب بین خشم جبار ابرست

چون چراوه صاف فانوا شد ضعیف
خانه شین داری مصر بت ضعیف

بر تنابد دو بخن رد می کند
تاب کجر خه ندارد قی کند

چو مگر بری کار ز قی تست
در درون او حیات طیبست

از برون بر هست و در باطن هبی
خود چه چیز است آن قی آن نفی

گر نه پیاله پیش یک و به
چیست مالیان چهار از این سبد

در نی دانند شان علم الیقین
چیست این لفظ و تحیل سازی کین

دیده اندی فوای رستخیز
چون نزندی خویشتن بی تمیز

او نخندند به پیش او پاسبان
صد قیامت اندر و خسپ شان

فتح و نصرت جمله اجزای اوست
هر چه لشکر بینی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی چو بر ای قناست
الکه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه کت فی زیست
گر همه اند کاه ندر خانه کیست

اهل جان تعظیم سجده میکنند
در حضا اهل دل چه میکنند

آن فحا ز بهر است این حقیقتای فلان
نیست سجده جز درون سر دران

سجدی کان اندرون او نیاست
سجده کاه جمله است آنجا که است

قادلی مرد خدا نا مرد مرد
سجده قرنی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میدیده اند
جسم دیدند آدمی پنداشتند

در نوا هست اخلاق آن چنین
چون نه بینی می گوتو باشی همان

آن نبینی میهای ایشان در نهست
چون تو زشتی نی کجا ای بت پرست

پشته کاه و نی در پیش راه
یا مشو اندر رو شش بند کیاه

کشتی فخش ار کنیم ایصیقلی
هلکس از ما کرد و سیر از ین

سیک عمر هر که بهتر پشته
این علف اولی است او را کو خورد

گر اکابر را معدم داشتن
آمد است ار مصطفی اندر شدن

گر چه ما را او رین دور لیم
از رده و موضع بهتر دار نام

او دران لولی گر آن سوزان بود
با یران پل گر خلل ارزان بود

در هوا ایرواست آن بیضه پیل	است ... سبک بال و ثقیل
کمرا خود حاجت تفریح نیست	لیک حسی و عالی کرده است
جوهر کس ز اندازه جان چون	کز من بنام [illegible]
وانداز این راه کز اصحاب بست	کز شتاب من فزون تر از شتاب
جاهلان اندکین هیچ [illegible]	هست صد چند انکه ...
کز کجاهای بام آسمان	کز عزاهای [illegible]

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گرد وش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است	که غذا اش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که او زنبور وحیی را نحل	چون نباشد خانه او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد گوهر دور تر
ناوی برو و بر مهرهٔ ...	تا شود از رنگ مهر ... گاو

صورت شیخی بزرگ و قاعدی	عام نارد بی بشیر قاصدی
بیرشان این هست چون ...	تحفشان را باز دان از ارمغان
سوی جامع می‌شد آن یک شیر مرد	خلق را می‌زد دهیب چوب دار
آن یکی را بر شکستی چوب زن	وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد	بیگناهی کز برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت	ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی	تا چه باشد شر و وزر تای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی	تا چه گیرد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود	زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگر است	لیکش آن فرهنگ کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او به دام	مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت شیخ با گاو و اشتر ای رفیق	چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت شیخ من در آن ایام بود	ذبح قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سال خورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
چون شنید از گاو و شیخ اشتر شگفت	سر فرود آورد و آن را برگرفت

پس گریزد مرد از گرد رهت
تا نگوید آن حشم را دشمنی

هست بار آن گاه گردد گرد هیچ
تا نگوید آن حشم را دشمنی

چون رسد نوعید گردد گاه درو
تا نگوید آن حشم را دشمنی

ظاهرند خوف و رجا هر دو ازو
پس زمین گردد ز داد او بهشت

کان طلسم متقی این کور دل
گاه کی داند که در دل کیست

بسط الکلمه جان را منبسط
قبض الکلمه جان را منقبض

این رمضان سر عقیل آن اقتال
اقتلوا الکلمه جان الهوی حیض الرجال

اجتلوا الکلمه جاهز اندر بدن
تا بگل پنهان بود دزد کفن

تا بخشش داند و لیکن با وی
تا اهل دل دانند هر گل را وفی

این سخن پایان ندارد هوش ما
هست بر لبهای جوز گویش ما

کی سر رشته عشق رشته یکی
بر امید وصل جوز بارشته

می تند بر رشته دل امید هم
گر سر رشته بدست آرد دام

هجر تا در دست دل دامن زند
تا سر رشته بین روی تو شد

تو مگو کاین هجر الشه توی چو
در سخن موشی و در دعوی خموش

چون بر هر اموش از غراب
مسجد شد جز بر از تو آب

مرکش در سفر نزاع و جوز هم
در هوا او گشته پا در بیم

خلق میکشد زاغ آن میکرد که
جوز آبی را چگونه کرد پسند

چون نشد آب جویش او در هوا
جوز آبی کی شکار زاغ بود

جوز گفتا این سزای آنکسی
کو چو فانی آن شود جفت جوی

ای فغان زاد را جنس ای فغان
همچنین یک جو نبد ای مهان

عقل را افغان نفس بی نصیب
همچو پنهی مرد وی خوب

عقل کی گردش کرد جنبیت بدین
ذره معنی نیافت نه آن و این

چون ز صورت سر جنبیت بصورت در نجم
صورت آمد چون جاد و چون شبم

چون چو مور و فیل چو دانه گندنا
کی شکد نه سلیمانیش پروای

مور دانه کان جوب بی تن
مستقیل جنبش مرخوا پرشکن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گفت می برگرد دو

چه سوی گندم نمی تازد دلی
مور سوی موری آید بلی

رفتن جو سوی گندم نافع است
مور را این گفتنش حجت است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو
جنبش را جنبش نانی بر کرد

مور اسود بر سر سنگ سیاه
مور جهان داند بدین راه او

عقل کو جنبش را نکو کند
دانه هر کرکی رود وی دانه بر

کس در جهان چو نیست خداوند بی نیاز
روزی گار خود بدهد هر یکی بری

هر گونه خوش چری نی کوشش کرا
هوشش بایدا نه هوشش کرا

گفت البته گفتنی از کار گریز
تا غافل در نگرد اضطراب

گر چه هست اندیشهٔ ما بر تو غیب
نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من مرهم شده
جمله شب‌ها پیش چشمم روز شد

پیش تو خونست آب اندر نیل
نزد من جان نیست آبستای بیل

در حق تو آهن است استاد مرد چوم
پیش او دیبای موم است اے مدام

پیش تو گر پس گران است آن جماد
مطربست او پیش او دستان نهاد

پیش تو آن سنگ ریزه ماهکست
پیش او حبه لؤلؤ صبیح و خاصست

پیش تو استون سنگین مرد راست
پیش او حبهٔ خلق دل برد راست

جمله اجزای جهان پیش عوام
مرده و پیش خداوندان تمام

گفتگوئی کاندرین قصر سراست
نیست کس چون میزنی این طبل راست

هر حق این خلق را میدهد
صد سبای چیز را سجده می‌نهند

مال دنیا مر اولیا را ده دست
خلق چیسازند چون عشاق هست

اسپ میکوبند کان خانه تهی است
این حسن بگو بدا کین آبیست

برای چند سرای دوست را
انگار از نور آکنش ضیا

بانگ نای برزخیی و ابهتی
پیش چون تیغ خلیفه بیان تهی

هر گدائی تو در کسب چو
زبردیه در زمان پیش تو آید

صورتی کو خانهٔ خالی بود
او ز هیبت الله کی خالی بود

او بود حاضر منزه از زجاج
باقی مردم برای احتیاج

اسپ میکوبند کین بیشکها
ای خدای بیکسان آخر چرا

بلکه توفیق کوبک آورد
هست هر ظط خدای از احد

من بیوداغم کز این قصر سرا
برزم جان افتاده خاکش دیگیا

مرغ خود را بر طریق زیرو بم
تا بداند بر کجا شق میزنم

تا نگوید زین چنین عرب سوز
در درونش فی دلش پیش بگوز

خلق در صف قتال و کارزار
جان همی بازند بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب وار
وان دگر در صابری یعقوب وار

صد هزاران خلق تشنه و مستمند
بهر حق از ظلم صبری میکنند

من هم از بهر خداوند غفور
تیز نم بر در بامید سحور

مشتری خواهی که ارزانی ترا
بر زحق کی بهتر اصیل مشتری

ای خنک آن را که حالت ابتدای کحیل
سید به نور تیز عقبل

ای ستاده نظره چیزی ز خاک
سید به ملکی برون از وهم

ای ستاده تا آید بر سود او دوم
سید به هر آن را صد جاه کام

بادا هی کاربرشک چشم رانم — در حیلی با بدان اداه خواهد
این دربن بازار کرم با نظیر — کمتا خورد بشش دانگ لقمه گیر
در نزا سکنی در بیچاره روزند — تاجران ابنیارا کی سزند
بس کرا فتوه آن شنبه شب خشان — کوه شواند کشید این خیمه شان

انچنا نکو خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش پرسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر — باز گو دو دو بجزده در شمر
گفت هیچ ما فده دو خوشتر زده — ای برادر خواند زما خود بانزده
گفت شه پس ای پسر عمرت بباد — باز میرو تا بلوغ ما درت

آن یکی بس بشنید کرد از امیر — گفت و آن سبب تا شب با بگیر
گفت آزادم تو خواهم گفت چرا — گفت او بس بنده بس شیرین ادا
گفت شه پس میرود اسوی خانه کش — گفت و مش الهوی خانه کش
دم این ستور غفت شهوتست — زان سبب پس پس دوان خود بپشت
شهوت اور اکه دم آمد زبان — ای مقبل شوت فقیش کن
چون بهبنی مشوقش از ذوق خیف — سرکه آن شوت تقل تشریف
هجو شاخی کش بری از رخت — سرکه فوت زشاخ مکوت

چو بگردی دم او را آن طرف — گرد و پس پس بی دهد گفت
عبد اسبان رام پیش رو — ای نشین و فی فرو فی راکرو
گرم رو چون جسم هوی کلیم — تا بجر غیش چو پهای کلیم
هفت سال است آن احجاب — کو عزیمت کرد در سیران جب
هست میرغش چون این بود — میرجانش قا بلین بود
شهسواران مبارقت اخشه — عرفطان در بابگه انه خشه

انچنا نکو کاروانی میرسید — در وی آمد در بیابانه دید
آن یکی گفت اندرین صحرای آخت — چند رو زانجا چنداریم رخت
بانگ آمد فی شبا زاز بروں — وانگهانی اندر آتو اندر دروں
هم برون انگس هر انچه انگنده ایت — در میابا انگه آین مجلس نیست
بد بهلال استاده دل آن دراشت — سالبس بنده امیر خو میش
سالبس کردی در آخر آن بخشم — هو سلطان دره عالم بنده نم
آن امیر از نعال بنده فی جنبد — گر بنود ش جز بنیابنه نفد
آب کل میدید در وی کم فتد — بیخ و خشش میدید واصل بم زند
انکه دین میباد نور دین بتان — هر چه بر انجنبان به در جهان
آن شنا در وی بدید و بر وی مرغ نا — بر صفا ریخت و بای بر فنی

ای الکنون تو هر جزوت کرکی | صد زبان دارند این اجزای جل
وز غفلتهای رزاق جهان | کی نهان هست آن و اوراق نهان
روز و شب افسانه جویان چون تبت | جزو جزو تو فسانه گوی مست
جزو جزو تو برستت از عدم | چند شادی دیده است و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ جزو | بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت | بل نرفت آن خفیه شد از پیچ و تفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد | ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود | هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگان شان بر کنار | شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان | همچو مریم حامل از شاهی نهان

ورچه بر آمد کرد حال مومنان | بود اندر فقر جو و حقه تسان
فقر را از اندرون رستم بود | گر زند بر تنهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد | چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود | کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن نشان | تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو | در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست | گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی به جد | راست گو با من مگو بر عکس و ضد

گفت هنگام نماز آخر رسید | سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت | مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا | که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم | گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را | دزد کی داند ثواب و مزد را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم | راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم | ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود | مهر اول کی ز دل بیرون رود

در سفر گر دوم چنین یا خفتن | از دل تو کی رود حب وطن
ما همه از ستان این می بوده ایم | ناف با بر صحرا او بریده ایم
عاشقان درگه وی بوده ایم | لعنت او در جبین ما دیده ایم
ای لب گرزی تو تاریخ دیده ایم | در گلستان رضا گردیده ایم
بر سر ما دست رحمت می نهاد | جشمهای لطف از ما میگشاد
اندران حالت که بودم شیر جو | گاه هوا در حر اگر جنبانیدی او
از کی خوردم شیر غیر شیر او | کی مرا بر رود جز تدبیر او
از برای لطف عالم را بحث | ذره ها را آفتاب او توجه
گفت پیغمبر که حق تو بوده است | قصد من از خلق انسان بوده است
گر بدیدم در من سودی کسی | تا نگشتم هم دست آلودی کسی
نی برای آنکه تا سودی کنم | وز پی همه من قسمای برکنم
لطف سابق را نظر ره میکنم | هر چه آن بوده است تا چه میکنم
ترک تحمید از حمد گیرم کرده | آن حمد از خلق گیرد و ناز تجوه
در بناهم می نبیند ذات او | مات او یم مات او یم مات او
چون زمانه خویش را ای سرد | هیچکس ننشست تا نشمرد
هر گز در نشست او در دل خوشی است | او خوش بر اند که خلق خوش است
خود اگر کوزست گر ایمان او | دست با فی خدمت و آن او

ای فلک خوش طبع تو دارد
در قصر کبریای تو عرش آشیانه

پرواز کار طایر همت کجا بود
جایی که راه دارد اندیشه جان آستانه

تا حسن سر بر سر سویدای تو نهاد
تا ملکت کی فرشته تازیانه

ذات تو قادر است با یجاد اعتدال
الا با فسیدن چون تو خلق زمانه

عفوت شود شامل دشمن و خلق کند دوا
سر کام حمید دعا طفت دوم دوا

از بخشهای بیکران قدر جلال تو
وصف کز زمانه کهن کارخانه

عرفی غلام همت آنم که در دو کون
هست از غنایت تو فراغان بیانه

دارم بچشم اول امید دو چشم را
خاص کن کرده ای شکسته دست شیشه را

ای معنی فروش که محکم کرده ای
عشق بیشه دهن خسیس شیشه را

در پیشه تو صورت بیشه بی نگاه کن
تا مس چون بسنگ زر آید شیشه را

فرمان پذیر سود که او با وجود دل
در کار تو شکسته بی سنگ فرشیشه را

عرفی بپای فرصه دوکی گشت با شباب
اشکی که در بغل نهادیم شیشه را

ای فوج عشق تاخته بر سپاه ما
ای موج حسن ریخته بر بخشگاه ما

تن در لباس عصمت و دل در پناه فقر
از غارت ملاله کوشاده ورد ما

تا ان ای سیماب گریزد از رخ ما
باشد ز بام کعبه پرد کبوتر ما

سر کرد ما آفتاب کهزانست بنیاد
ای سایه صاحبگیر نزاکتکار ما

بین تو تا بچشم ملایک سیاه بیت
بس بیت ناحوالی لب دوده آه ما

عارف جاه بکاه و جاست کری بر
کز راحت کز نشیند بر اه ما

عرفی حال مست که هنگام بار بیت
مهری نهد بنفس لب از دخام ما

گوی مشقت همه دارد دست ما
جلوه هر دم ز ادهر است ما

سر کمند شته در بن کوی عشق فتاده است
طایر فی قفس دانه دوده است ما

بر در عشق چون سگ ای اهل فضول
طفل نشیند ما در بچه هر است ما

شوق بوسی چو کرد آنه چو بر آید ز بام
شعله طور کند انگشتنی است ما

در هر دم کرب ای ز ساغر خاص بیت
نشه الوکه این فرزند خاص است ما

عرفی نمرد جهان چیز ها تا دو دست
مهر جاودانی است کز میراث ما

زان لب حمد بخشنام چو نفس ما
آری حرم بزیر نشیند بکس ما

آن کعبه رو چو کرد بصحرا فکند رو
بیشند ز آشوب همه ای جرس ما

ای بانش و عید بش این کوچه گاه شهر
ساغر زده با قتب عیس بکس ما

بشت بنده ای که آشوب بیت
از شه عقل در بر ماند بکس ما

عرفی طلسم نگار دولت ازان کیست — دریای اثر مهین سفینه ازان کیست

شبها بحکم آنکه ترا بوسم آرزوست — آخر سفارشی کن ببیند دو چشم ما

گویند ابروی تو هلال عشق و چشم من — زین هر سه گر ترا کمر باریان مهر ماست

تا کی ز دشنام آخر ببوسه کام دهد — هر بنده که بیشتر سزاوار است

من قابل هشتم اما در بین چشمان — در بوسه بدهنام دهم بنیاد آشتی را

بشنو ز آینه عشق ای عاقل قصه ما — بیدل بسازگاه شوق سخن نیارا

عرفی مگر دهد بصیدی دل رخصت لیک
بنشاند پر شتاب ک بر بسته زنگ را

چون قبل نکند چشم بشکیبا را — گه از روی دل آورده در کنار مرا

چرا عشق نکیرم ز شوق قابل پرسش — گه نه پیاده نشانده نه سوار مرا

فغان نشاد دون همتی کز ان شادم — که هیچ کام نیاورده در شمار مرا

نه نام مردم عالم بصید عزم شهر — نشسته ام که کسی نیست گه شکار مرا

ز هیچ نشأه شادی چگونه کام بخشم — غمت گرفته در آغوش و کنار مرا

چه ملک عرضم و جان کین عرفی
که نیستی نشناسد در بن بارا

ز تو گریه بسیار نمی بینم ما — تا موسم گریه های دیگر بینم ما

یاد تو مرا گر نبود همه مهر پاک — کشتی دلم چون خضر خطر نبرد ایم ما

راهی که خضر داشت بر سر شه پرواز — لب تشنگی زاد او گر نبرد ایم ما

سودا متاع ما چو بود گر نیاید بسر — مرگان خشک دیده تر نبرد ایم ما

جاسی ز رفعت عرفی نشستیم بگذر ما
بنشین که آبروی سفر نبرد ایم ما

ای کشته محبت شوق تو کز کمین گاه — تیکه در کشد گر چشم است ما

آمد همه تازه جلوه شهادت آزاد — خنجر و شراب و دشمن و خنجر نیز است ما

ای لب شکن فروش ستمگر دل من کجاست — یاد نمانده در نفوذ قاعده بشکست ما

خنجر همین شوق کن چند بگذرم عاجلت — در تشنگی بکوشش ان نیز نیست ما

گر دم زیارت سر گشته نیز خودی عالی
با هستم است بر سر عالی فنی است ما

عشق کز و ز هیبت این حسن آن در — نشنه نماند در لب دریای خون در

آنچ نیچه ها که عرض نکرد و عرضه نکرد — گوهر نیشکر بیش بهر شکون آورد

در شب غم کین ضیا نیا عالم شب سیاه — تا کی ز شرم مکنده و نیخ بر دو تار آورد

ای بر دو دیده بر دو کبوده ز دور خانه — ای بر دو بدی نهاده تکیه چون آورد

گر جناب عرفی خطر خنجر دشمن آورد
سر بنه ادبی شود آنچه خنجر آورد

صد قول یک نزد من عالی میکنم شب
پستی نه بازار زری میکنم شب

محزون ازم اقبال اجابت نه دعا را
بی هنگام دعاوری چی میکنم شب

گشوده دهان گفت بپوشیدم ازم شاخ
این داد و پسته باد فنا می میکنم

تا کی طلب از دای جهت کنم دوم
این ناقه درین هر علفی میکنم شب

عرفی لب من ره بدهان کی شود آخر
این ناله بغیر سود دی میکنم شب

من طبل آن کی که کلاش کوست
مرغان آن مرغ که آشیش همه دوست

نوام بگلو زر که چپ و راست
آشوب نشان تبت آشیش همه دوست

افسیه بخون کشته بزیر کف صیاد
در آتش و خاک و بگاش همه دوست

گو تراب خشک بگیر نشسته زده
او باد بعشق که آشیش همه دوست

عرفی غم دل با که بری پرسی کردن
سهلست که در عالم هوش همه دوست

تاج زر گرو بخش همه از بهر خدا دوست
نشه هست که در ریگذار دست

صوفی بگو پرشناس و دگر تجسه بگیر
تا جانی که نزاعظم عدالت مدد دست

گر شود جاده دل شخص سبک بال نشود
هر کب با هم آمد بزبان با همه دست

صد نعمت آزادی صد مرد بگذاشت
این مرد ایست که بهمت آبهم دست

رقم هندو عرفی مکش بشمشیر
هر چه زین نامه رود پیش دعای سست

گر زمانه نه سیر کرد آنست
گر زمانه نه پاس میدارد

او دمن تو چو پس پاک چه پیمانه عشق
دی کرشمه تو آلوده دستگاه من ست

دو عالم از اثر شعله حیات سوخت
یکجا تماشای بهجت که در نهاد من ست

گر بدیدم همه بیچو تو مه بست
چو دو نرخ هم از باد بهبود بست

لب بسیجود زنار ده صد بت بگشاد
در نه این پیشه همانست که او می دانست

عشرت رفته بجوار که دهد عالی ملک
گم گر گشته که بدد ذکر بازار بگشت

ترک دین خود و معشوق کنانست بلی
ترک چیست که در نوبه نهد نوشت

با نیقه رکعبه پرستی که بود در عرفی
از نوا یه که گفتی منع من از طوف مکن

تا خط کرد آب شیرین شمایل بست
شب در جهان حسن خاموشیش آبل بست

از گل بگو زیبای دراز پیشه بر گشم
کاندر بیشه نیز در رهاوی در گشت

اگر عشق بازه دارم که دو در خشه
امروز کار گر نیست آنکه حمایل بست

در ملک عرش نشناسه علم هاش
سنگ مثال کوچه او باده دست

انگشت را کعب چو حسن دی مشتاق کرد
در سنگ مانی کعبه از دنبال آبل بست

ایجاد و شارت شه بازه راست
این پیشه بگاشت بچی که در آراست

عشق ثابت سلطان ما پاینده باد — زین پسر و زین سخن گفته و نابوده باد

یارب او کیست که دل خویش نیازد — کاین سخن چیست که در سینه او نیست

خواجه حسرت چکند هم ز غم و محکمه — هنگامه خدا وند کسی بنده او نیست

زین قصه شوق که در سینه افتاد — با در ز تو ان کرد که در سینه او نیست

هر چند که عرفی ز پی تحقیق نشتابم
شتاب نباشد که ز پی حق نشتابم

صد زخم ز هر سو بدلم ناوک غم رست — هر شب نمکی بیش بر ان ریخته دست

ناصح بر و کاین حادثه از تو ز همه رست — این خسته دل خاص ز تاراج کسان جست

از یار تمنای جفا می کنم هم — جستم ز همه شهر ز دی تا بکرم هست

زین قصه شما را چه که عرفی چه کند — صد داغ ز رشک دل افگار بگردست

بر نعمت وصال تو ز چشم جهان — عشاق آنچه ذوق ز عیش و نعم رست

بر نعمت کامرانیم چه منعی مرهم امید — غم ز آن کرم که کار بر و ان ترحمست

عرفی بکام دل گذرانید روز عشق
این بس دلی که خصم هم از دوست تر گرفت

گشود چرخ و طوفان حسن عالم سوخت — متاع هشیاری همه چیز بود در ره مست

گه ز دیر آید و هم من گرسنه گه باز — چه غم شعله خانان عالم سوخت

فردا ز حسن که در گلشن بهشت نهاد — گه برگ لاله اگر دامن ما نیالاید هم سوخت

گر نخل وفا بر نخورد چشم تری هست — نا ز یده ز آب بهر ه گری هست

هر گز نزدم راست بکیشی سر صدقی — ار بنشان نه ا ز خاطم خطری هست

سنگر نشوی گر بخطا ا دم ز غم عشق — این پیشه ا ز گر بود با گری هست

هر دل که پریشان شود ا ز نا له بلبل — در د هش آ ن مرد که با ی خبری هست

هر گز قدی غم ز ده هم د ر پی بهبود ه ست — خا د یست کجا د ا ر سر د ر ک سری هست

تا کجا خوشی بتو داده دل عرفی
داد است کز زمانه جفا کاری هست

د لم بتجدید اسلام مایل افتاد ه ست — ضمیر من ز کفر خا طی آ زاد ه ست

مرا مصاحبه در کوچه ایست با هر مست — که صد مسیح یکی قدم بسهل افتاد ه ست

ز طوف کعبه مبا د ا گر نا امید شویم — هزار کنج بویرا ن دل آباد ه ست

من ز غریب علامت که دیده ام فرقی — نبا ید د ر سیکا بد ا ن نشیند ا

بر آستان محبت بسجده شو عرفی
بر هر چه بر گذری سهل افتاد ه ست

ا ز ین نا له دل صد د ر د ست — هر د ر ق نا مه صد طبق ا ست

عشق سیکر م و سیکر م ز ا ر — طفل نا د ا ن م د ا ن سبق ا ست

حرف مقصود د ر ین بر د ه مسیح — خا نه طالع نا نگ نیست

چرا چو غنچه دلم پر ز خون نباشد
که چون شکفته شود همچو گل پریشان باشد

ره از دقیقات آن مشایخ | در علم و عمل چو کوه راسخ
زد دوا فوحین مفطر | شد خسته دل بماند مهجور
شبها بفراق اهل علت | با حق بزبان حال میگفت
ای ذات مقدس تعالی | از وهم و خیال ما منزه
صالح نه مرد پیر سری بود | از تهمت این سخن بری بود
دانسته بود من اندرین راه | او را ز صفات بان درگاه
این تیغ بلا بر و چرا رفت | بر حالت او چه ما جرا رفت
گفتند بر و زبان نگه دار | یاد ابشن بان بود سزاوار
اینک ره آنکه پیش او باش | اسرار ملوک را کند فاش
مست شد از جهان هستی | این جمله چه بد نشان مستی
چون قصه اصل گفت با فرع | بر بد سرشت بیات شرع
در عشق مجوی ما و من را | چند بار بگفتم این سخن را
در عشق سراپه گزند است | زانرو سرشن همه با سر بریده است
آنرا که در عشق قدم ثابت | سبک کند سرشن ز بر بابت
در عشق پدید نیست منزل | زانرو که بسر است ره بدان دل
تا آینه تو زنگ دارد | از نام تو عشق ننگ دارد
چون نیست ستی تو را ی عشق نیست | در آب و گلت چو جای عشق نیست

ای بیخبر از اصل محبت | در بین بپرسان تو چرا شد زده
دریا کن آبنی زا خلاص | کین قاعده نیست در رو خاص
تسبیح و نماز و روزه و کابت | اندیشه خویش خود شماریست
پندار بقا و دید طاعت | سرگشته بزرا چه علت
علم و عمل اندرین ره ارزی نیست | این شیفتگان عشق را چیزی نیست
آنجا که نماز بی رکوع است | چه جای اصول با فروع است
آن قبله بر آن ازین چه نسبت | آن کعبه و رای این چه رفعت
آن سرو و این چو رفت بالا | بشکست کمانت بی مجالا
چون عشق چنین بناخود فروزد | آن جمله بنیل شه نیرزد
سریست که روح منزل اوست | بحریست که علم ساحل اوست
از عقل در و نشان نیابی | کین خواست عمارت آن خرابی
ملک خبری کز معرفت راست | از بحر حقیقتی صفت راست
بشنو پی اصحبت عشق | با خویشتن است نسبت عشق
با خویش ره و حفظ خاطرش | خود کوید و خود شود چو باطرش
معشوق خود است عاشق خویش | در عشق نبوده این سخن پیش

از ذات اصل عشق نیست
وز زمره عشاق عشق نیست

عاشق نه تویی ولی تو عشقیت — جان دم نزنی که جای دم نیست
ای قافیه از وجود تو تنگ — آیینه تو هم از تو پر زنگ
گر زنگ ترا ز تو شبوید — آیینه و عکس در نروید
تا عشق نکرد صیقلت حل — آیینه نباشد صیقلی
هر آیینه که مقابل آمد — تو روی بدو نه قابل آمد
باز آینه که پشت ره شد — معلول خیال این و آن شد
آیینه بحکم اوست موجود — از مرهٔ بینی که خواست بنمود
آنکو بهشیت اراده است — این کشت ثقاوت و سعادت
آمد بدو نیک دشمن و دوست — منعم ز پی این جدا شد از پست
عشق از من و تو چو بی نیاز است — بر مرد و طرف مش ارزانی است
آنکس که ترا بمنزل آورد — مقصود تو از تو حاصل آرد
پستی تو از برای تو چیست — نیکار خود از تو میکند راست
اصل تو بیا مدار خاصر — ای از تو زبان عقل قاصر
کجا نه لطف تو را وجی — از پیچه تو تو بهره اوحی
بود تو بهیچ بار منت است — هستی ز تو بهار منت است
بنشین پس زانوی تحیر — اینست ره تو بی نهایت
آیینه تست وین ده خویش — گفتار حکایت کم و بیش

از عالم امر گر ده پرده دار — تا خلیفه چه بدین ده ابتدا
سر تا سه ملک چار بالست — هم درست آشیانه خواست
آخود مدد ی بجنبد بخویش — سخت پرنده از کم و پیش
مرده و بطریق آشیانی — دارند نطفه سوی فانی
سه بهم احتیاج دارند — با یکدگر امتزاج دارند
یکذره اگر مزاج گردد — صد نامه جسم در نوردد
قدسی که از وست اصل حاصل — چون در بدن تو ساخت منزل
از ذره وضع و صل وصف یار — در خطهٔ خاک شد گرفتار
افتاده فرشته اندرین بند — با دیو و دد آدمیت چند
شهری همه پر ز کاوه و خزدیم — افسرده دلان چو دیو دیم
لیکن همه بر درش دعا گوی — پیکانه مزاج و آشنا روی
زیبا ز همه کام خود مپیچ — تو نیستی خلوتش مقدر
بر بود خیال خوابی خوابش — سرمست غرور خویشکامش
در بحبت آب و آتش داد — آن عجب قدیم دشمن زاد
از حصه ی مشت خاک — افتاد بکلبهٔ هفت افلاک
فرخ بچهار در حسابش — هفتاد هزار شد جوابش
جوابی از وجوب الهام — بگشاد زبان بگفت سر انجام

باز آنکه پدید هم ندیدش — واکنون اندر آرزو پسندش
این نکته کجا چنان که چون است — هرچند دل نماید اکنون است
آن دل که گرفته بر ازلیست — حکم ازلش همه ازلیست
آن دل که بتعریف ره یابد — وحی که نور حق تش نامست
عقل از وصف چیست او — دانست نه از حقیقت او
القصه پس ای بنیک بدبخت — هم علت و هم دوای خود باش
زین دشت اندرین نوا نیست — با قضای حق جوا نیست
سررشته مکن ازین حکایت — تا چند کنی ازین نهایت
آنجا که سعادت و شقاوت — میسلی شود اثر پس و پیش
از پیش بهم قانع آید — فرعش نه اصول مانع آید
عادت کند شر بوی برحمت — در قهر سری نهد بسر رحمت
شیطان ید بیضا همی سازد — او را ز سواد خدای سازد
تلقین کند از سواد ضلالت — نیست نهایت ضلالت
چون کشت هوای نفس بیهوده — گردد از پس و دور وی نمودنی
وانی که چیکه نه بافته آنگاه — مرده و د ابد نفوذ و باقیه
باز آنکه سعادت ازل یافت — در مرتبه رضا محل یافت
وز نیستی طریق راه او شد — خندق و بعین پناه او شد

علت حلات شد معرفت — یعنی کل دل برشته از او
می آید ازین راه بهر دم — در شب و فراز ره دوعالم
این مرتبه غایت کمالست — اینجا نه مقام وقت حالست
این طایفه را خدای چون — وانی که چگفت لایموتون
اینجاست نهایت ولایت — ای دوست چه دم ازین حکایت
معذور رضا لای خود است — برخیز ازین بیان بصدق در بند
گم شو تو در این خرابی — باشد که نشان خود بیابی
کو خود بخدا رسی تعینست — بنیاد طریقت اینچنین است
خود را چو بیاضی فنایی — اینجاست نشان بی نشانی
خاکر محققت بی ره — در آیت خود عالم غیب
حاضر شود از آنکه بسیج بیاب — الف نشود ازین حجاب
از خود چو بروان نمی بری پی — ای کرده ازین خیال تاکی
چون پس طبایع وجه ابیی — خود را تو ازان نمی نشناسی
گر بگذری از طریق دعوی — در خود بعنایتی کنی بینی
خاکر بیان جنبش دل — یعنی تو و پیشه ق با طل
تا نیک و بد دل ترا نشانست — این گفت و گوی از میانست
دل حق طلب و فقر باطل — این عربده ایست سخت مشکل

حکایت هفتم در بیان عاقبتی و نوشتی

ای طالب صادق سبکروح — رحمت بکن ضعیف نوح
طوفان ترا نمونه تست — نوح و کری مباش خاموش
گفتی تو بس عجب نمانست — از مرده و جهان در آن نشست
تشبیه ترا سزیده از خلق — طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین که آگه وقتست — ملاح تو بین که برا کجا وقتست
در یا همه در خزینه تست — این جمله درون سینه تست
خواهی که بدانی ای بهشتی — کیفیت بحر و حال کشتی
باید که باهتداد کامل — آن را بود به راه جویی بساحل
چون ره بکمست بحر بردی — در شارع دین قدم سپردی
زین پس همه کار و دانت بر دین — تسلیم ترا سپاس کردن آیین
این شب که ز زیست آیه — در صدر چو هم نشیست آیه
صدره تو کشت بداشته اجی — فضل تو بدین بداشته ای
در به ترا ز دو تو پیکدا از — دین خالص تو دین شود دانا
تحقیق عجب که دین تقلب — گفتست بتر از آن عجب
این معرفت جهان — کار همگان کی شود آسان

ز اهل بشر شرح او در ره دو به — دانی چه بود چه بود و چه بود
او خانه مقام و صبر و شکر است — زین پس همه حال چون و مکر است
چون نوح ز خلق شد ز حمه فراغت — آورد در آن نشست نه فراغت
گر مرده دو جهان بحکم او زیند — هشته تو نظر بهر تبیند
بیگانه بر آید اندرین چشم — پروای ره دراز میان نظر هم
رخصت بتو در هیچ حالت — گر خود کری ز نه خیالت
هر نکته کاو در مجال فهم است — هر فرده که در قرای دهم است
هر شش که در خور آید از فکر — هر حرف که بر سر آید از ذکر
چون جمله زهای نفی شد دو — الا ز کین در افکند نور
چندانکه ز نفی ها فکندت — از مرده و اطراف جدا فکندت
فی نفی بود ترا نه اثبات — در خانه شود نه مرده و شهات
اثبات به نفی باز گشته — دم کوته و پس در از گشته
الصفه ترا چو دم نماند — در نفی تو نفی هم نماند
دو از پس و پشت راست کرده — نفع کم و پیش در نورده
فی نفی بود جهار فی را — فی زیبد دو اثبات فی را
جران شده و خشک و بیخش — این کهنه نمونه کهنه دیش
در پای خاست چون بخزه — باران بلاست ابر بخشه

از علم قدیم ارادتی هست — او را بدیم چه اعتقاد هست
چون قدرت او فضل و هست — ترتیب کرفت هر چه هست
القصه بدیه کشت عالم — موجود شد اصل و آدم
پس کرد بخویش میلی — مقصود چه بود از این بنائی
آن پایه که خلعت شد برین شد — چون هست بهشت عدن این شد
زو همه دین بهشتی نیست — حیف که درین سخن نکنیست
لیکن بتعاوت نظرها — شد قصه مخالف از نهادها
هر یک بخیری موافق حال — دادند بهشت هر طبع جدا
اما همه را قدم یکی بود — کو بیند هزار و دم یکی بود
آدم که نه دیم حضرت آمد — فهرست کتاب حکمت آمد
فرمانه این ولایت او شد — دیباچه این حکایت او شد
آن تن که همیشه اولیست — آن میوه که دانه خواریست
در مزرعه بهشت بکذشت — چون دانه بدید کرد واکشت
والست مکر که این حوالت — کشته خور کزین زیانست
نشنید چو وحی در دهن نهادش — آن لذت اولین ز یادش
بود دشمن می چو آن قدم هست — از خفته چه شود چو قلم رفت
بسیکرد ز فقر دانه فرهاد — میخواست کز و کند زمینداد

آه دولت و سعی زیاد رفت — کی دین قدیم در خورست
در جنت دین مباش زاهد — کز باغبری نه وی نیشاق
دل خفتی که کفت فاش — امروز بدان و هم بدان باش
ای شست قدم که شرم باد — یاد آر چه میوه چند یاد
هستکه شه بهشت دوزخی — فردا شنوی اکر نکوئی
ای جسته تو یاد قیس — هتاکه امام تست ابلیس
تان تا تو بکام خود نکردی — تا نیستی امام خود نکردی
ابلیس چو بی لباس دین شد — در زمره زبرکی چنین شد
هر چند نه جای قبول فالست — بشنه که درین سخن سوالست
دین عهد بود چه او فکارد — بی واسطه لعنتش چه آرد
ابلیس کرد زهد در کشت — در خلعت کوزبی بصر کشت
با نیش چو قول حق چه کرد — زان چشمه ی باندرو درد
کر تا بشنوی نه دیدنی ها — آن خلعتش آن زمان نبودی
کر دین نه ز خلعتیان وی بود — خود در پی جبرئیل بودی
دین بود نه نیستی او کو آتش — شد در قدمش جان زدانش
بعقوبتی که داشت این کرد — هتاکه همه دیست این کرد
چندان غم دین کرفت در بر — کشته نه ز بصر شد اندران سر

دانست که فرشته حجابش — نفخهٔ جود او صوابش
از کشش جذبهٔ وی چو — امر از نفسی که رود نشنید
وز فرع باصل بین چه رود — آن علم که خوانده بود نشنید
از بی‌کفی شود بخستی — در بستی خود خود و سختی
بی جاده چو سر کشید ناچار — سرگشته گر گشت زاچار
او واسطه راه درمیان نیست — بی واسطه لغت از آن نیست
از دیده و دیدنی است ایدل — از دیده احوال این عجب نیست
ما صلح چو او نکشت خود دم — از حاکم خود چه داند محکوم

مقالت ششم در بیان پرده‌ها

ای پرده‌نشین راه پیمای — این باده بدیه ایست بی‌صوپای
فی فی پرده‌های آن تو ای — ما چه پس از میان برآی
تو می که ز باد دیه گذشته — اول سر و پا بر سر گشته
در باد دیه سر پی منه‌ای — پا بر سر خود نهاده در آی
اینجا سر و پای خویش منگر — او ره سر خویش گیر او کند
ای پسته زده پر کفت چیست — گستاخ مرو کنیت جایست
بگذار ز خودی تو ای سراواز — پای بزن و سری درانداز
از خانهٔ زین چو در درشت — بر راه تو مشکلی نگذشت

پیری که حصول است کامل — پیری که مقربست و واصل
آن پیر که از کمال تکمین — میراث رسیده باشد از دین
آن پیر که کشف و عیانست — تحقیق حقایش چو دانست
پیری که ندا حاصل پیش است — پیری که ز دور در قفیست
پیری که ز اوج قاب قوسین — بر کوی خرد چشم اوست کونین
پیری که چو در دولت نشیند — خاک از لی ابد بپیند
در صحبت او چو باقی بار — پرهیز کن از فضول بسیار
با بیدل ز خویش مرده باشی — تا راه طلب سپرده باشی
از دیده تو پرتست اول — بیهوده تو پرتست اول
از پرتو نور باطن پیر — چون چشم تو راست شد بتدبیر
آنگه تو خدا پرست گردی — وز جمله پیشه مست گردی
در حالت او تمکن تصرف — در خدمت او تمکن تصرف
تا بر نزنی بخود دمی ادی — گر دست شدی بسر شاهی
حکم شاهی چنانکه گوید — ما مور شوی بهر چه جوید
بر کوی طاعتش شتابان — کان تیغ طریقتست هشدار

پاست زبان تو کوشش بسیارش — دست است ز هوش بیهوشش

در جستن مسافران صاحبدل — جهتی کز مریدپیت علت
صدیق که صدق این طلب داشت — جز مسیح و کلیم هیچ کس نگذاشت
او را چو خدای پیر بین بود — بگذاشت از آنچه دست این بود
زین روی نصاب کامل آمد — چون خود نفیس و قیمتی خواست
ای طالب اگر دین بپایی — در عالم فقر یک نمایی
این مرتبه را چو درخور آیی — میدان که تو پیر و مقتدایی
یافت نهایت مریدی — اینجا بر او خود رسیدی
اینجات کمال تو یقین بست — تخمی که درخت کرد و این است
از آن که بلند شد نمایش — آب از سر وقت خورد خارش
افزون شود و دگر نکاهد — بیش از همه و به همه کس خواهد
خرمنی که دارد این جراحت — از سایه او رسد براحت
زو چه خواهد این حرم یافت — در کعبه دین خود قدم یافت
این طایفه در جهان غریبند — با حضرت کبریا قریبند
جز نام نه بیش از صفت ها — اضافت شد این حدیث حق را
طوطی شکر از دهان فشاند — جز عرش مگس نماند
طاؤس پرد بر آن بر انواع — زان نقش زبان چه داند زاغ
یکتن که نشان داده کو — مردی که ز خویش دارد کو

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۰۹۲

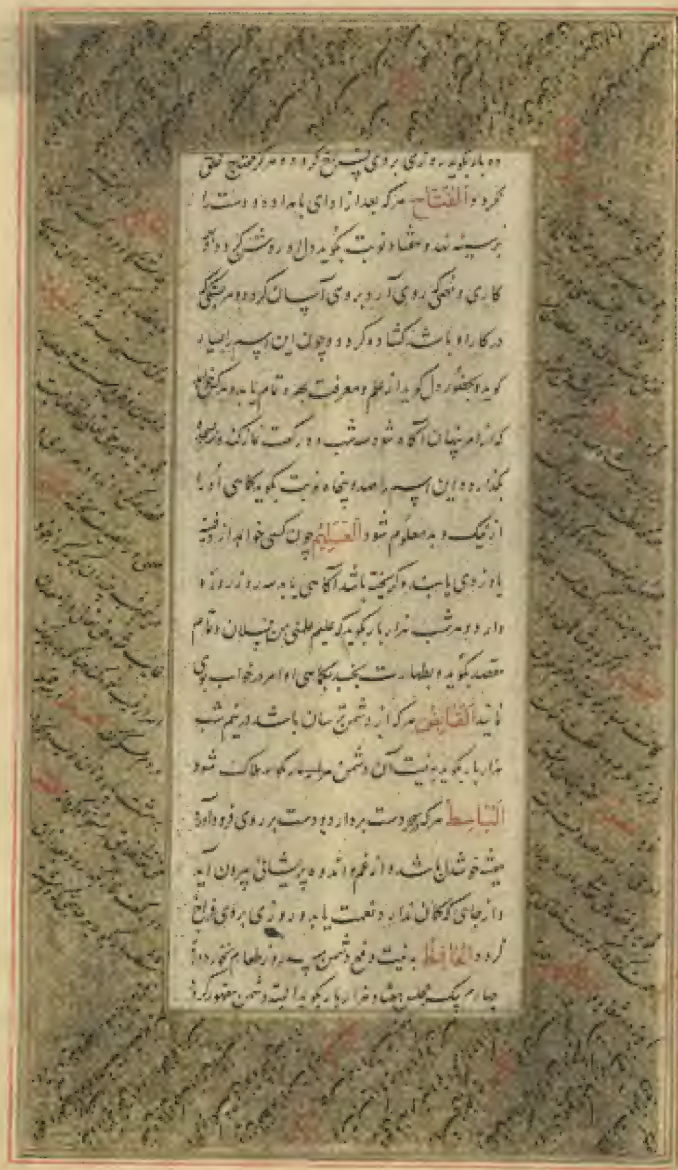

وه بار بگوید روزی بروی پیدا میشود کرده و هر کرا حاجتی خلق
کرده و الفتاح هر که بعد از ادای بامداد وضو دست را
بر سینه نهده و هفتاد نوبت بگوید دل او روشن گردد و هیچ
کاری و امری بروی آسان کرده و هر تنگی
در کار او باشد گشاده گردد و چون این اسم را بسیار
گوید بحضور دل گوید از علم و معرفت بهره تمام یابد و هر کرا
کرامی پنهان آگاه شود و صد شب دیگر گفت نا تمام نکند و در خواب
بگذارد و این اسم را صد و پنجاه نوبت بگوید گاهی او را
از نیک و بد معلوم شود العلیم چون کسی خواهد از دفینه
یا گنجی یابد و گرنه باشد آگاهی یابد صد روز روزه
دارد و هر شب هزار بار بگوید علیم طلسمی بر تمثالی بنام
مقصد بگوید و بطهارت بخسبد بگاهی او را مرد خواب بنماید
القابض هر که از دشمن بیم جان باشد در نیم شب
هزار بار بگوید نیت آن دشمن مرا بیند یا هلاک شود
الباسط هر که بیوه دست بردارد و دست بر روی فرو آورد
پیشه خوشدل باشد و از غم آزاد و پریشانی پیران آید
و از جای که گمان ندارد منفعت یابد و روزی بروی فراخ
گردد الخافض بنیت دفع دشمن سه روز طعام نخورد و
چهار یک محل بیشه و هزار بار بگوید الیته دشمن مقهور گردد

السلام گفته و فضیلت اسماء الله تعالی و خاصیت از فرمود
نام حکام امام ابو الحسن الرضا علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا
هو الله الذی لا اله الا هو هر که هزار بار بگوید حق تعالی او را
از اصحاب کشف گرداند بگاه بامداد بر بامی مشرف شود و هر چه
نگاه کند گفت او بروی روشن گردد الله هر که بعد از نماز نماز
دیست و دو بار بگوید جمله مخلوقات از آدمی و پری او را
دوست دارند و بروی بخشش نماید و هر چه از خدای تعالی طلب کند
بیابد و دشمنان بروی مهربان گردند الرحمن هر که روزی نه
بار بگوید از مردمان مرگ او را پسندد بروی شفقت کردند و محبت
نماید و حق تعالی او را نظر رحمت کرداند الرحیم هر که در رکعت از
نماز حق تعالی را بنیاز کرده و هر حاجت دنیا و آخرت که از حقی بخواهد
کرده الملک هر که هر روز وقت زوال صد بار بگوید
از اوصاف کرده و از زشت خصلتها و وسوسه خلاص شود القدوس هر
که بعد از نماز جمعه بر پاره نان نویسد و بخورد و زشت صفت کرده
هر که بر شیر پری خواند بحر و دشمن که خواهد بدو مهربان کردد السلام
هر که بر گلبن بنفشه که نقره باشد نقش کنند و در باغ بنشاند

از شر دیو و پری و وسوسه شیطان و خوف دزد و سباع
و بلاء غربت و خیالات فاسده و ریح و زحمت و حفظ
از آن حق تعالی باشد و وضع حمل را هفت بار
بر خاک خواند و بآب باران ترکند و بوی میکرده باشد
و خرقه ای طفل هفت بار بر آب خواند صابر کرده و دیده چوزه
نکند هر کس آن را دارد و دشمنی عجب چیره نگردد
باشد یا از چشم زخم هفت بار بر باد داده و شب بخانه نشسته
نام کودک را ابتدا از چشمه نکند ایمن گردد هر که
نیمه مشک و زعفران هفت بار بر شکر خواند و بخورد
و هر بار یک آن بصد قدح و بر میان مردم فرو نیاید و کوم کرده
و تمامی حیوانات از وی بگریزند چون بسیار
بگوید و بعضه رحمتی الرحیم یا ذا العزت یا وی لطف کند و حکایتی
او کفایت کند هفت بار بر هر چیز که خواند از
خود باد خود یا آن و پیش از خود بر هر چیزی که خواهد
آنرا از آفات ایمن گرداند هر حاجتی که دارد و بیم
دو رکعت نماز کند بعد از آن هزار بار بگوید یا مجیب دعوت
عزوکیت اجابت شود هر کس بار بگوید یا علی همت
فراخ چهل گره دوازده حرف بنویسد و بیاویزد هر که بر
در آب روان اندازد و هر ماهی و نر را که از آن جوی آب

بنصد هزار یا مصحی بگوید و حق تعالی حساب قیامت بروی
آسان کند و چون حساب این بسم را بر دخود بیاورد
حساب بروی آسان کرده هر زنی که آبستن بود
چند انگبین بگوید از دو انگشت مسبحه را بر شکم وی بمالد و فرو ده
باذن الله یا سیدی آن کودک زنده سلامت باشد و در ابتدا بی
کاری چون پنجاه و شش بار بگوید آسکار زده با تمام رسد
یک زنا بی باشد چون شب شده را بخانه
در خواب شود در چهار گوشه خانه بگرده و در هر گوشه هفتاد بار
بگوید یا صعب یا ذا کردان فریاد رس بنوی من بجاه هفت بار
جایز و پیدا شود هر کس را بحبی سعد یا از هر دی بپرهیزد
هر روز هفت بار بگوید یا مجیب دعوت اعضای خود و شفا
یابد جهت لغزش خود و قت خواب دست بر سینه
نهد و بگوید یا میت تا در خواب رود و غسل از هر نا طهارت
اطاعات رام شود و در آخر ماه و نیت مظالمی را دو بگوید
بخواند مراد حاصل شود هر چهاری که صد بار بگوید
باذن الله بدو بر هر چیزی که خواند آن چیز از آفات ایمن گردد
هر که در هر سحر سه بار بگوید یا قیوم تصرف در دلها
پیدا شود و دوستی در شود و هر کار سر جمع بقیوم راه رود و سازد
مراد است بحق و نبوی او همت کن تا حزوی و کفایت کند

خلق بی نیاز کرده هر کس که علتی بنشاید این اسم را
مداومت نماید بر دوست و عدد دست را بدان علت فرو آرد
صحت یابد اگر کسی را حاجتی باشد این اسم را بر
دست نهاده دست بدعا بردارد و بگوید یا معطی السئلات بیا
بخواند دعای وی مستجاب شود اگر کسی را با صحاف
سازگاری نباشد در وقت خواب روشن این اسم بخواند
سازگاری پیدا شود اگر کسی در دعوایی یا در مخاصمتی
باشد که صاحب وی بود باشد در شب آدینه ایام البیض
این اسم را صد بار بخواند بمرتبه اظهار رسد اگر کسی را بجایی
رود این اسم را بیاد خواند صاحب باطن گردد اگر
کسی شوره نور را صد بار بخواند و سر را بدین اسم بخواند
باطن وی روشن گردد مرکه سوی آسمان نگاه کند
و این اسم را بیاد خواند و دست بچشم در کشد معرفت در یابد
اگر کسی را قوافق این اسم را صد بار بخواند دست
بر عاید اورا و بگوید یا بدیع السموات و الارض حق تعالی وی را
دران کار بر نخواهد گشت اگر کسی پیش از آفتاب بر آمدن
این اسم را صد بار بخواند تا زنده بود فلاکت نبیند و بعد
از آنکه او را دفن کنند بار بقعه حق سبحانه و تعالی او را

دیگر سطله الجناب بضم سیم و لام و ها و بدین نقطه بر معنی همین
پیشه و کسی بود چنانکه بکوان علی را گفته و نمایند و اظهار
کننده و جناب و غراب و خواص این کلمات را شرح بسیار است
و اما درین رساله از جمله که مبنی بر چهل خاصیت است قضا
نموده آنست که اگر کسی در میان جمعی مخالفان رفته شود
باشد هفت بار بر پشت ناخن خود بر جناب ایشان افشاند
از ایشان وی ضرری نرسد اگر کسی را دشمنان خونی باشد
باشد مرد را رضا و بار این کلمات را بخواند و بر خود و مدد شمار
متهور گردند اگر کسی را محرک کرده باشند این کلمات را بخواند
و بر خود و مدد صد بار بر آب بخواند و آن شخص بران آب غسل کند
و پاره بخورد و بخوابد باطل گردد اگر کسی را زهر داده باشند
این کلمات را بمشک و زعفران در کاسه چینی با آب بنویسد
و دوازده نوبت با آب مذکور بخواند و آن شخص سه روز از آن آب
بخورد زهر بی کار گردد اگر کسی با مرکبی کرده و دعا و نوبت
این کلمات را باب باران بخواند بخورد و البته شفا یابد اگر
اگر کسی را هم دشواری و غم خلاص کردن باشد اگر کسی را پادشاه
غضب کرده باشد هفت بار این کلمات را سه نوبت دیگر
مر بار بر دست بخواند پیش وی نرسد اگر اگر

بخواند از شر دشمن ایمن گردد اگر کسی از برای صلاح
اعداوت از نشستا و بار بخواند الفت اعداوتی کرده
اگر کسی از برای مزید دولت و رفعت مرور از شنبه تا دوشنبه
بخواند زیاده دولت و رفعت شود اگر کسی از برای نشستن
و این پنجوار زهره و پنجشنبه صد بار بخواند نشستن و نظر حاصل کرده
اگر کسی از برای دفع بلیات هفت نوبت بخواند
ایمن گردد اگر کسی از برای حصول سعادت در آخرت
مقصود و شانزده روز تمام و روز هفدهم نوبت بخواند مقصود برسد
اگر کسی از برای رفعت درجات و قبول پسندیدگی خلق شش روز
دوم روز هفتم نوبت بخواند دولت سعادت برسد
اگر کسی از برای اشتغال نعمت و اشتغال دشمن از صلاح دوشنبه
سه بار بخواند حاجت او برآید اگر کسی از برای انتقاض
سیاه جمعی سی و دو روز هر روز پنج نوبت بخواند مقصود
حاصل کرده اگر کسی از برای شجاعت و دفع خوف و بیم
چهار روز هر روز پنج بار بخواند از خود دور شود
اگر کسی از برای زوال عداوت شش روز سه روز نخست نوبت بخواند
دشمنان او ذلیل و عاجز شوند اگر کسی از برای دفع خائفان و دزدان
هر روز هفت بار نوبت بخواند ایشان را ایمن کرده و هم
خواص و صد اصدقا و خلان و

یا نگهدار بسکن و هادی ما یا نگهدار یا بدی پروای ما
انچه آزار ما بی سبب افتاده نیست عفو را جریده و چاره ناگزیر
از زبان تست کار شده تو ئی از دلی تنگین دل غرقی کجا
یاد ایامی که با یاد تو شتی گاه پشتم زار گاهی آشتی
ای خوش آن دل و ان گه کاین کنم در رو هر دو جای میرنجد هم
شبکی با دوم و یاران کهن سر بزانو نی غشی نی خواب و خورد
جان لب از حسرت گفتار او دل پر از نهیب دیدار او
آن قیامت قامت چابک خرام آفت دوران جای دوران تمام
فتنه یام و آشوب زمان خانه سوز صد چو من پاکدامن
از درم ناگه در آمد بی حجاب لب گزان از تیغ بر افکنده آب
گاه گل خندین بر و شش انداخته از نگاهی کار عالم ساخته
گفتم ای خیال محزون من ای بامکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی الاحراق انکشش و انه حالی لا یطاق
بیدمکی نشست بر این بن من رفت با خود در خیال چون من
لنگش کی پیمتای خرخرام گفت نصف اللیل کرکی النام

صل مرا تا نفس و شمان خود دلت رکن تا من عمر خود
خود قیامت مرین ساعد تا دل کردن جوان کی

و رفت الغوثی بقیل و قال یا نرمی قم فقد ضاق المجال

حاصل باشد در دفتر وجود
دریغ باشد این پیشه مطلق
کی بود در راه عشق آسودگی
تا تو ناری بر خود آسایش حرام
غیر ناکامی درین ره کام نیست
نیست عزتی درین ره تو شه
آن خود اصلا بایسته درگه تو شه
آن خود اصلا چست جاده دل تو
آن خود اصلا چست توشه راه تو
آن خود اصلا چست این طول امل
آن خود اصلا چست کو هم با تو باشد
خنده باشی بهر این خود آن خود
بر دوام جمله دوران آرزوی تو
هیچ بر گوشت نخواهد نشست
دامن از دست علی بن الکریم
دامن همت بر آن بالا بزن

عابدی در کوه دلستان همیشه
روی خود از غیر حق برتافته
روزها می بود مشغول صیام

گر پس تن دامن بالا بزنی
گر نگاه تو بیابی چشمه گوهر شب
سر بسر در راه عشق آلوده کی
کی توانی زد بر راه عشق گام
راه عشق آستین جام نیست
آن خود اصلا بایسته درگه تو شه
توشه راه و هشت تا قابل تو
توشه راه و هیچ غلام گردنت
وین خود هیچ علم فی عمل
این همه سعی تو از بهر معاشش
زیر منت از طعام و از خوان
شست از بیخ تو کاین هم توشه
حرف الرزق علی بن الکریم
بنده باش و بر آن بالا بزن

در بن غاری چو سحاب الغیم
گفت خوشا زندگانی راحتی
لیک تا نان میبرد شوی خویش

گاه باشد هم که چیزی بر کنی
بگذرد بسیار بر ما صبح و شام
چونکه بر در گاه او پرورده ام
هست کارم بر در آن پاکباز
تا ز عشق او نباشم خسته
تو کجا و همنشینی با دست
از در زنار رو تا هشتی
بهر آنی دوست را بگذاشتی
خود بده انصاف ای مرد کریم
مرد حاذق این سخن چون هوش شد
ای سگ نفس جهانی یاد گیر
بر تو گر زین سبب نکته یاد دهی

نان حلال چست ای شوریده سر
دعوی جا از برای غیر جاه
تا نپنداری کزین لاف دروغ
خود ده اینها نیست در عالم بسی
زین سخنها از ریا و از بهین

نان نیابد بهتر از خود نیز کس
لاابالی خیره با لاقی عظام
رو بدر گاه دگر نا رو دام
گاه شکر نعمت و گاه صبر
جز در او من نیاری دست خسته
در میان صبر تو آمد شکست
بر در کیر و دان بشکستی
کرده با دشمن او آشتی
چیست تا گیرد سر تو در میان
دست خود بر سر زده از خشم و خشت
این طمعت از سگ آن کم گیر
تو سگ گرگین کیان کندی

نان حلال چست ای شوریده سر
لاف دعوی آرتی عظیم شاد
مر گزافه نان نیابد بر دروغ
زانکه دانند اهل عالم بسی
آبی و تو شوال در کیسی

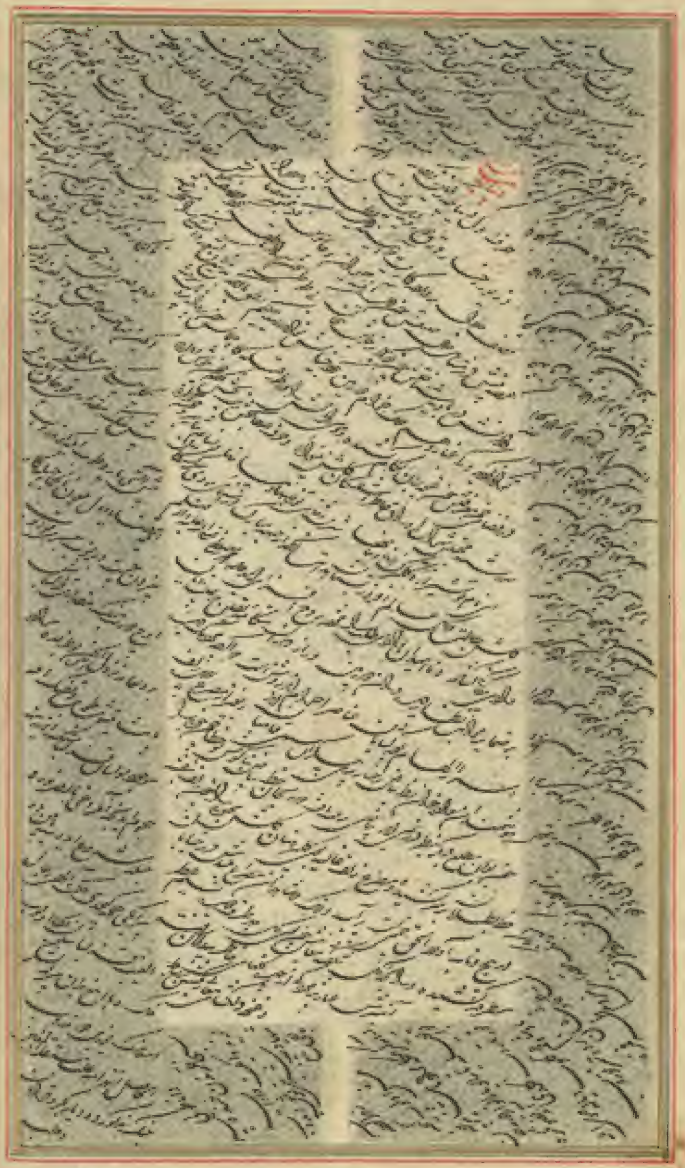

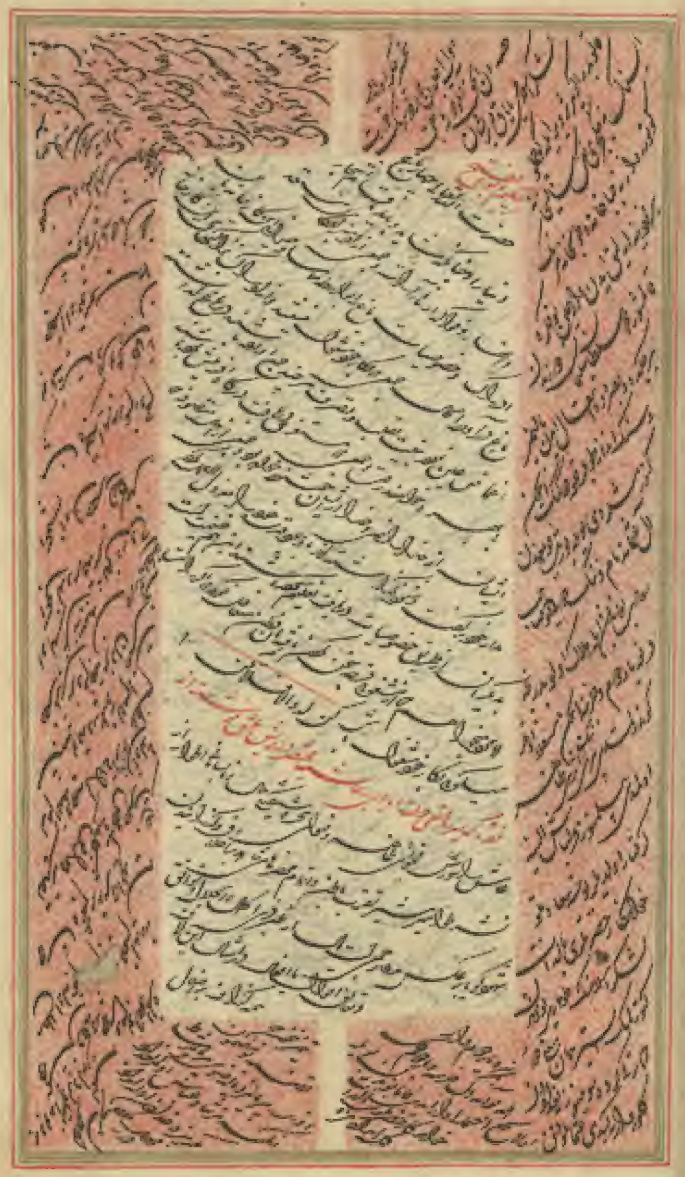

در کتب معتبره چنین مسطور است که مراقت
از فرزندان دی چهل و دو پسر متولد شدند
و بعضی گویند که عزیز عزیز و دو دختر نام
پدرش عاصیل و عزیز مصر فطفیر نام داشته بود
فرمود جبرئیل علیه السلام و حضرت آدم علیه السلام
سه نوبت و بر زمین هم چنان نوبت یافت
عیسی او را نوبت و بر عیسی صلی الله علیه و آله
حکایت یافته خلق است که گفتند ای فرزند رسول
سبحان جواب داد که چنین میگویم اگر چنین
گفتم ای یا سیم معلوم خلق که هر چند با دو دی

گفت عزیز اصیل با حضرت نبی و ای سبحانه تعالی
او و زلیخا حایل گشتی از خدا خواست تا طرف صحرا نماز
آنجا میسر شود عزیز نام اصیل او و نام
بحضرت امیر المومنین علیه السلام معروف است که
یازده نوبت فرود آمد و بر نوح علیه السلام هفت
نوبت و بر ابراهیم صد و نوبت و بر موسی
و هشتاد و هفت هزار نوبت فرود آمده بود
گفت چنانست روزی از امیر المومنین علیه السلام پرسیدم
بتو دی سال که تو دی گرد هر چه بیاید او هم شنا سی
سبحانه و تعالی خداست من و ذرق من هست این همه

سبحانه تعالی و تقدس بگفت این بر سیاند و دیگر
باز گردی و سبحانه و تعالی هر چند گناه کنم از
صفت کرده است و آورد که خدای عزوجل
دارد بر هیچکس ترحم نمود و حفاظت از طرف جاهل
و هم آمد یکی بر طفلی که بر کشتی متوجه شده و جان
گودک بریخته باز مانده مردی آب بر دامان عجائب
که آن همه زحمت و انتظار کشیده و صدمات دریا را
خود بشیمان همت و جلال من آن کودک چه زیاد
سبحانه هم آن همه سال و ملک و تجمل و سبب
و بجاه و همت داشت سوی مخلوق و بر گردن منتهی بود

شاید که تو بر من غضب کنی و آن غلبه را از من
من ابگیرد و از نجات که ذات چنان خود را بخلاف
پرسید نه که در حضرت که قبض بر دل اشتغال
هیچ فردی متاثر گشته عزیز میل گفت مرا بر دو کس
لطف از موج امواج بیگران کشتی غرق گشته و آن
مخالف از باد مخالف و حرکت آمده و دیگر بر شد او که
تجارتی چنان با تمام سیاسه فاز دین او و حرم شد و
گر بر گشته باره و مهی شد او و که او و از زان او و بیه بیخته
بر و از زنانی دشتم داد و کفران و عصیان نمود بیهقی
بگذشت گفت تو در طاع خود زنده بودی گفت مرا

نمود و خانه بدین و بیه ۱ اصحاب چپ اسیر که بر کرد
سلطان حسین میرزا بود از شعرا بجهت نمود و
بجا بیشتر و می بود که آنرا میرزا می بگرفت شاه از
بجهت بیشتر نمود و در باره گرد از دو بیشتر
العالم العاصل الامجد میر سید علی
کاشف الاسرار باطن و الظاهر بار مرا تکلیف جد
کشته مطلوب در خراسان رسال و نه شعر دال
آنی کرمسه گرفتی گرد سوخ بی در که روی ۲ آنرا
سبز بود و در وقت حافظ و ادراک در بیان شوای
که قصیده در مدح سلطان نه که گفتی اول پیش

امیر علیشیر شنیده م که میرزا کنجک که خواهر زاده او بود
جلوس تخت و بایای که بجانب پیشکش بجهت میرزا می
دو سال راه نمود که آن چیزها بسیاس کاچ باز پیشه
مرغی برآمده بود ۳ مناظره و دانشی که حضرت مسیح
شکن صانی بگلبرگ نشنید یکی سا بجهان پس فرستاد
نشستن و دعات نمودن بیکه با یا فرین بیای را
در هم که جزا نمی نمودی اگر زده بی ابتو جنوی ۴ پرسش
که معنوی و بر پانی شاه که ملک الشعرای سلطان
انگشت نما بوده چنانچه مشهور است که مرشاه وی که
ملک الشعرا که زنده بود تا ملک الشعرا آن شاعر بجهور

نصف نمودی امر و بهندی که آن قصیده در حضور
من بهت و آن قصیده را الی در آخره او انمودی فرزندی
مدحای پدر او انمودی و غلامی داشت که بعد از شتاب بیم
گشتی مودیان یعنی آنکه حکیم نوری قصیده برای سلطان
دل و دست بحرکان بودی ۵ دل و دست نه بیکان عجی
خود را بجاس اصل چنون و دو سواسی بحضرت
گفت ام منس آنست که آنرا بر دجه مرغوب بگذرانی
صفی المذهب شاه بود گفت سنوت را بجوان نوی
زدی میرزا می بیر سنوی خندان شده و بر سبیل تضرع
جواب گفت که نشنیده که مرشای امیر نا گزیر بهت

ملک الشعرا که زنده بود تا ملک الشعرا آن شاعر بجهور
داشت که چون پدر خواهی او نیز بر پیشینه و بر حق
معنوی او نیز بر مستور بخواندی آن شاعر قلق آورده و بیشینه
سبز و سبک نظر گشته که سلطنت بیست که
دان شهر احوال خانه ملک الشعرا بیسیده بخانه و رفتی
ملک الشعرای سنوی گفت در مدح سلطان شوری
چابه تحریت و عزیز سلطان مقرر نامای سنوی
بر خواند نزدیک مرشاه و نزدیک شاه نزدیک میرزا
گفت چرا نگفتی نزدیک شاه و نزدیک ماه ۶ او نوی در
ملک الشعرا نوی را بوسیده بحضرت آرای نوی را نشسته

باجوده رفته مجلس سلطان برده حضور کرد آنجا
نبیند می‌شود پس او زی گفت که مجلس بارگاه
خواهش دوزیکر ملک الشعرا درخدمت سلطان
ملک الشعرا طبیعه وحقیقت حال با سلطان
اوزی این قصه خود را خنیده داده عرض نمود
گفت این قصیده مشتمل است بر چند بیت مطلع
دگر شما نیست اعتراف نماید تا بخنه آمیزا
متحیر شد که ظاهرا معنوی با مردم شوخ قیصه ملک
گفت که شوما نیست بخوانید چون قصیده را گرد
کرده حقیقت احتیاج معنوی عرض داشت

بنده خاکسار سلطان حسین بهزاد این کوچه بود و حضور
پادشاه حاضر باشد آنچه خاطر شما باشد چنان
نشسته بود که اوزی کس فرستاد و گرآمد هم مسلک
عرض نمود پس اوزی بحضور آمدن رفت شد
ملک الشعرا تعجب نمود و گفت قصیده را بخوانید گفت
توانم که گرین شعر شما باقی این را بخوانید دگر
فقیر در خدمت سلطان بگذارم این گفت و سلطان
میکرد و مردم را بحصار می‌گذاشتند و می‌ساخت آخر توزی
سلطان بسیار محظوظ شد و کمال منقت در باره او
سلطان نمود و بر سر خوان علی مرده و نظر سلطان

او آورده و گرد و دوری سلطان حسین بهزاد را بخوان با ملا شاهی
شعر هم بیت توانه گفت دوین شما طلاجای بسیه بهزاد را
شعر هم بیه گوی طلاجای یافت که ازدی حرف گرفته است
می‌آم شما بنظم درآرم گفت اول چراغ غبال بر دهان
غبال صفت دسیه طاسه آبزم بر طاسه دهان صفت ته پای
فرمود اگر دوی طلاجای گرد و گفت منقل دهاس شمع
آهی ایم بر هاس فلک خاکه کاهی ایم بر ما سخنی
کیشما بر جمله هم گوییه ما بهزاد توانیم بنظم آرد یا نه اینان
هرگز دل این شکسته را نوشکنی چون پا فلک نگاه داشتش

تشنه بود از هر جانب سخن در پیوسته گرد جای اصطلا
آشفته بیه معنی معلوم شود دیر گفت امروز بسیار
فردا شعر بیه گفته دادن بهزاد گفت من چهار هجر زبان
ترنجی طلاجای گفت از بیه ای گفته چراغ دولت بیه بهزاد
زوایع فلک زیح دولت بر گیر بهزاد خوشش آمد و آفرین
شبه نگاه طاسه ای نیست بود چون منقل گرد و
رشته شبه گو ما نیز این نه کاهی ایم بهزاد آنکه بهزاد
فرمود زکر شکر و گاک گاک شیخ خواجه خوشش بهزاد نمود بیه
گرد شیخ نوشیه فرا شناه گفتی سخن ایک خواجه خوشش نگرد
نیم بود کی نام حیات و دیگری را جان دوزی سلطان

صحبت می‌نمود از نوع اصفهان کل نظر می‌پسید
گفت هرگز ایشما چنین مناسب حال خود بیان نمایید
حال خود بیان نمایید بجا زان آنچه نواب فرموده فرمان
بجهم که اول هر که بهم در دین جهان دوم آن از نیستان
تو پادشاه جهانی جهان دست مده که پادشاه جهان از جان
از حیات بهره‌ی کی نصیبات بهره‌ور هر کی جهان کرد
کرده اوست چند از کیم نصیب حیات پیکر بود داد و معقود
کیلی نبود دست او قت نزع از بر خود و در تنگدستی نزد
گفت بجا گرد آمد و مجنون رو دیگری را پرسید که چگونه
تو دین بار پرسید نزگدای نگاه دوری گفت هر گو خود را

واز حال آن پیر بر خان عمر فانه پرسید سلطان با ایشان
ایشان گفتند دول نواب سلطان بهت مناسب
بروی گشید سلطان فرمود یا قوا دام ایشان او دم
زبان بخشین گشود نزسلطان جهان بگم فرموده است
بجا آید سلطان حیات بیگم زمود و دولت فتح
سلطان از این سخن خوش آمد و گرون حیات بیگم
بگم عرض خود گرد و بهت آورده نگرد و شی گشت
پرسید گرین چه حرکت بهت گرد و بهت نزو سر میرزا
گفت روزی حق بجزم و فرمان ایشان می‌دهم ابوالحسن
دیدم هر گز گفت رسیدم نزسیه خوار بیگی نبرد آنه

که یا موسی توجه داری که من در همه حال با تو گفتم
عمده خلافت تو سلطان نصرها باشد و راهم طرح و
و عقد سپاه را در آورد سبب این دو صاحب دولت
برای یکه کرم جبلت خود تا پل شوکت و مهر هم
روم و ستاد که سپاه را زنده حیات و همه را زنده کنان
زنده است کسی که در تمام کارش بازه خلقی پناه کارش
باید داشت و عزت نصرت جمعیت و صحت معیشت
چندین ذخایر اقتباس مهیا کرده ام از تصرف رای
فرموده است چون این پیغام بسمع فقیر رسید منتهی
تنها بدگرفت و بتبع قانع دنیا فانیه نباید بشتن
برای او ذخیره کرده مال در معرض فنا و زوال است

در جامع التاریخ مسطور است که وحیت فرمود که چون
امام موسی کاظم علیه السلام دفن کنند لاجرم پایان
کاشی کار فاهر شد و بعد از تقدیم لوازم تفتیش
برای خود جائی یافته و پرسش بگذاشت وحیت
آنچنان آن مزار را در شب یازدهم ماه اول سنه
خواجه نصیر فرموده است فرخنده مدت و پنج سال است
صلی الله علیه و آله و سلم منقولست که مرگ و هر خیر بگزار
آسمان و هفت زمین الا گر میروی سلامت و سنند
یا آنش نمیرد و شهید مرده باشد و فتنی
خطای نشست به گفت خواهی که ترا هم گفت سنج م
کسی گفت مرا خوانی گفتم جاره و طاعم چه وحیت گفت

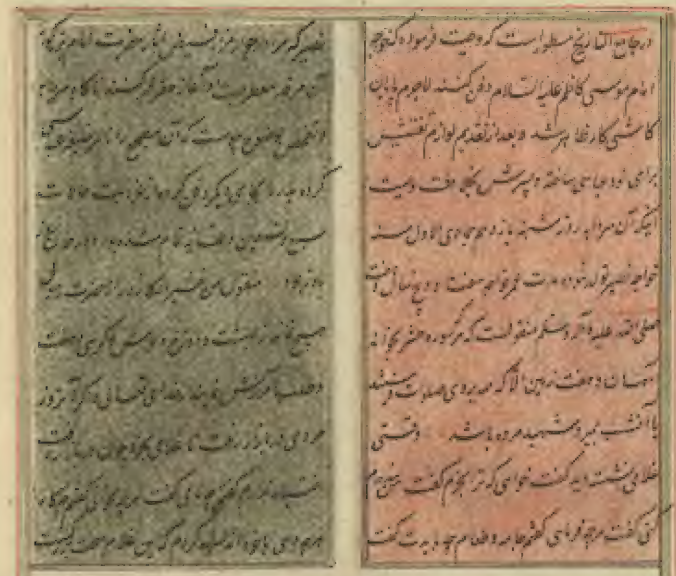

مصریست گفت راست میگوید الا ادب تر من الذهب
بزرگان گردند بر ای مال که اموال راست و در زمان
روایت از امیر المؤمنین علیه السلام در تواریخ ال
تا فرد فتن یکصد و هفت هزار فرسخ است از انجم
و چهل هزار فرسخ دریاست که فی جایات بوجودی آمد است
و شش هزار فرسخ زمین روم است و چهار هزار فرسخ
و هفت هزار فرسخ زمین چین و ختا و ختن است و
زمین سیلان است و هزار فرسخ زمین بلغار است
زمین آدمی خوار است و هزار فرسخ زمین کلیم کوشان
باجوج است و باجوج و هزار فرسخ مجوس برهمن است
اقتضاست و هفت هزار فرسخ کوه قاف است و

ادب بهتر از گنج فارون بود ۱ فرد شر ملک قسمه بدون بود
غلامان سوی عرب ادب نامه که کام نکو ادب نامه
ملک کرد ما نداز امیر المؤمنین علیه السلام که از بهر آدمی ادب
چهار هزار فرسخ بیابان و صحرا و دو هزار فرسخ زمین است
هزار فرسخ آبادانست و از انجمله دوازده هزار فرسخ شهر و
زمین ترکستانست و نه هزار فرسخ زمین عاد و ارم است
هزار فرسخ طبرستانست و هزار فرسخ زمین
چهار هزار فرسخ زمین حبشه و زنگبار است و دو هزار فرسخ
دو هزار فرسخ زمین ظلمات است و چهار هزار فرسخ زمین
دو هزار فرسخ بیابان و صحرا و ناهموار است و هزار فرسخ پر
آن پر مار مینده و هزار فرسخ سلامندر و نمکزار

ای خواجه بیک سخن ترا آگهی دهم چون نکو بکنی
کفت مشو تو آسته باید چو مرد چون فرستم که کو بکنی
ای خواجه بیک سخن ترا آگهی دهم چون نکو بکنی
کفت مشو تو آسته باید چو مرد چون فرستم که کو بکنی
ای خواجه بیک سخن ترا آگهی دهم چون نکو بکنی
کفت مشو تو آسته باید چو مرد چون فرستم که کو بکنی

نظم

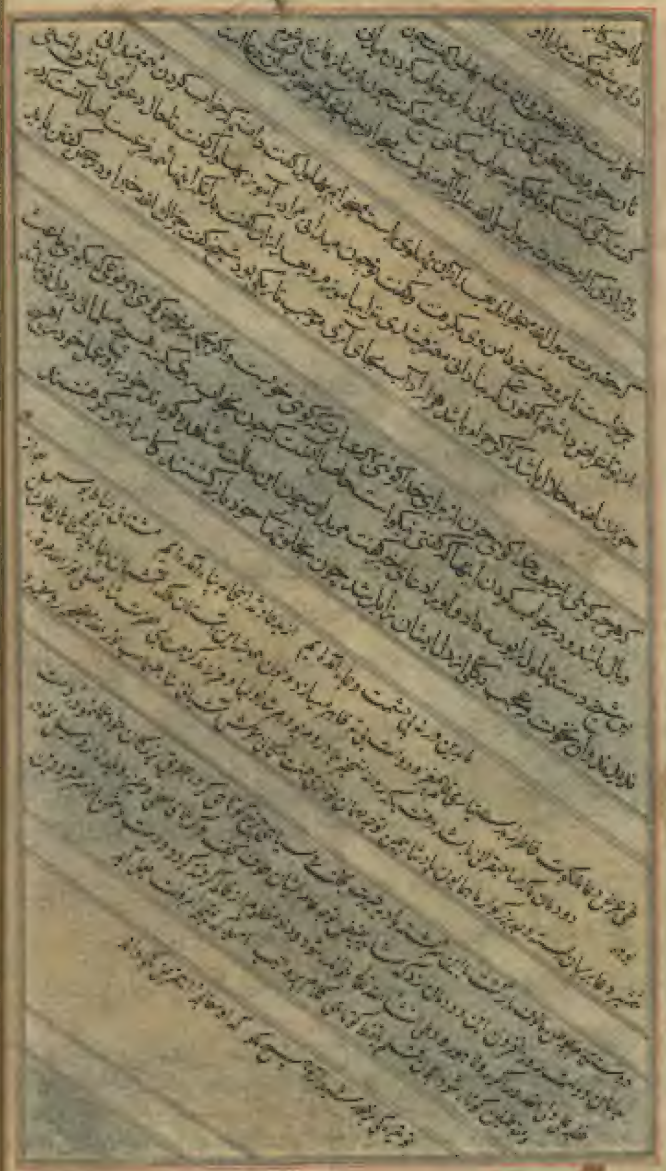

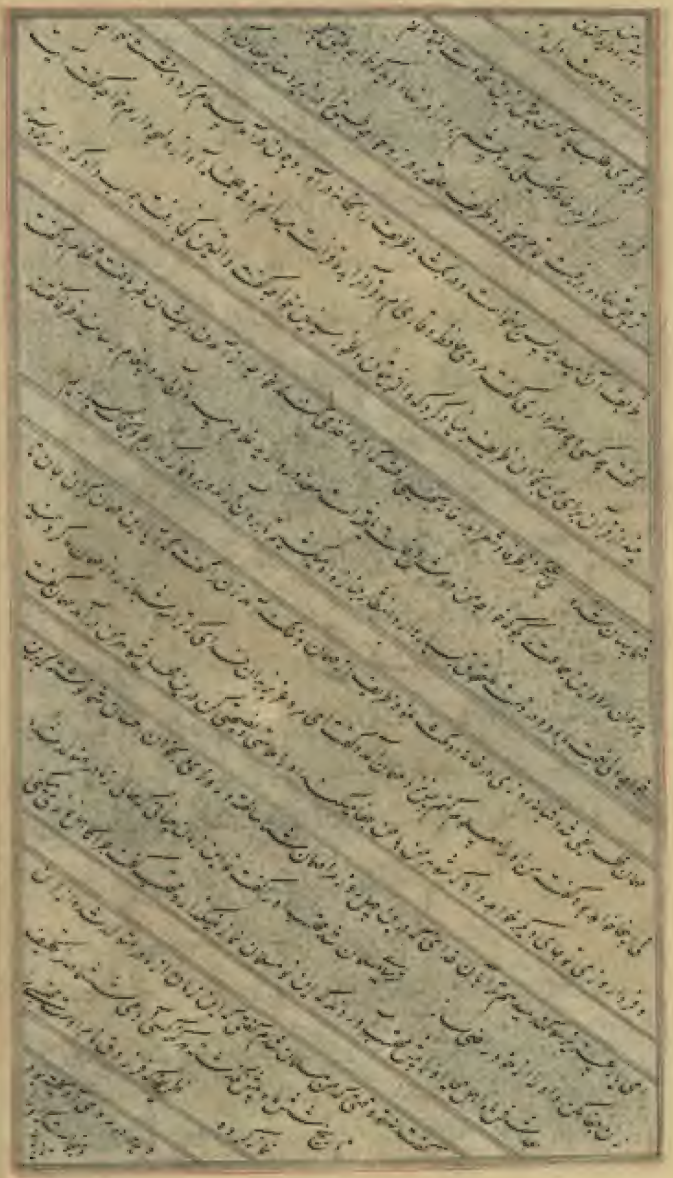

۱۱۸۸۱

۱۱۸۸۱

۱۲۰۲۲۲

۱۲۰۲۲۲

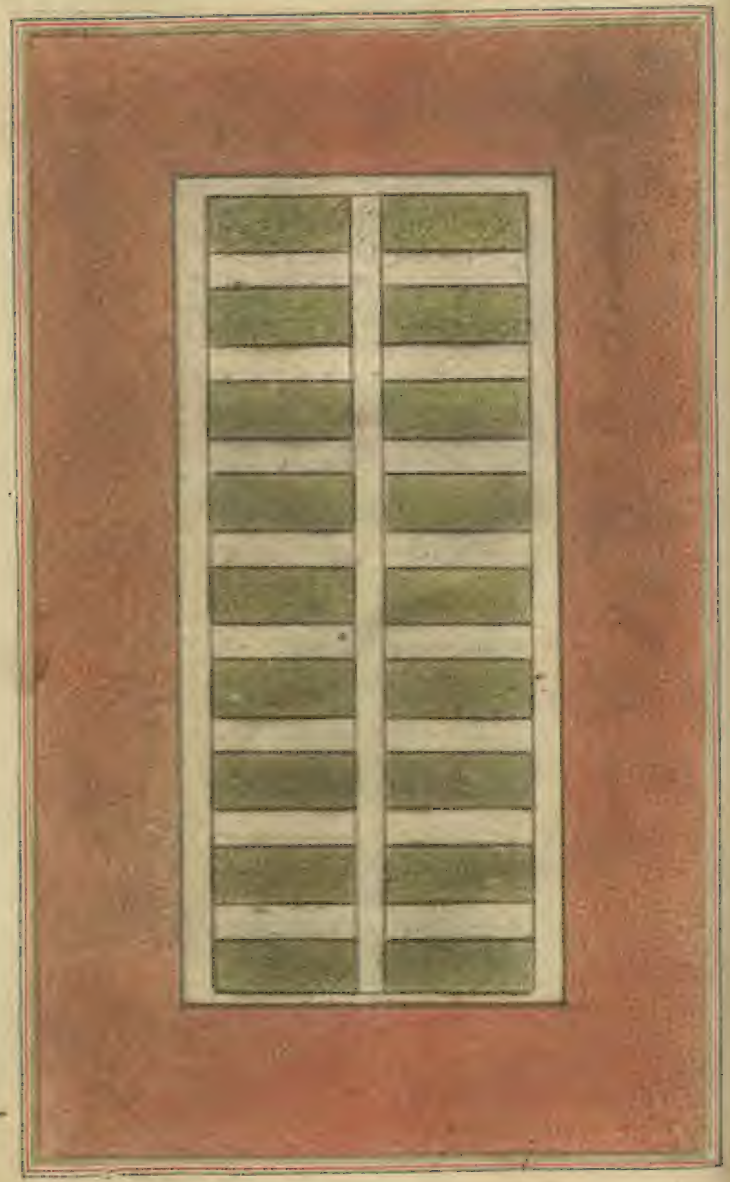

۱۲۴۱۶۷۲

۱۲۴۱۶۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بحد و ثنای بیحد و سپاس بیقیاس مر حضرت خداوندی را
که بلبل دیوان حافظان از زاغ پرداز سلطان ارادت او بیت
خندی که رفیع بنیان ایوان بسیع طباق نشاء زخرفات حکمت
بین اوست حکیمی که طرطی شکرخای طلعت انعامش را در مرآت
اینه آمال بایب صفاء باد ای دلکشای ان من البیان لسحرا کریما
طبیعی که بلبل استهزای خوش نوای نیاز اقفس نکته ان
فرصت اذان در ترنم و تغنم دان من الشعر لحکمة آذر و شعله
آن بنده پروری که زبان اوران نهاده در کام در صدف
هر زبان نهاده جا نرد خوان عذب غذای لطیف داد و هنوز

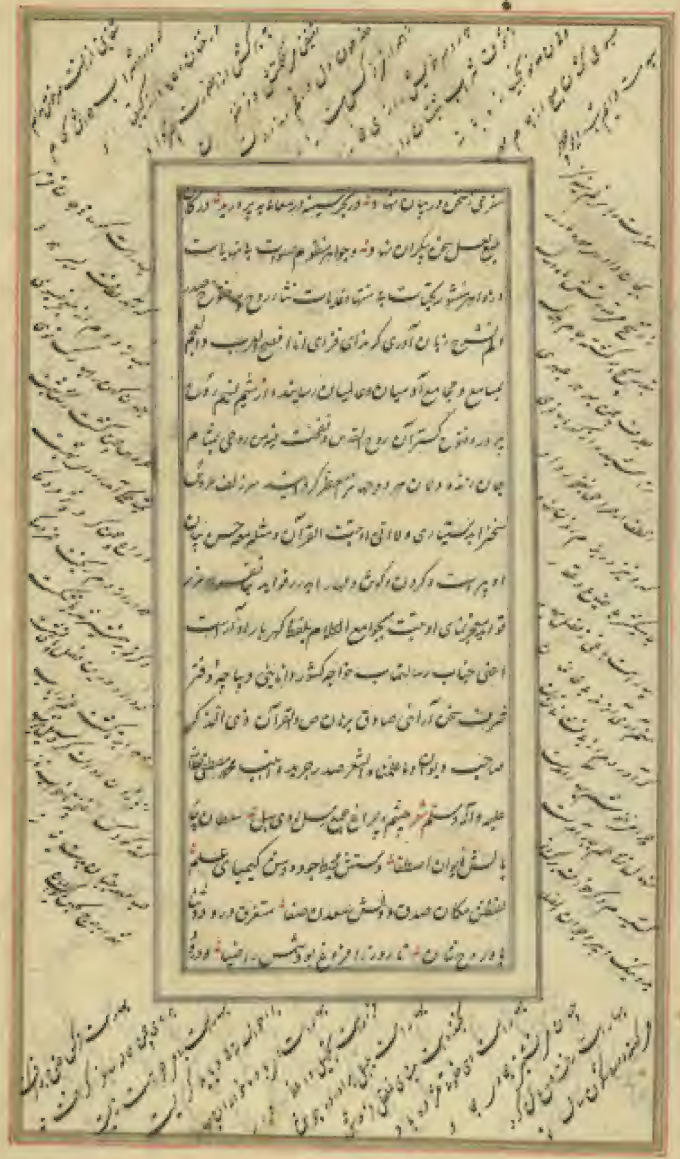

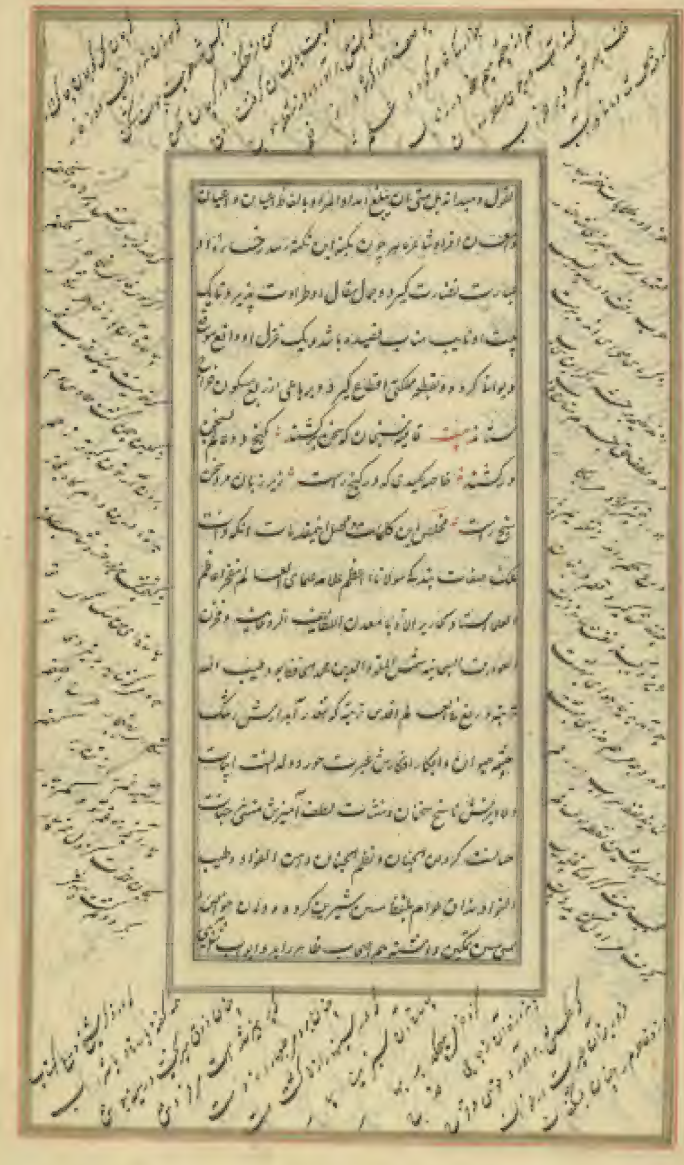

۱۲۵۶۷۱

قصیده

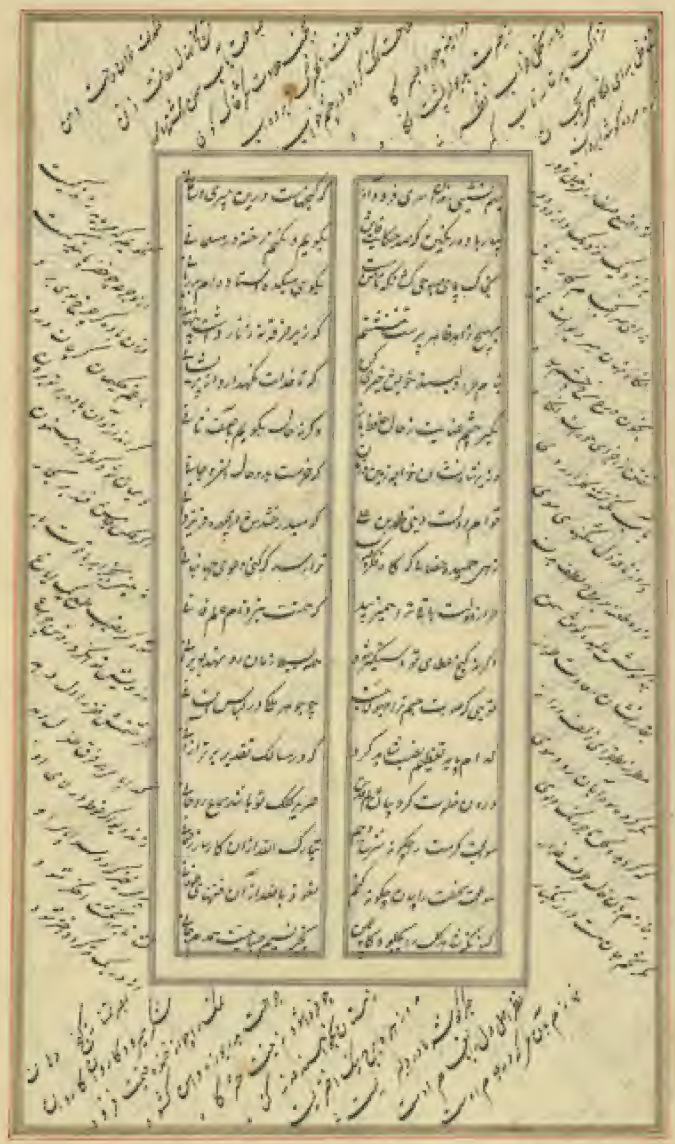

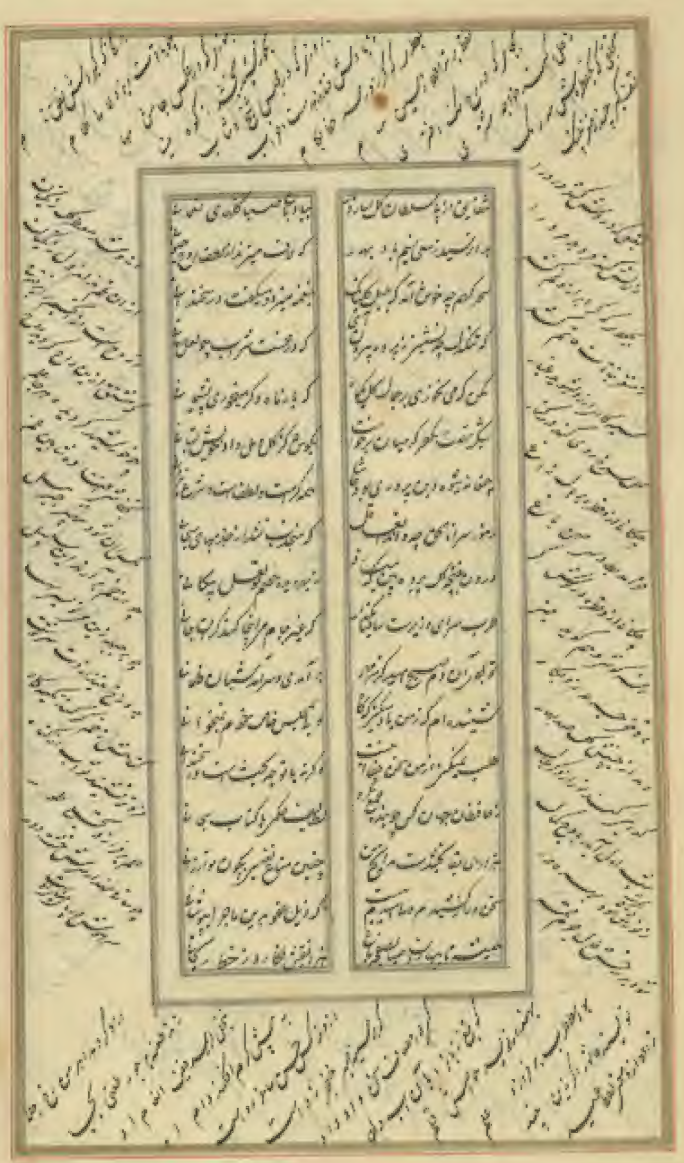

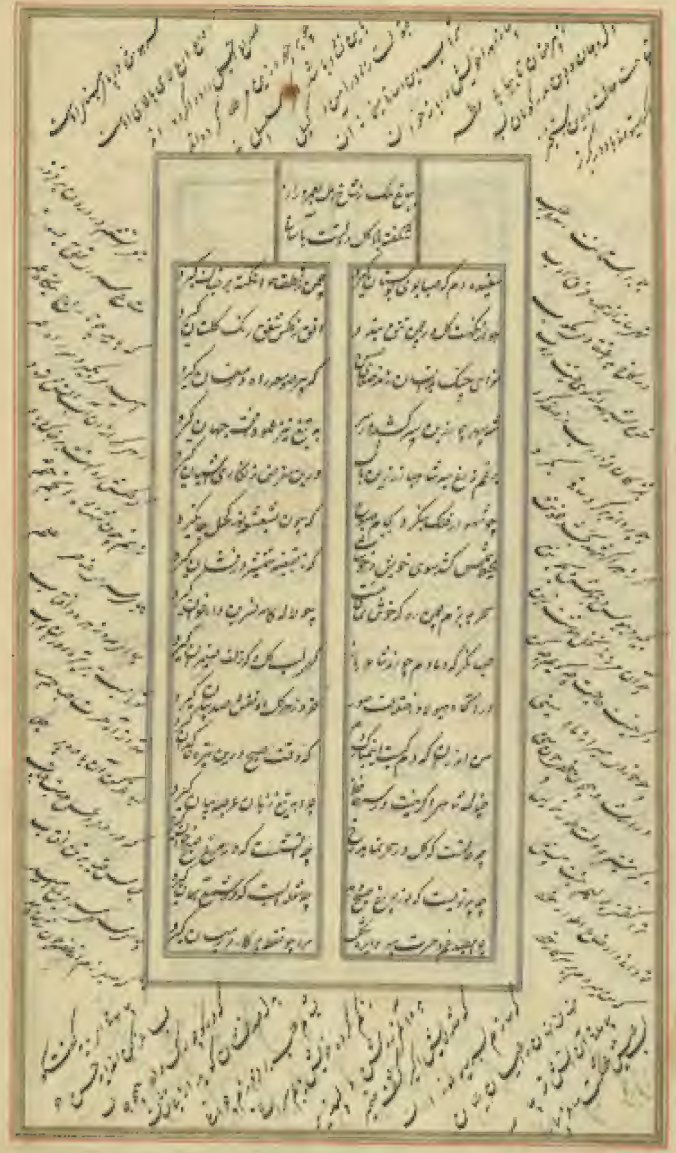

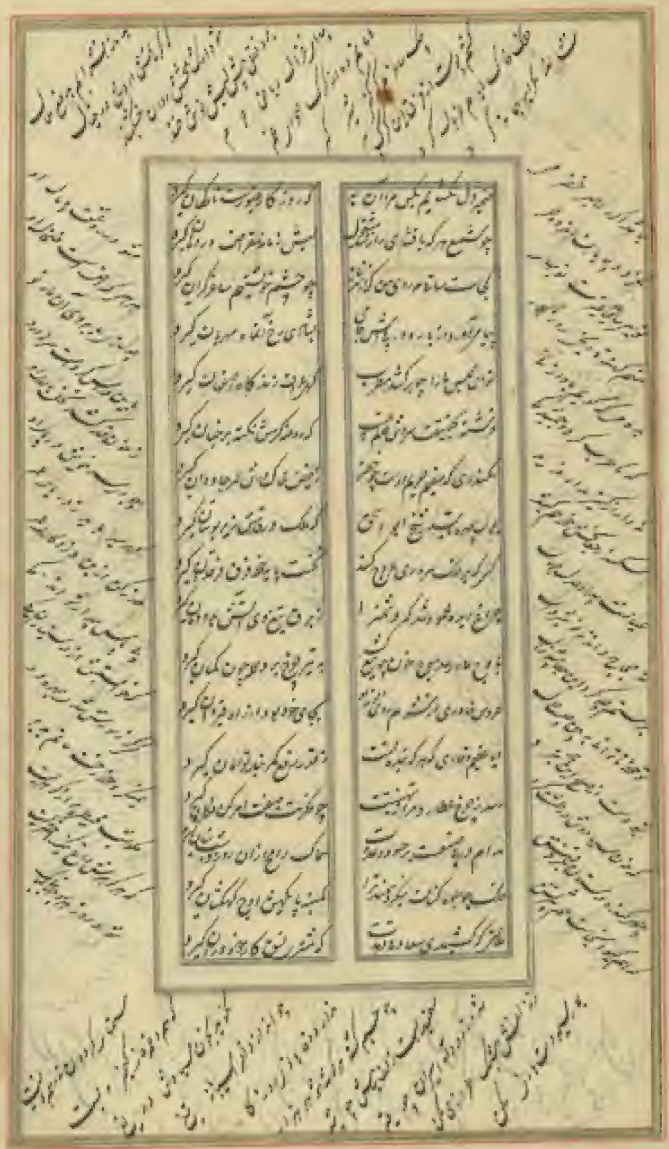

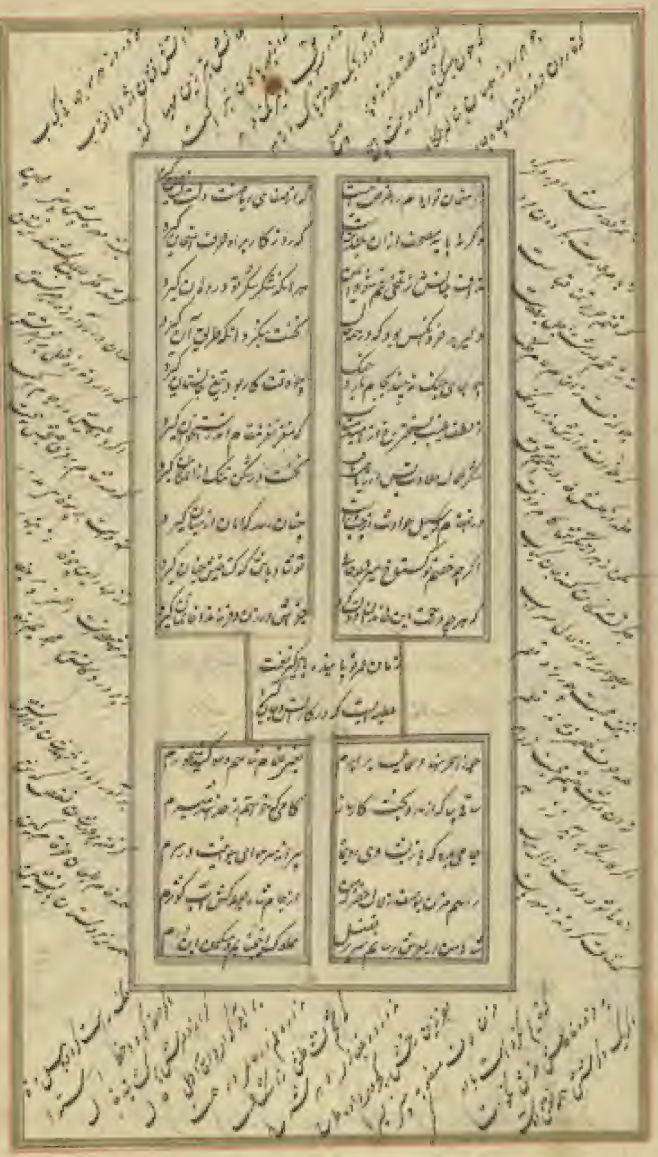

دلم دل واتر گفتم کوست — تبر جان مشتم تنم کوست
صبح غم چون کرشمه تو تیغ — در گریبان نشستم کوست
شب قدری چنین مبارک نیست — با تو تا روز نخفتم کوست
ای صبا هیچ مژده ده زما ی — کز سحر کر شکفتم کوست
از هوای شراب نبوک مژه — خاک راه تو رفتم کوست
دگر روز دانه چنین نازک — در شب آبی نفتم کوست

هیچ حافظ بر هم عیب مکن
شعر نغز از که گفتم کوست

بگمان ابروی دلجوی تو هر محراب — که نهادم بجز محراب دعای دولت
سر تسلیم من گر بوسه نیارد زدن — دلی بیسر نیابد لذت فرمانبرداری
مگر سیاه دین دل سنگدلت نیست — که بر بیگانگی ما ز دوست نیست
عاقلم گر نبود با تو مگر سر نشود خوش — حاجتم بر نیاید بشفاعت گر دوست
زبان خود بر آن آب در کشیدست — که نه جرعه خاتم جم باد کرده دیدست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف خفت روزی سر بیاید آخر

سر تسلیم حافظ در و ایوان حقیقت
گر نه راهی بر شاهد بجوابش گاهست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بجست پرسش گر نیکی گدای خویش
بکجاست ای صبا بشیر من تا بگویم — نشان تیر هم از دوم فدای موی اوست
چو روی خوش ز دوی با تو نگفتم ای عجب — مگر که آنکه چو دوم برای خویشتن
مرو بگذار و باب چو بروی ما — که کیخ راحت از سرای
بیشک چو ماه و بیشک بیت بوی گلاب — که از فراق نیندیشی چون تو ای

بیرحمت حافظ در خیر کاشتن زد
هیچ نوروز بهر عهد و وفای نیست

دانشمندی که گرنه اهل نیست — با سب این نیز دولت و گر نیست
تا بگیسوی تو دست آمیز با کم نیست — هر دلی با دلبرت الفت قرار نیست
من نخواهم ترک عشق و عاشقی — زاهد اینم معذور دار و بر من گر نیست
خلق را تا چشم بینش بین کاندر گردنت — در سرای این ترک قامت هر نیست
در بیابانی که آبش نیست جای گردنت — با بیابانی چون برآیم سن که دوم نیست
گشته چاه زنخدان تو دام گرفتن — صد هزارش گردن جان باز در آن بست
شهر دین گر در آمیزد از روی دست — نیست هر گز شهر بی آشوب و فتنه
آب چشمش زد شفا بیماری چشم — نیست در کلک من نیاشد چه شکست

بر کنه نامک بر دان من بی نیز نیز
ترت نیکا نکش و دفتر بی نیست

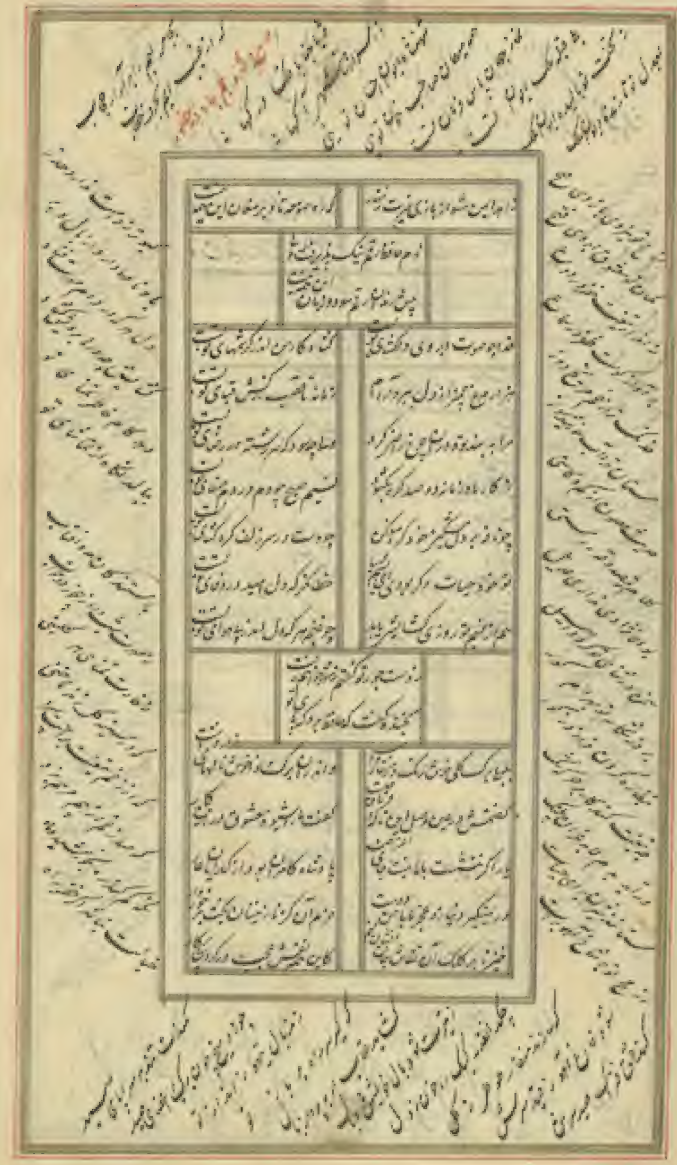

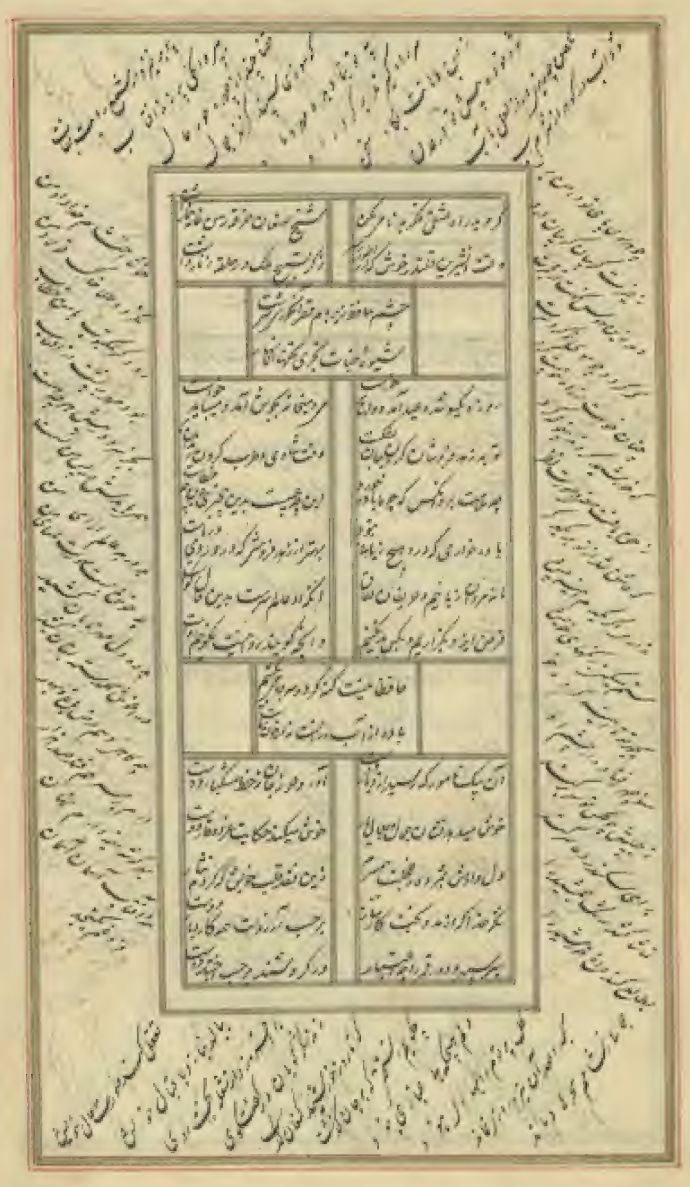

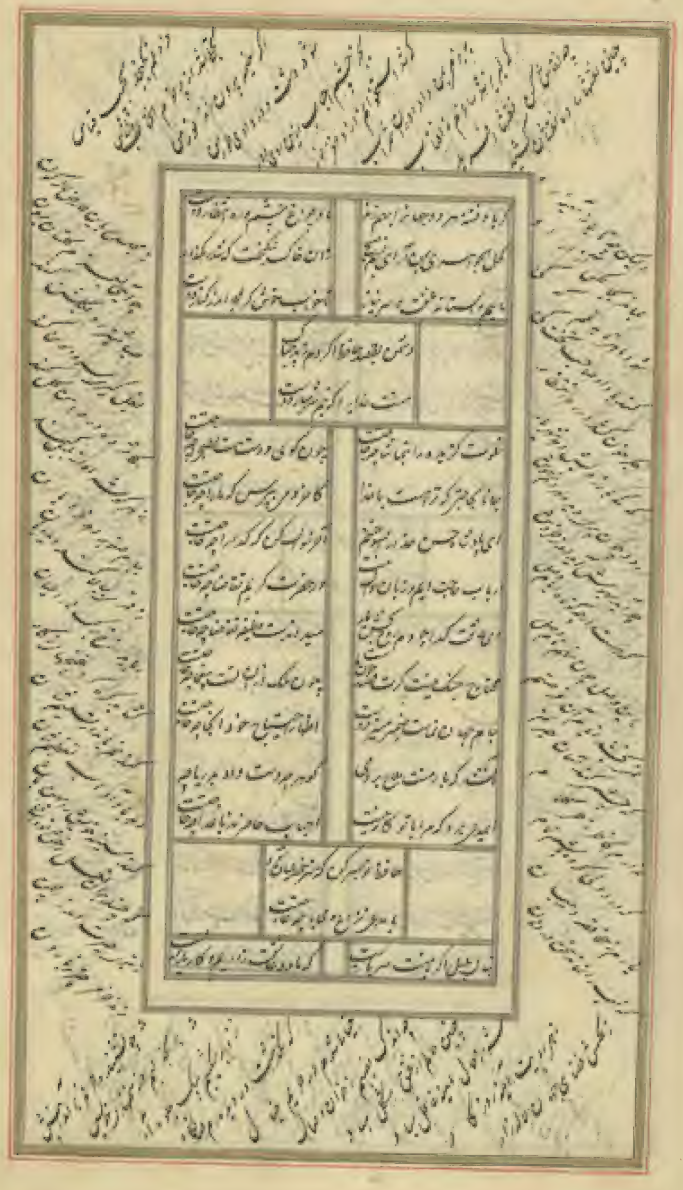

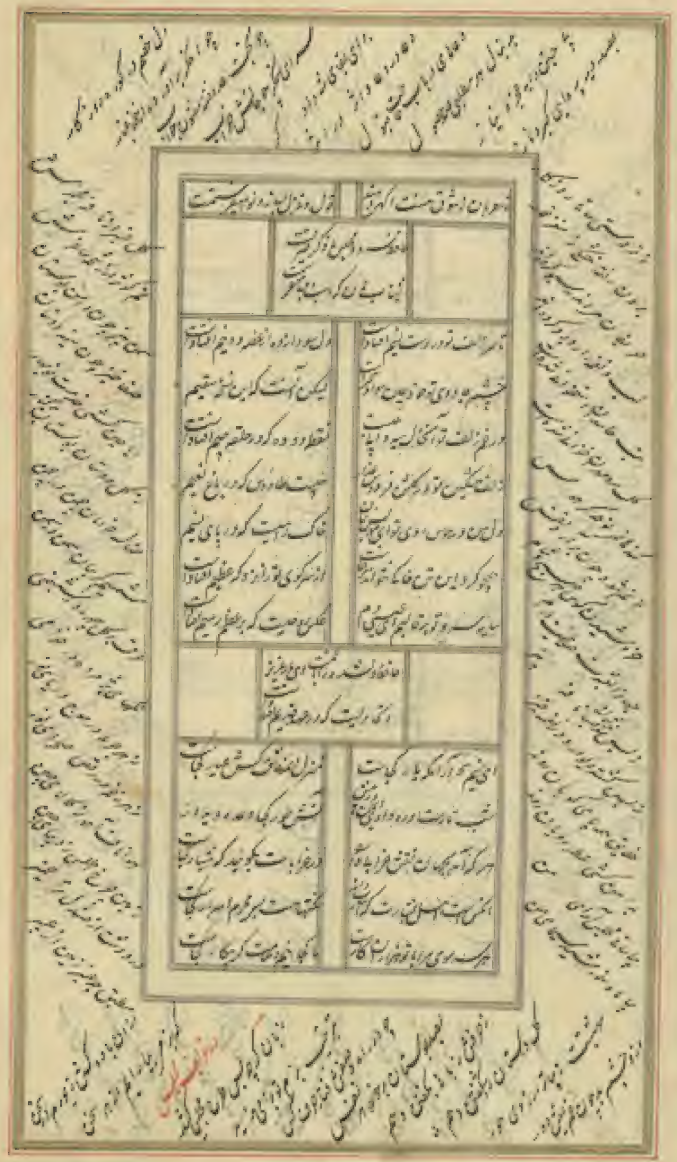

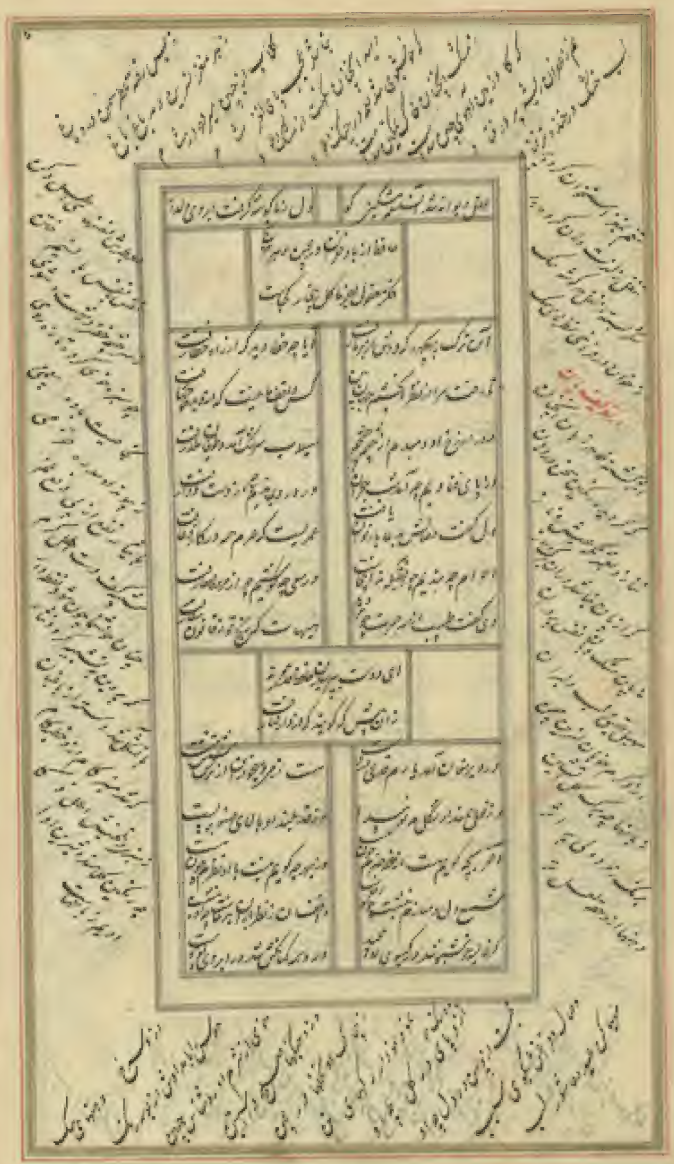

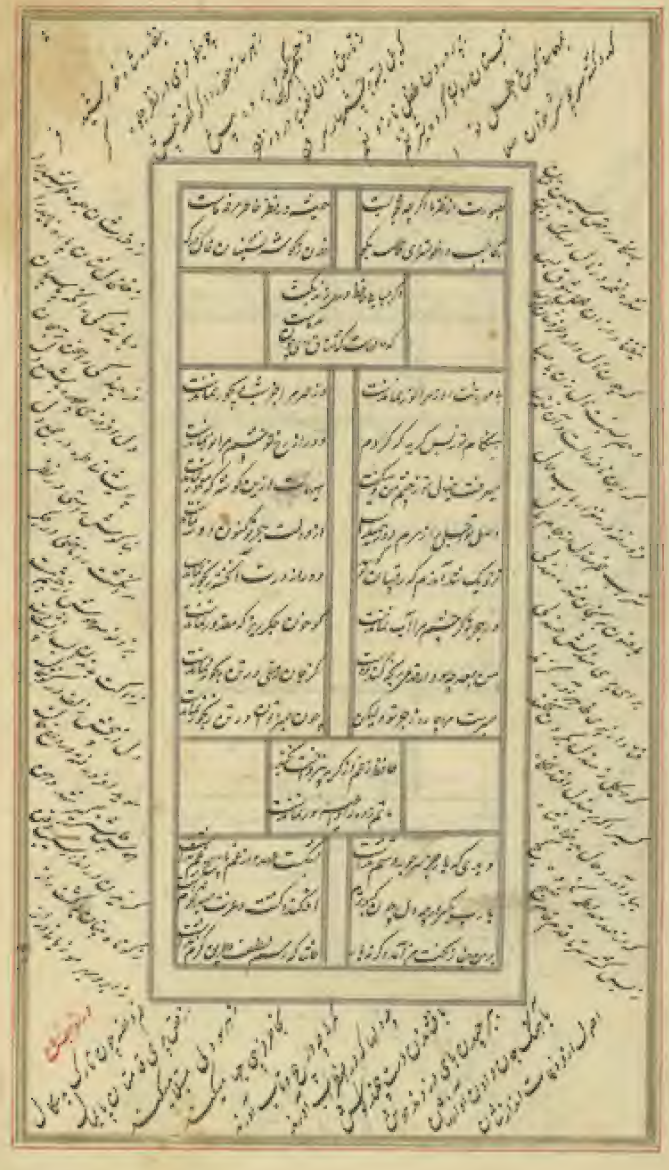

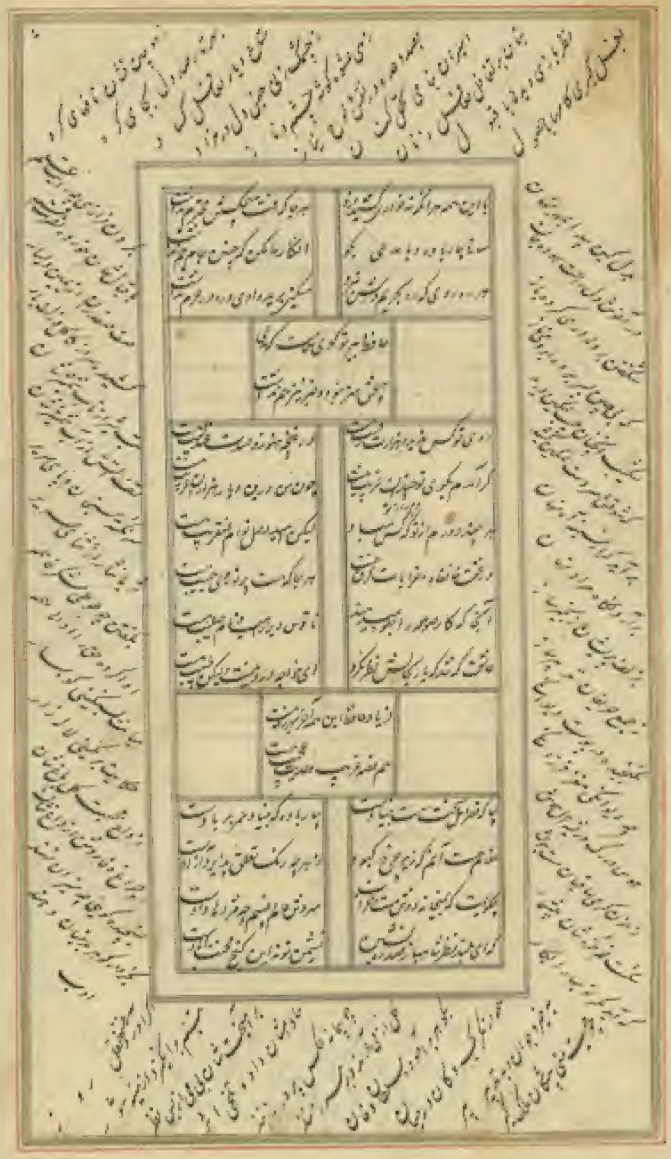

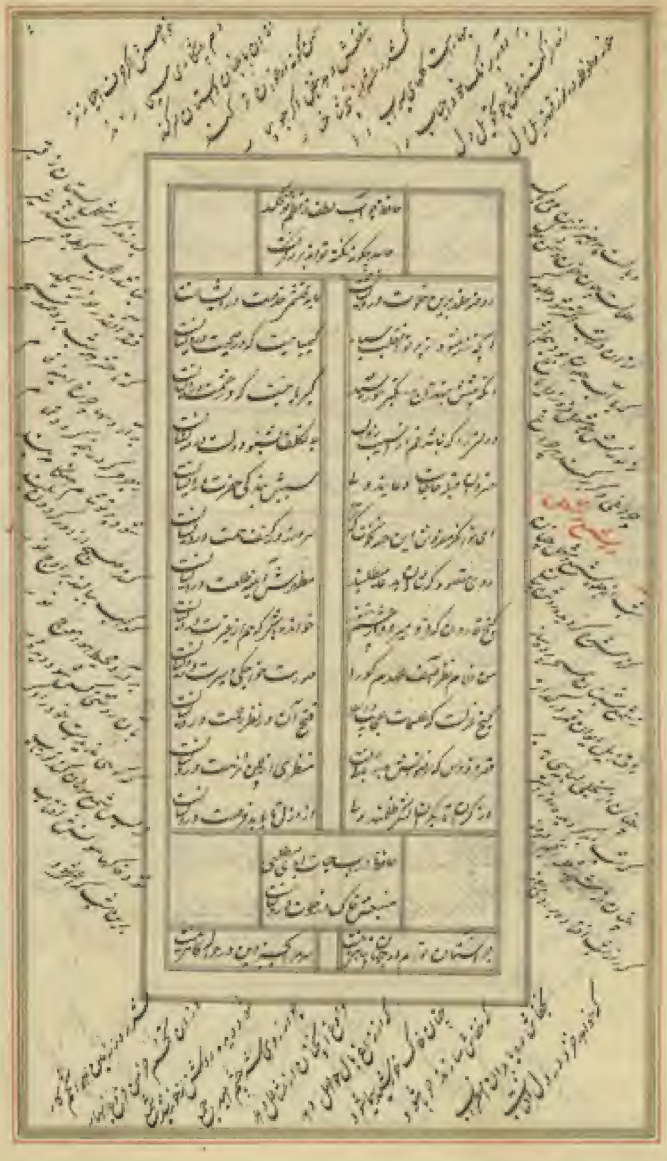

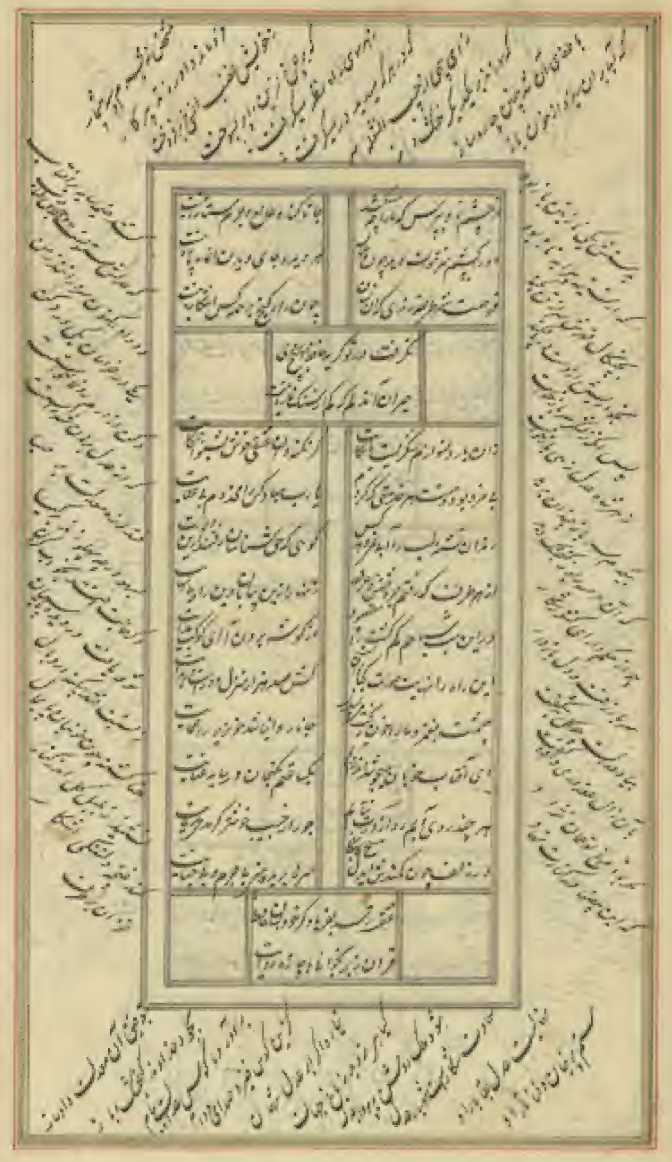

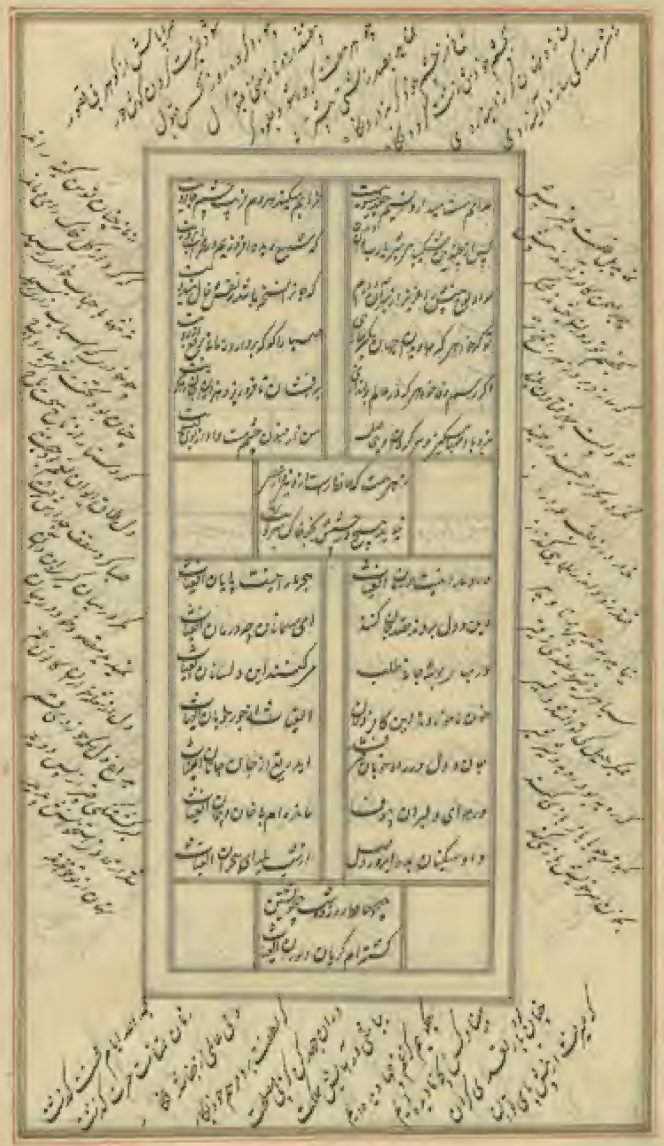

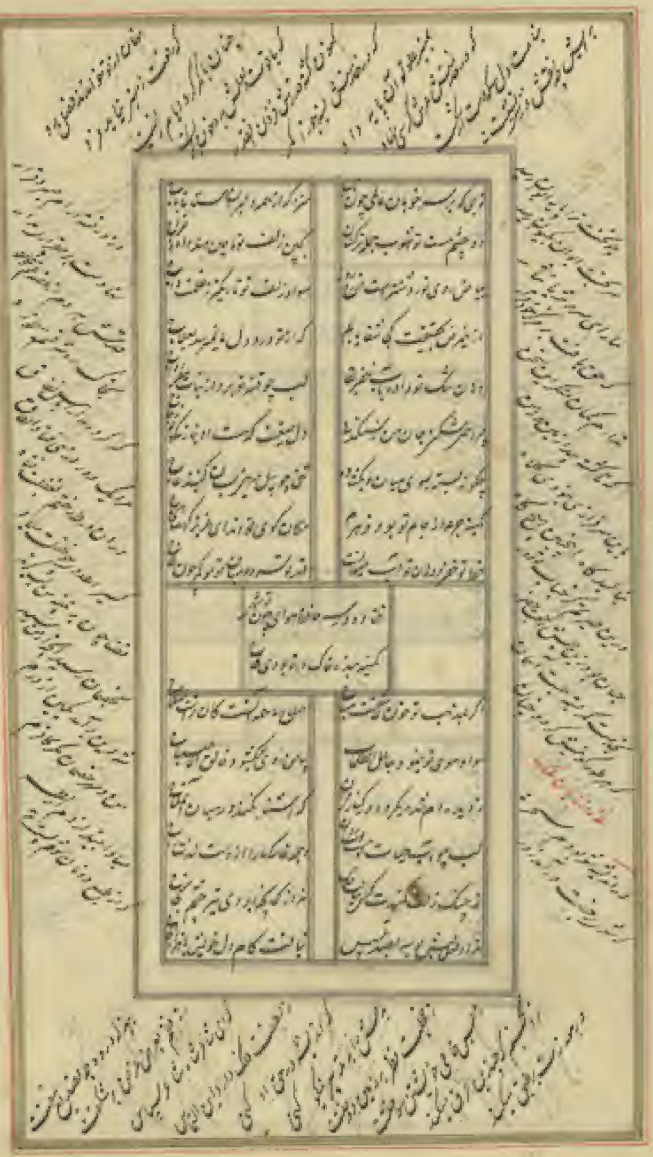

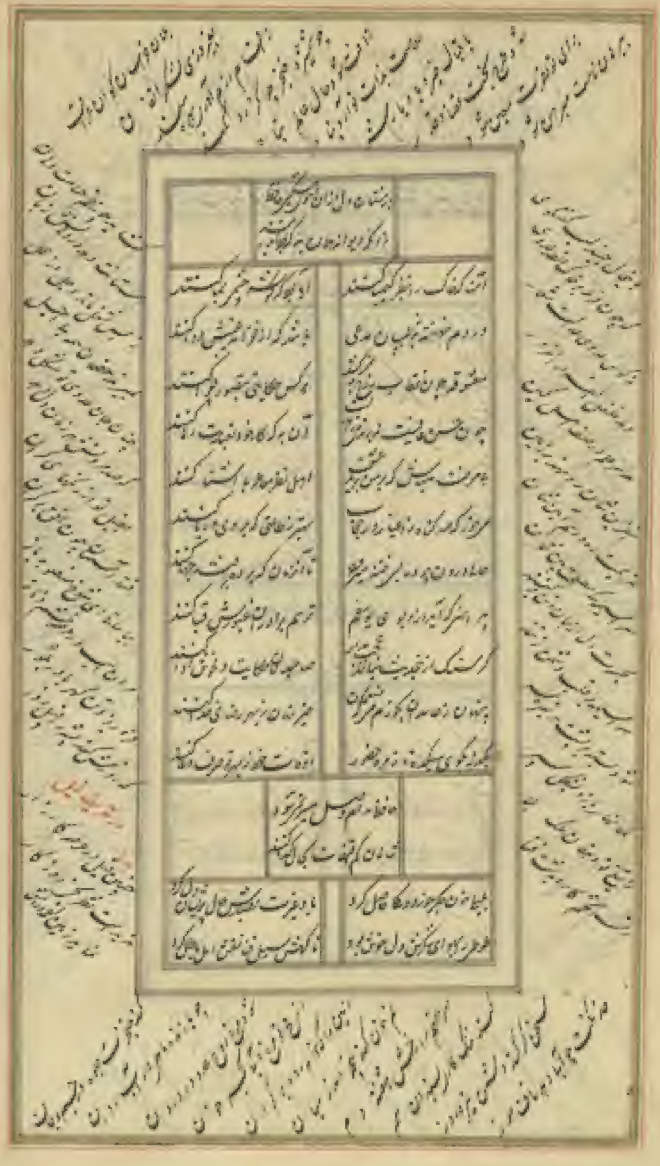

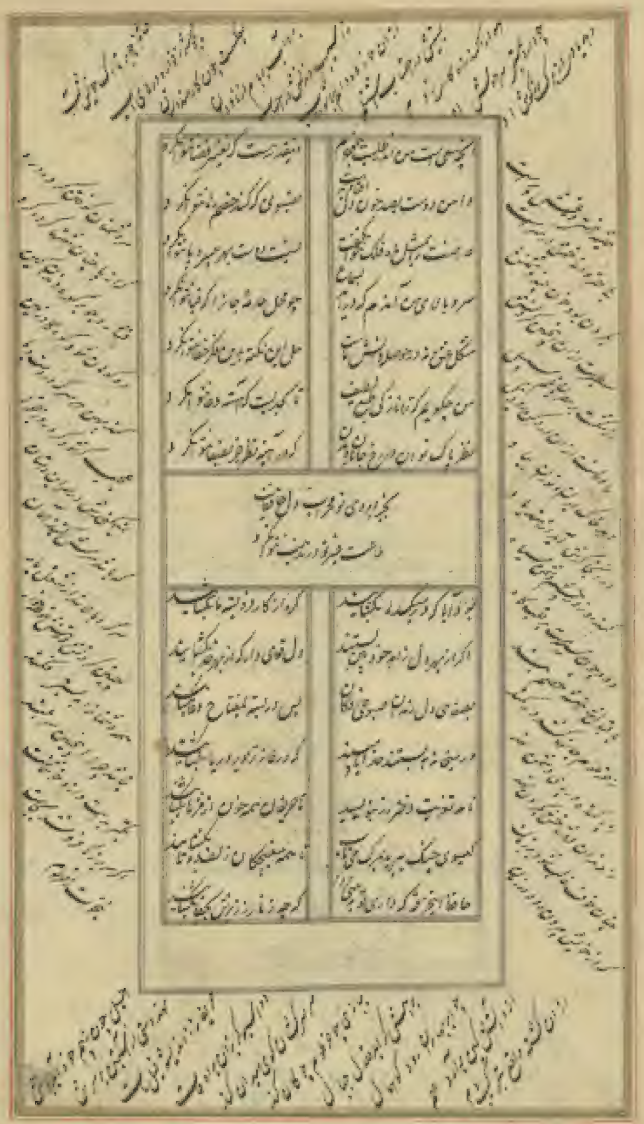

دل ما سنگدل بردد و او غرض میرساند کار
خدایا بکه این دلبری میتوان کرد

شب تنهایی ما در حضرت جانان بود
خیالش لطفهای بیکران میکرد

صبا گر بگذری روزی بدان خاک طربخیز
گرو ده بوسه از لعل شکرخا قدم جان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من هر نفس داغی دگر ان کرد

بجایی میرسد کار دلم امروز
که با خود هیچ کس آن بیوفا نتوان کرد

بیاد آن سرو سیمین هر سحرگاهی
صبا خاک درش را عنبر افشان کرد

بیاد لعل شیرینش بسا شیرین که در خسرو
بدست خویش کاوین را بدان خاک سیه کان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که چشم آن ابرو و مژگان کرد

دلم بسکه ز هجران خون شد بچشم
شده سوی قطب دگر روی دریا

قدم از ره عجز بیرون ننهاد
تا نگوید که جانان کجا و گدا

جای آنست که در سایه دامانش گریم
دختر رز بود این لیک بسی نیکوی کرد

غرض دگر نه بدین دل که در خرابات
ره بمستانه زدم چند بسجاده ریا

غنچه گلبن وصلی نشکفت
مرغ خوشخوان طلب لاله بزاری کرد

بهفت سنگ کسی لعل و زر نیاید بدست
بگو برو هنر آموز گر گدائی کرد

حافظ افتادگی زهد و ورع با ما مگو
هر عمل کو دل بدین آبی نباشد هیچ نیست

دلبر برفت و دلشده کار از پی ببرد
با او بلطف شد در دیرین سخت کرد

با بخت من بلطف چه بودش که بخت او
با او بشاه راه مروت نمیکند

من بسته دل بمهر تو بگشای صبح عید
او عقد مهر با که بدین دلگشا کند

گفتم بگریه سینه بسوزم چو شمع
در مجلس رقیب دمادم چراغ کرد

شوخی مکن که مرغ هوا بر دلت زند
سودای خام عشق نه کار یکدم است

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کار نکو نکرد و بجان خویش کرد

هست از نشانه خط تو بر صفحه بهیچ جا
با کس نگفت راز تو تا زیرک نکرد

چون نیست خاطر ما جمع گرد و جا آرد
کو بوی وفائی دین با دلربا آرد

چون ذره بی مقدار در حضرت شاهانه
کو مهر سلیمان نی تا باد هوا آرد

صبا بگو نشان خیری ز مهربان بما
که مژده طرب ز نگهش بما آرد

بسیمین کل ترسین مکن خرم
تا تیغ ناوک مژگان او ز پا آرد

در اوج عزت شاهانه زنگار کجا
که او صیقل بشمشیر کوه کا آرد

طبیب عشق دل ما کرد و رحمت
بزیر سر که بسیب آمد و دوا آرد

بشکن چشمی آن ترک شیرازی ما
که عقل و دین ز پیش کبه قبا آرد

مرا بدین همه غم در گرفت و دوری کار
چرا که حافظ ما گرد و دوری کار

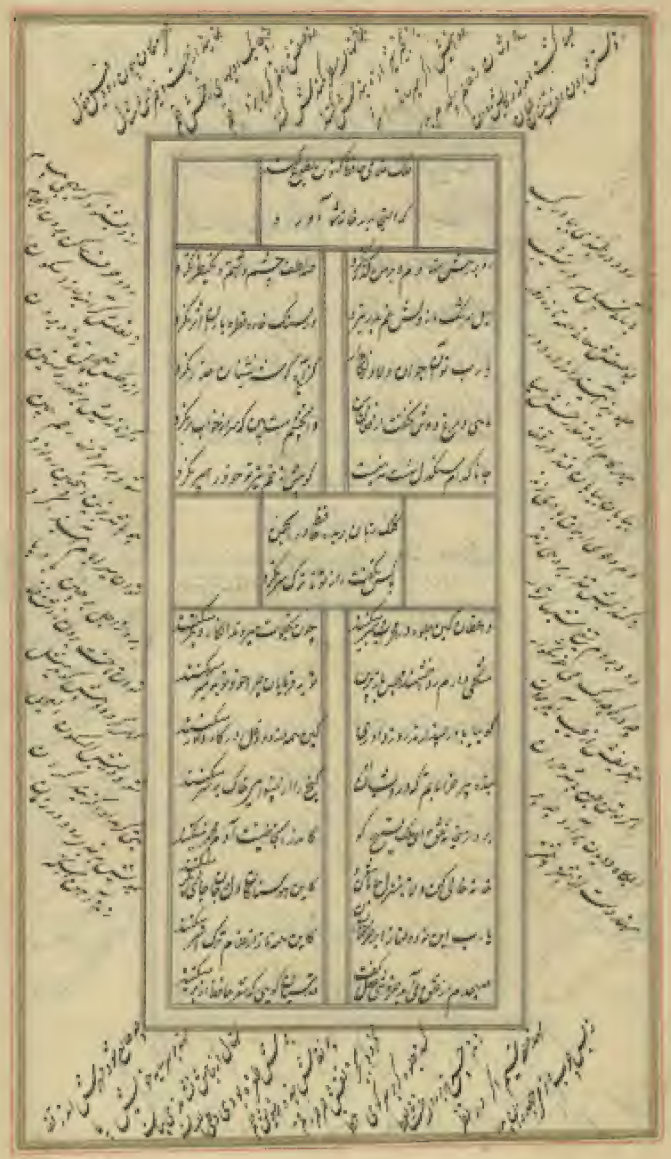

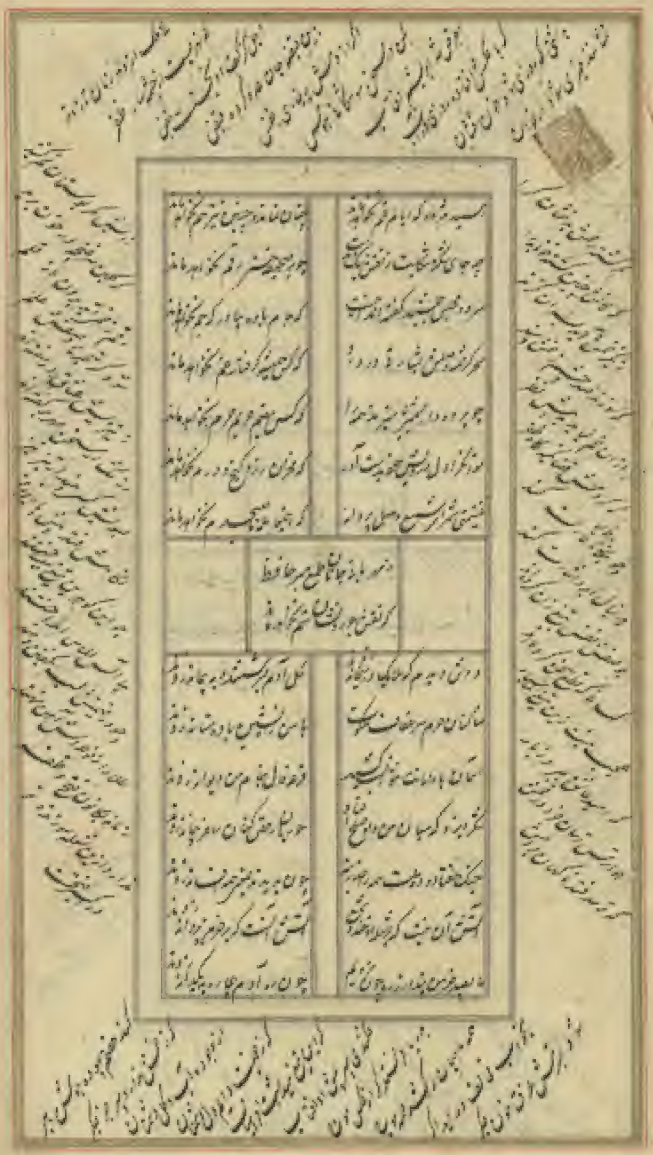

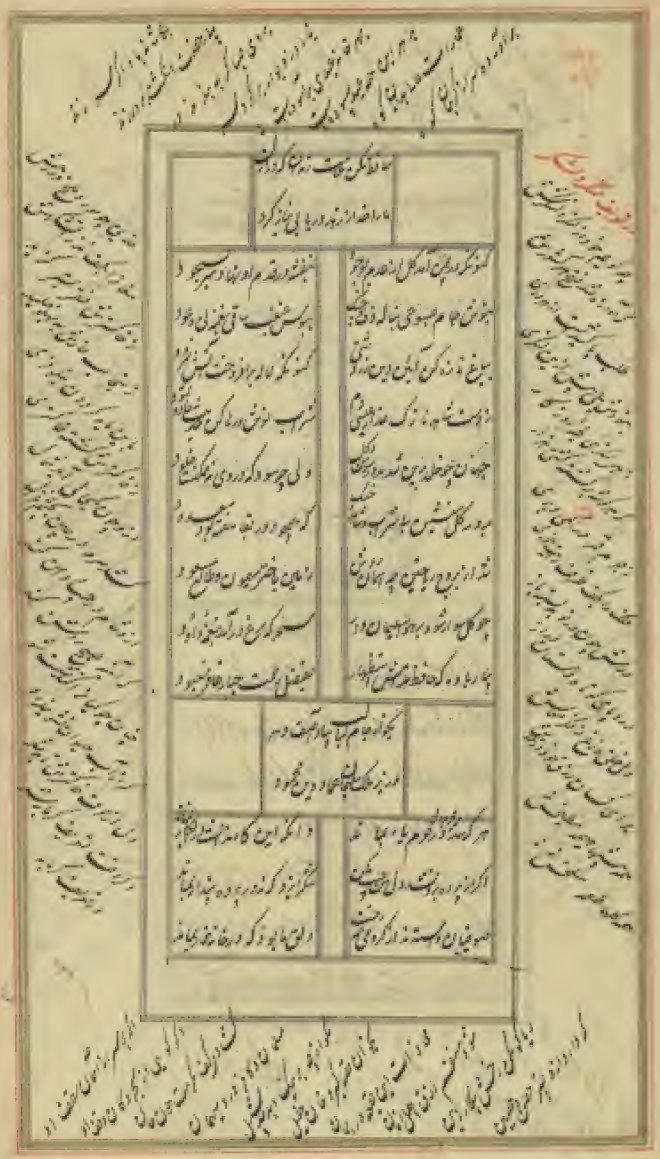

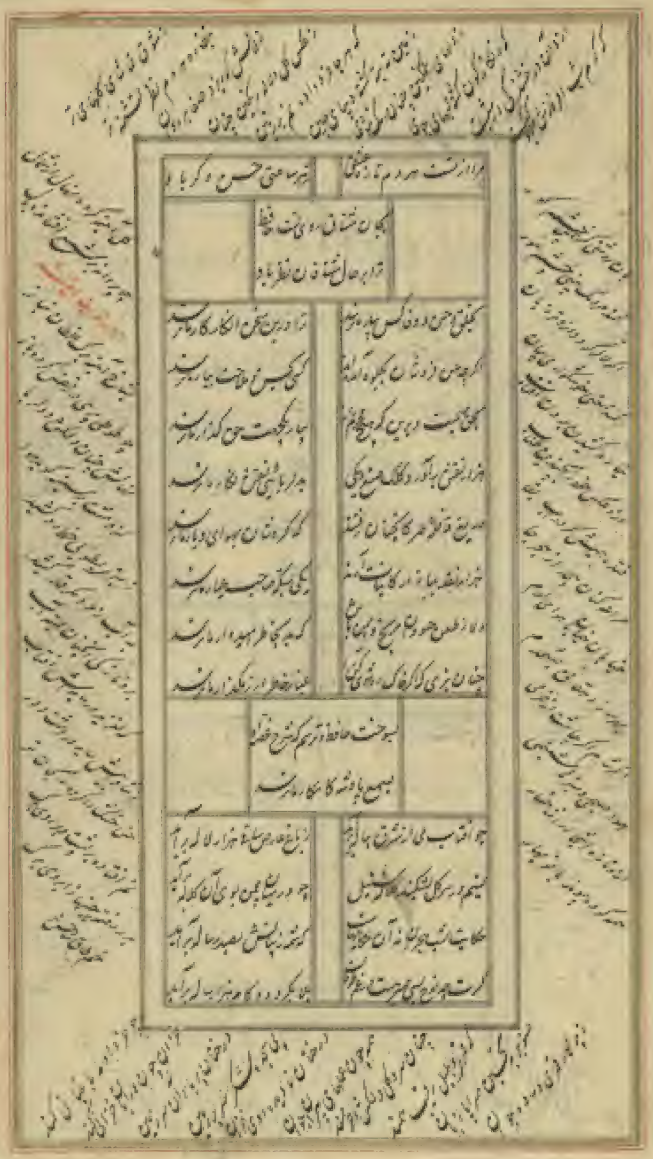

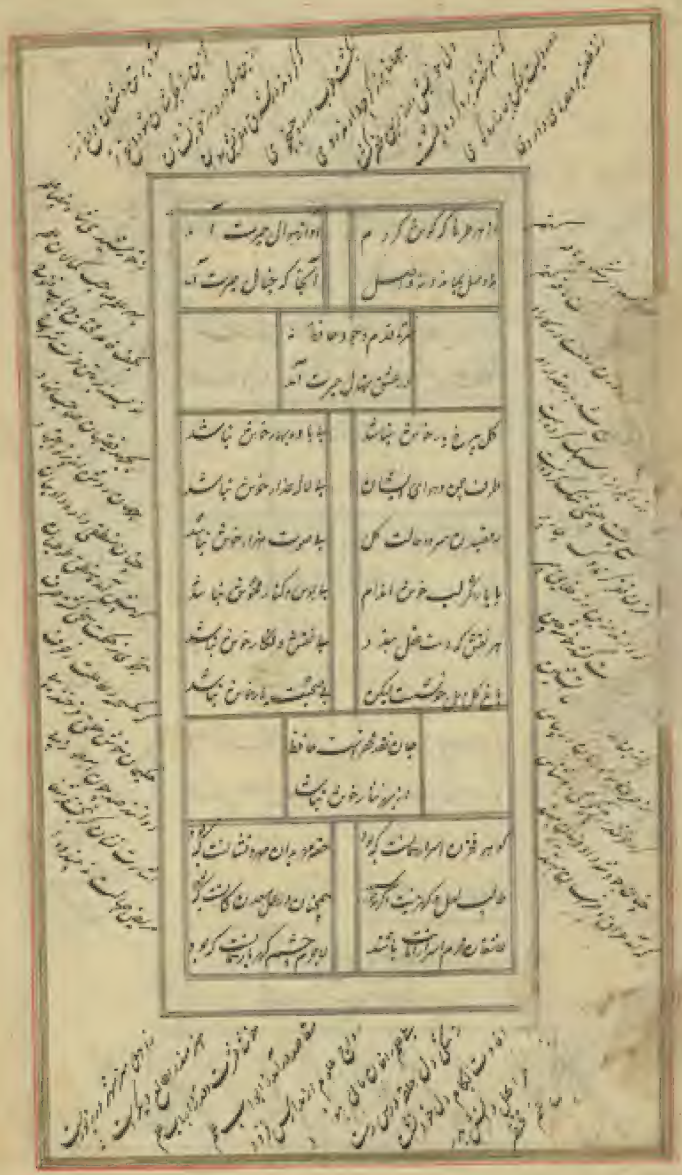

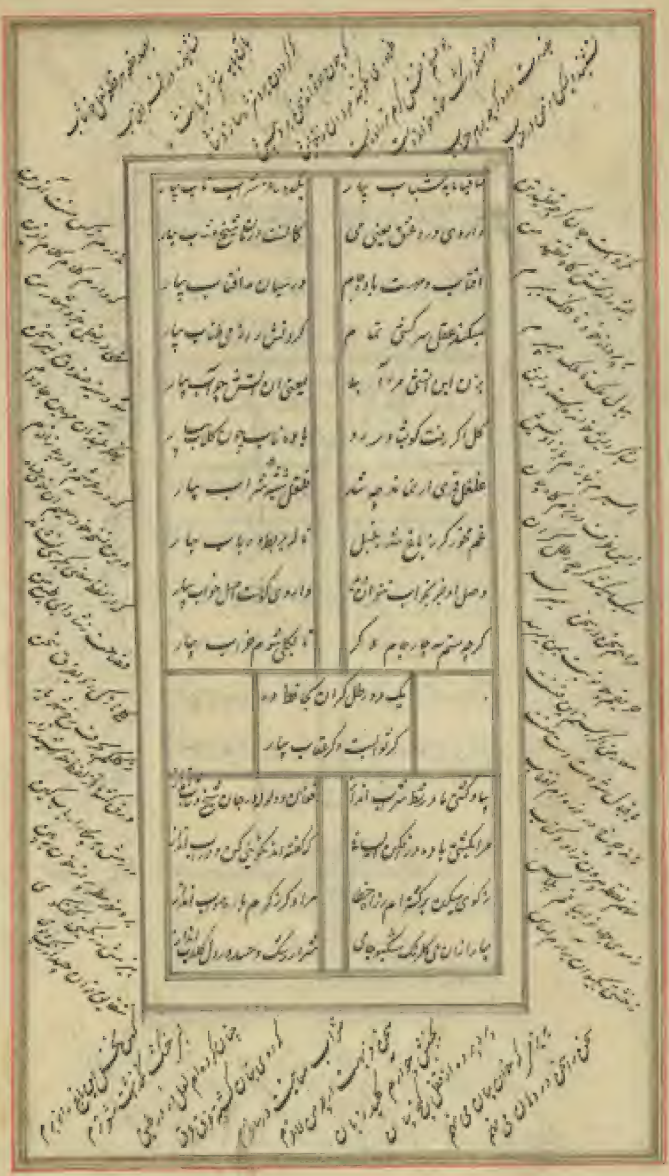

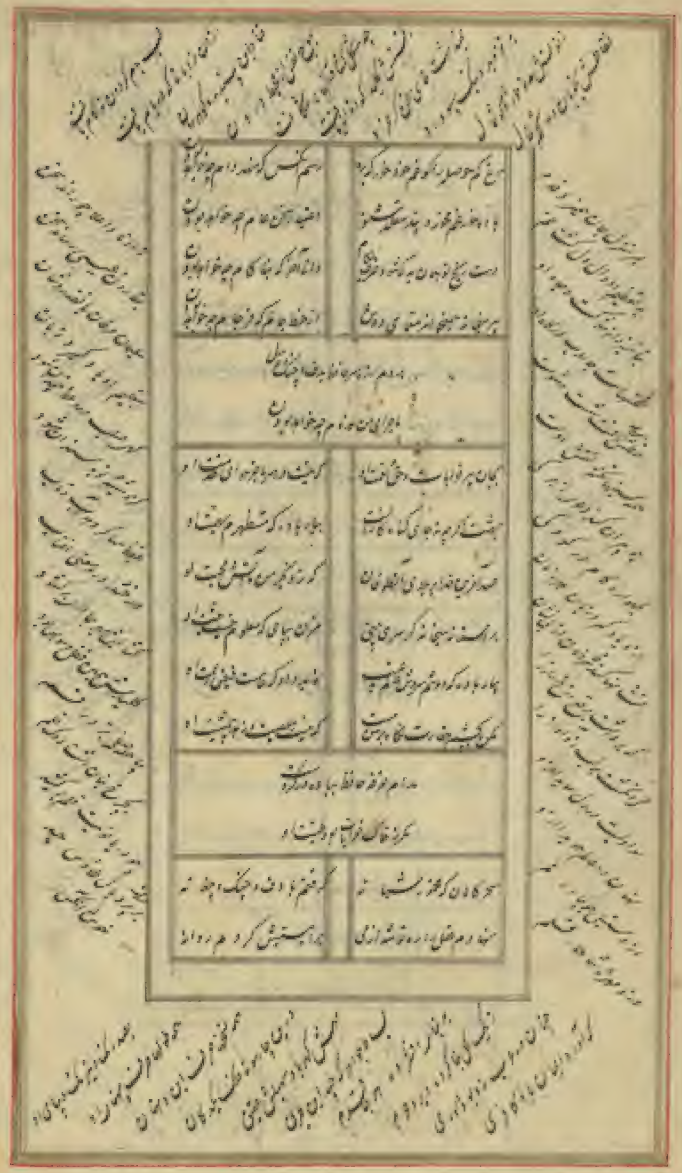

نگار میرود دستم بجنبانده دامن
کز این گستاخ دامن بر نمیچینم
ز ما و گمان بر نمیچینم
کرا ای پیر طامات بخشانه
بوی های نافیان طرف کرانه
اگر خود دامنی هستی در میانه
بروا حدیث ما بر مرغ دراکه
کز این افسانه ما بیخبر نیست
مقیم و مطرب و ما تا چه رسد
خیال آب و گل در ره نباشد
کرا با خود نشیند در ره جانان
کز این خوش تر نباشد

وجد و حاصل بیت حافظ
کز همه بیش و نقد حاصل ما

گر تیغ بارد در کوی ما نازنین
گردن نهادیم الحکم لله
این نقطه سر خال از دانه نیست
لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و واعظ کمتر نشمردیم
با جام و باده با عنقا کوتاه
مارا ز دولت آگاه تو هستی
استغفر الله استغفر الله
عکس رخ تو هر که در آبی دید
آتش زند بآب از آن پس
الصبر والصبر فی الحالین
یا لیت شعری حتام

روزی هفت بر در میخانه حافظ
ور نباشد نذری سحر گاه

هیستم هست از ازل تا بابد
کار من راست نشد یارب از آن
ای دل بیتابت همه شب جای تست
گر بدهم شرح غمت را چه غم
مدعیان در طلبش بیخبر
من بخیالش خوش و او با دگران
جانا چکنم شرح فراقت که نمیشود
چشمی و صد غم دل و هر غمش آبی
روزی که بیاد تو قدح پر نکنم
از عمر نباشد بخدا حاصل من
کاندر پس پرده چه بازی است که ما
ما بیخبران و نوش و نیش از لب دوست

بشنو این پند که از بهر خدا میگویند
ور نباشد نذری سحر گاه

بیا بیا مه من زار و بی کسم داری
گر از محبت و مهرم نشانه داری
ضعیف گرچه نمایم ولی دلیرم
ز ان کمر که در کمینه داری
هزار باده مستانه بر سرم ریزد
خدا کند که در آن آستینه داری
ولیکن تا نه بینی رخ نگارینم
مگو که در بر آینه داری
چو رندان سکر ای شیخ و پارسا
گر این هوسهای کمینه داری
نمیروی و آه آه نشینم
تو دانی و خاطر غمینه داری

نذر به هم خوش تر از شعر تو حافظ
بفرست تا کرا زر سیم داری

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور نه وصف ولایتی

نظم عجیبی است لعل لعلت لطیف‌تر
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر ساعتی ز دل ببرد از دهان غمزه
هر لحظه‌ای ز جان بستاند نهایتی

در آرزوی خاک رهت چشم خونفشان
باد آورد برای چه باشد سرایتی

کی مطربان مجلس حاجی شدی اگر
کل را نکردی بوی تو کردی روایتی

در آتش انفعال نخست و صبوح هم
ساقا بیار کاسهٔ زرین حمایتی

بر آتش گباب من آن آب زر مریز
وین سوز اندرون بنشاند بهر آیتی

ای فرقه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور نه وصف ولایتی

نظم عجیبی است لعل لعلت لطیف‌تر
آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر ساعتی ز دل ببرد از دهان غمزه
هر لحظه‌ای ز جان بستاند نهایتی

در آرزوی خاک رهت چشم خونفشان
باد آورد برای چه باشد سرایتی

کی مطربان مجلس حاجی شدی اگر
کل را نکردی بوی تو کردی روایتی

در آتش انفعال نخست و صبوح هم
ساقا بیار کاسهٔ زرین حمایتی

بر آتش گباب من آن آب زر مریز
وین سوز اندرون بنشاند بهر آیتی

انشاء الله فذا ابن درد کجا میرسد
از ناله گر نرنجد خسرو عنایتی

نیمشب سوی هم آوازی بگشتم می
با آب دیده گلی پرورده‌ام بیدا

ندانم مینوازم گفت کیست
نکردی امیدوارم دیده بیداری

چو دود آهم بسیم در هوایش گرد
که سیه‌اندر کنم روی کی

چو چشم اندر گشایم گرد عالم را
بیابم جلوه‌ای تا چند می

بزن در پرده چنگ ار می نمیخواهد
رگش گیرانش تا بگزد نخواهد

بگو جانان از آن نافه بچین
که بالد هر زمان چین دگر

گل در طبیعت بیمار آورد دمید
بنشین و نیمشب سوی ما شبخوش کن

ما با تو آنگاه دل بی‌خانه‌ایم
با ما بیا هر جا که باشد خانه‌ات

طبیبی مشفقت بالغرا تا
الا تا من نوا با او ای شا

الا ای همرهان محمل دوست
الی کم کاکم طال تشتا تا

خبر دهید رهروان راه انتظار چند
بشیر نازی دهرست عزم تا

بیا که هیچ خوش نخواهد گذشت
بگلبانگ جوانان عراقی

دریغ عمر که بی‌روی دوست
الا تا من نوا با او ای شا

چو باد با دمی آید بباد دهم
سبوی و چنگ و دست فشانی

بهر بساط که رخ بر زمین نهم
سفاک الدهر من کاس الحیا

دمی با بیخودان صفه بنشین
غنیمت دان صحبت را تا

دمی با همدمان خلوت بهشت
بیاران هر فراغ عمر باقی

ربیع العمر با مرد حکیم
حکی الله با حمله الشهوات

عروسی این خوشی دهد خسرو
ولی گه گه شود اندر ملاقی

مسیحای چو در بر آرد او
گر او خود نیشتر زند هم تریاقی

وصال دوستان در دوستی بیست
بخوان حافظ غزلهای عراقی

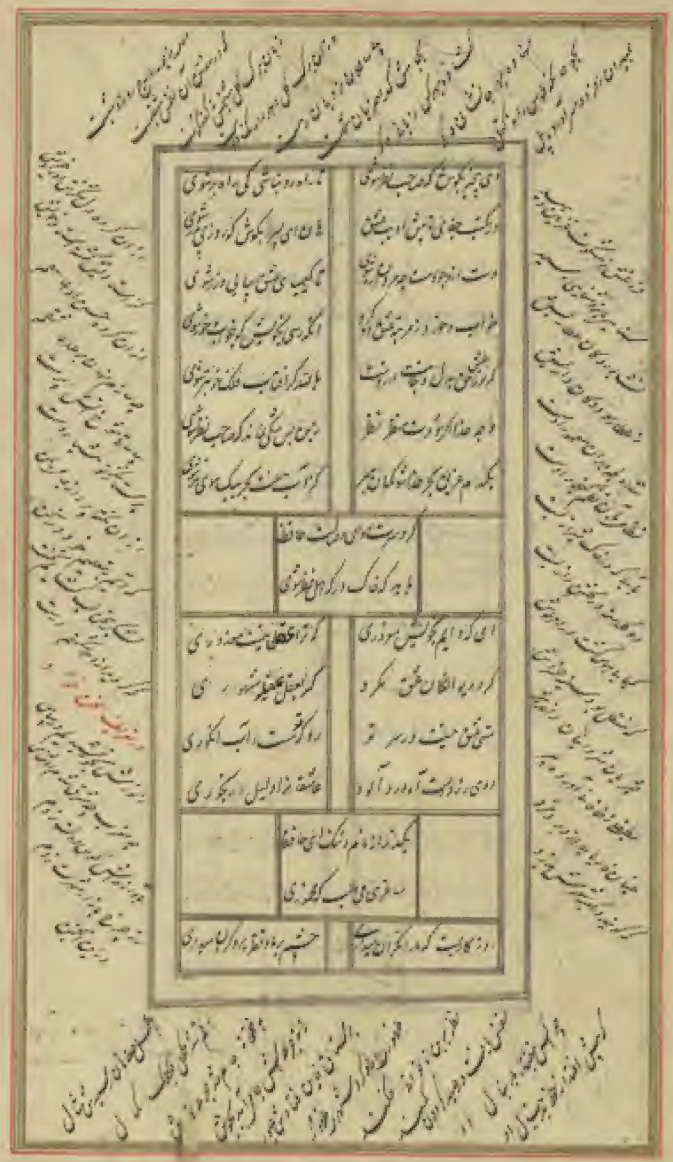

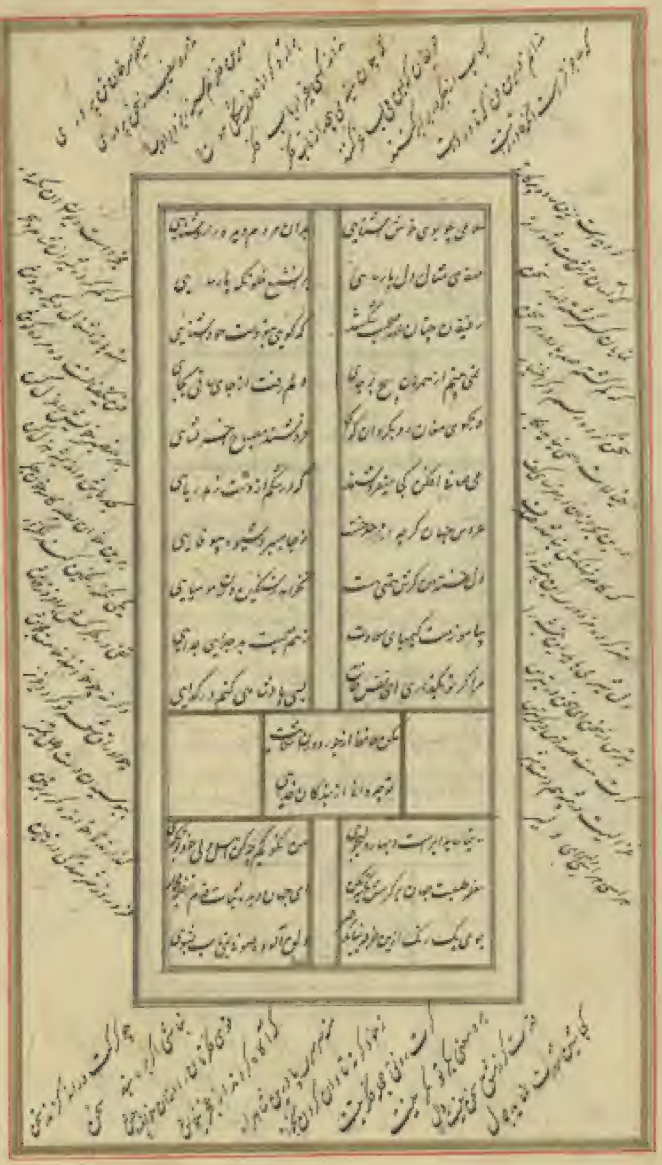

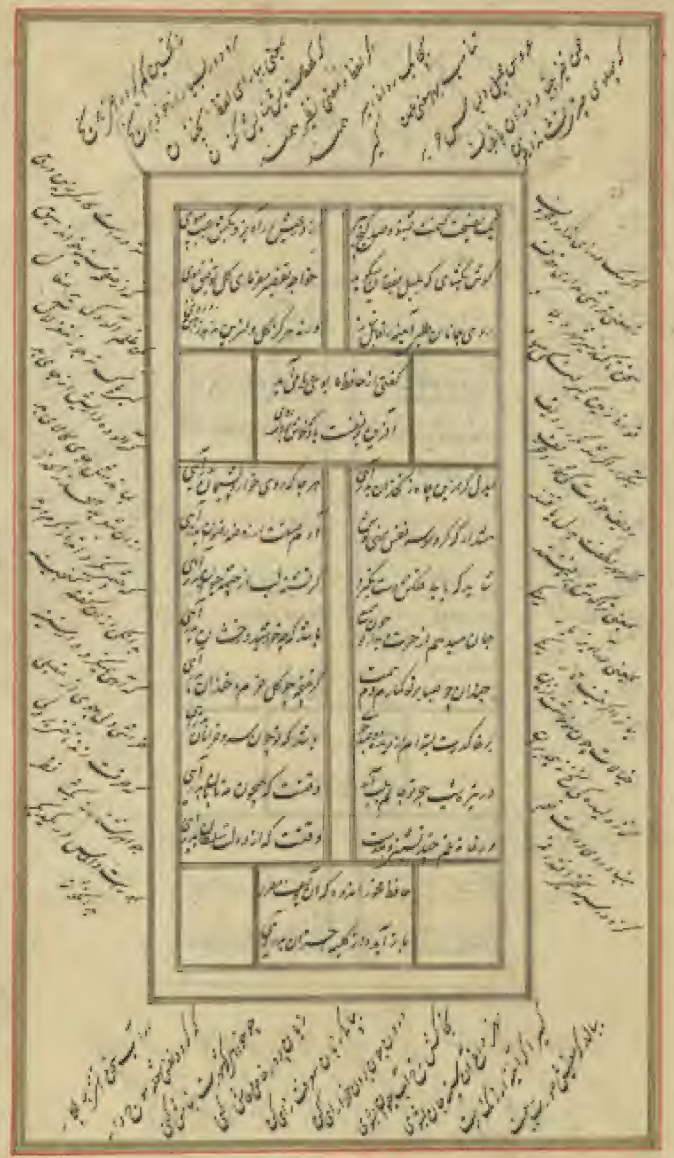

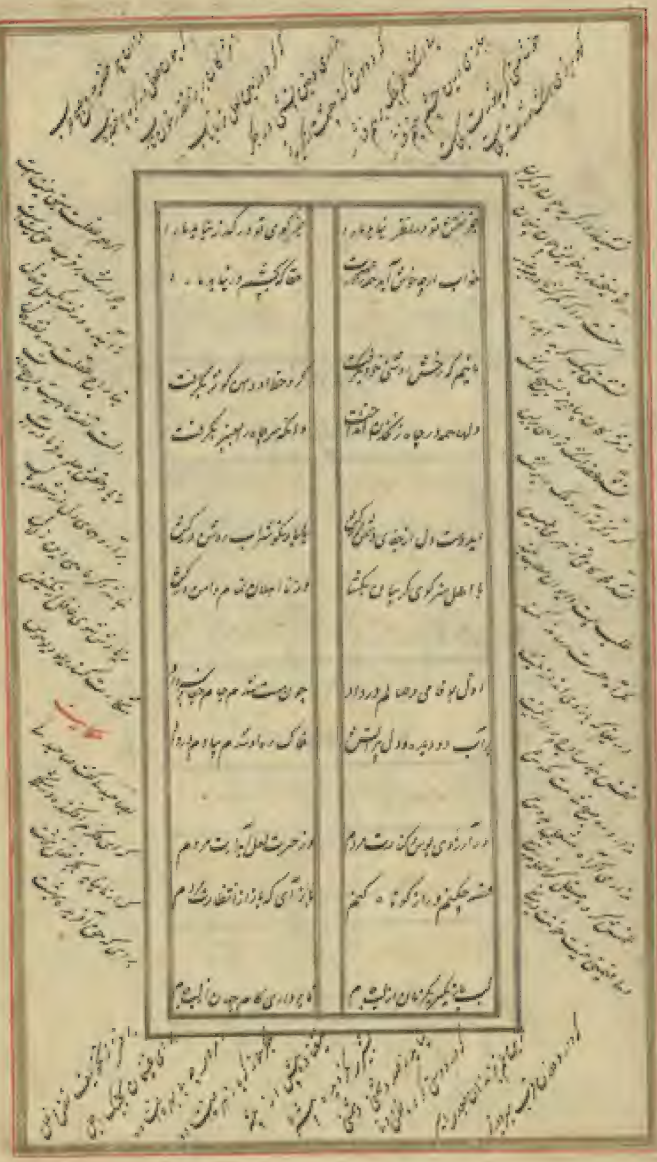

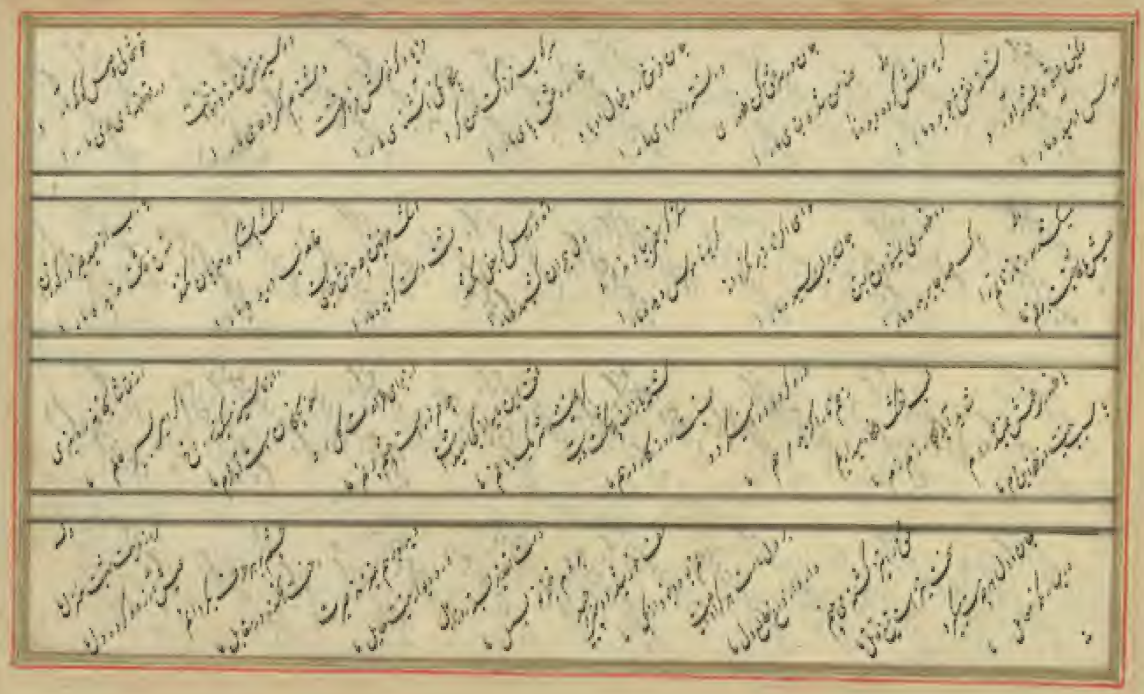

خطاب به ابوالحسن خان شاه پسر کوچک خراسان

بسم الله الرحمن الرحیم

یا رب این غنچه خجلت نه ای سزاست
پیچ آخر بر دو لعل دلربای شاه ده

رونق کار سری شد که عزیزی کند
یا بپایان کمار را توفیق کاری شاه ده

غره تجربه و خامی و کم حاضراست
داده ساسان کارم قدرت کار شاه ده

شادی شاه از کهبت و قوت خواست
در لباس عافیت یک پیرهن آن شاه ده

آبکی چون قطره ریگ بیکسی گیرد قرار
چون شکم آبه ای یکقدم رفتار ده

تا کی از ریا چین چند پیدا و پنهان کار؟
تیغ عصیان را بجانست از قفا ان کار ده

پاس خاطر خواه ارم کهکشان پگاه را
آتشی بیاغ دم در خانه ات سرد ده

خود تا کی تا شاه شوم گریبان میدرد
در زمانه کار بیش از جرم ضعیفم تا رده

آتشی از اشتیاق افتاده بر بال و پرم
چیره ام بر خاطر شعله دیدار ده

کام هست به آزاده گذارد پس
ای بهار فیض بخش نیم ایثار ده

در زمین کز چاپشم زان نافه خان نافه ای
بر طراف کجلم آهوان مرغزار ده

چون حسن میرسم از محنوری روز جزا
باده آمرزش از جام پیشفقار ده

گر من بر کاسیاب را
بس دیده و چاپ سر را

گر شاه مست و به جادار ده
باده پس به شراب را

دهم بر رخش نظر کنند
کرده چو منصب خطاب را

گر سبو آبی کنم مرنج از من
چاه کوشش جواب را

چزده به میدان شاه حسن
گفت دان بیسح باب را

حایت از صلح داده چنگ و
بس نه چون از خدا بگفت ننگ و

چنان ضعیف شده دم کرباس آبرم
شانه شکسته آرزشت کنگ

حسن شفت و نگاه خطائی آبرم
جاپ سینه عقابان خدنگ و

موج می میکند عزیزان مارا
بسکه زلف عنبرین مارا

بسکه در راه دلگداشته ایم
افشانی نیست بر زمین مارا

شکر شب حسن چراکند
کرده منقطع کفن دین مارا

چو بردارد از چهره آن کل حجاب
زنم خاک بر دیده آفتاب

ز شرم صفه کلکی زده دم تمام
ز برگ خزان ساخم صد کتاب

همه رمز نعوت است و شرح حسن
ندارد کلام حسن انخاب

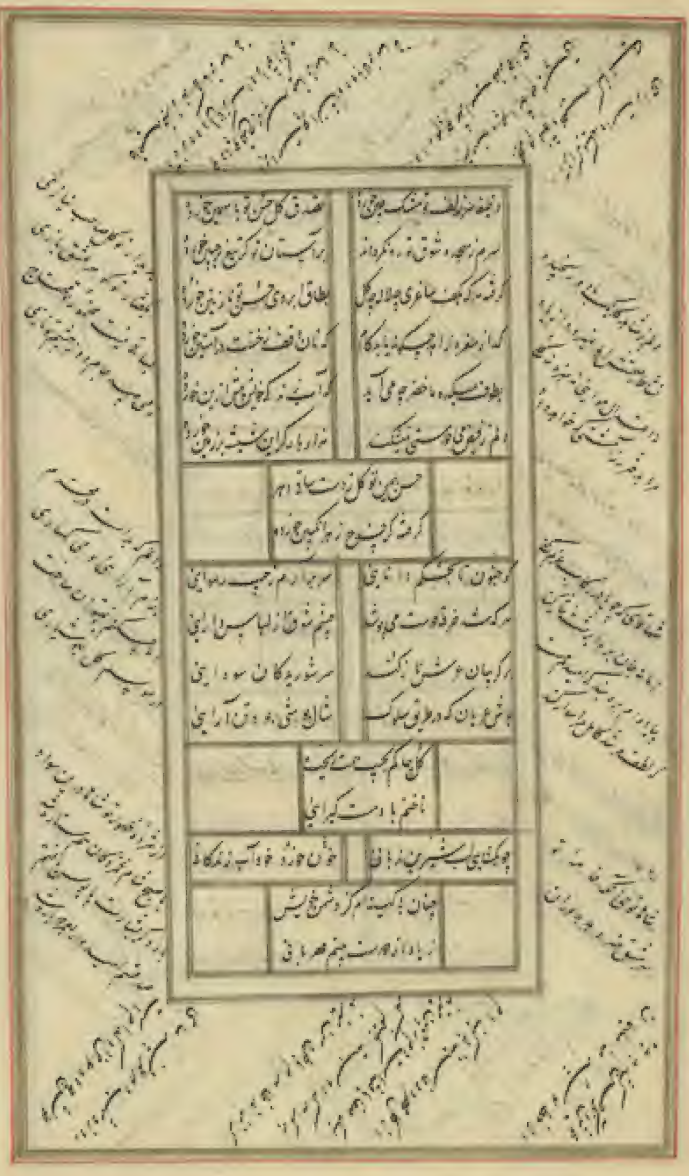

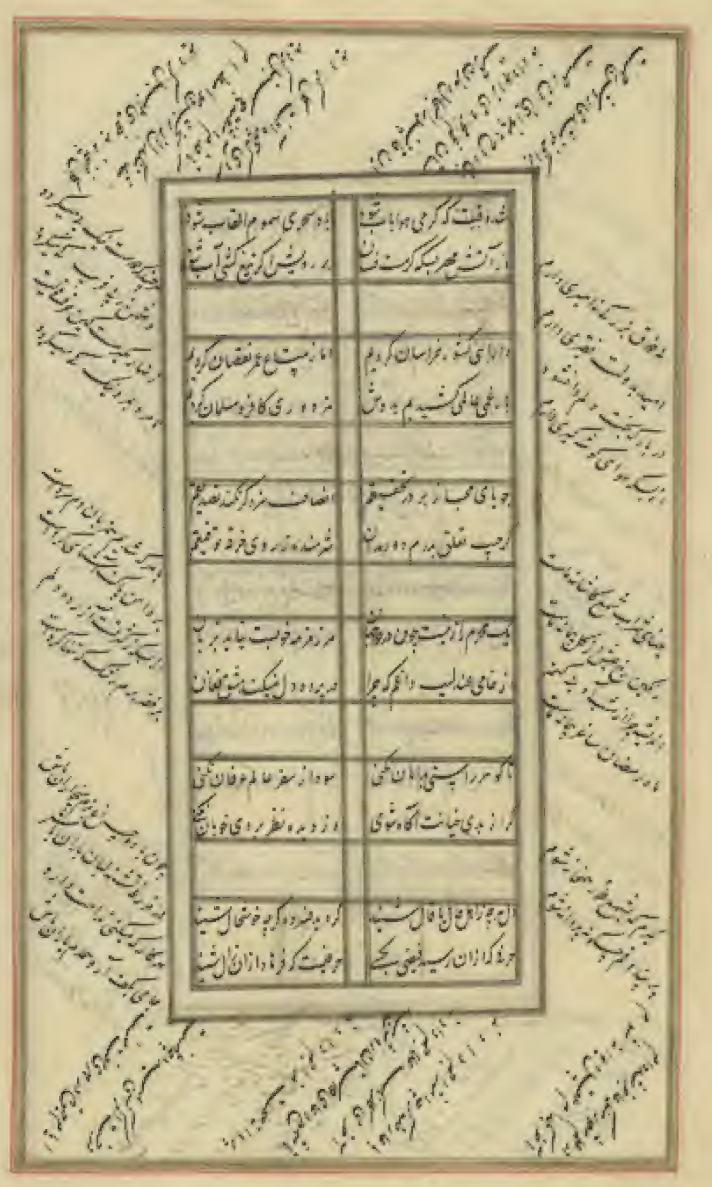

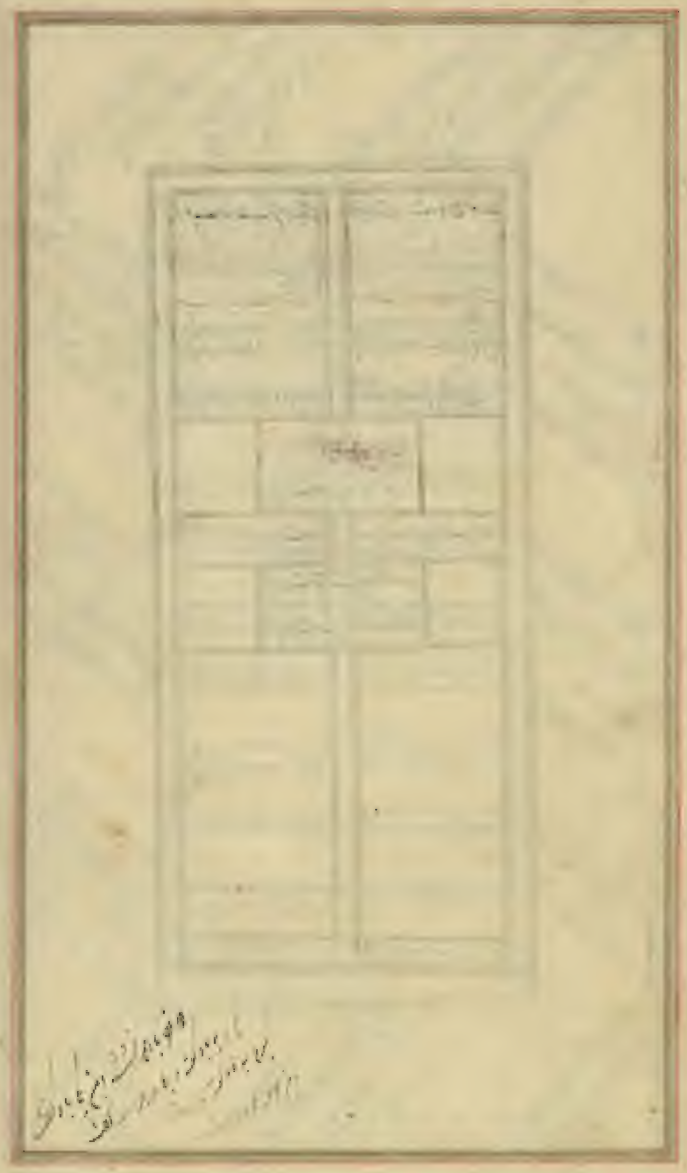

مرا از عشق تو عیش و قرار کاوه ‌ ز یادش یابم اما نوار کاوه ‌ خورد از جا و دب زرین بچرخ کاوه ‌ ز خاشاک پژمش یافته رکاوه

مران حقی که بندش یافت دولت ‌ مران را نام پاک و ملک دولت ‌ نشاید نامه را کردن نگارش ‌ جز آن کز نام او کردد سرافراز

نیارد و فاز لطف تو سخن بیش ‌ ازین دیرینه فی باشد دوان کیش ‌ اگر عنوان فرستی بسلاطین ‌ ز نام او بخنی ترتیب و تزیین

کر دیدی رو دین بر روی زیبا ‌ بجوی خسرو اندر جوی دریا ‌ بجز کان کز جهان دل کشته ‌ بدین نام از بلا ما کشته

نکو خان نوح از بن نام مسلم ‌ بساحل برد کشتی بسلم ‌ زمین حرمت این نام و نگارش ‌ کلستان شد بر ابر سیم آتش

بیا نوح دیده یعقوب مجور ‌ بدین نام از پسر کردد پرنور ‌ هم استخوان نوح نصف زنکه چاه ‌ رسیدن بر سریر عزت و جاه

مرا تا یاد ای نام خجسته بود ‌ که در هر دره شکل کشته بود ‌ زمین نامی که هر کس بر زبان داشت ‌ ز نوح نیستی طرف امان داشت

کر این دستان یاد آمای ‌ بدین نام جهان کشاد آمای ‌ **در نعت حضرت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه وسلم**

محمد شهر یار عرصه جود ‌ که شد بهر و جودش خلق موجود ‌ کرامی کوهر دریای کونین ‌ صفا دا دکاه قاب قوسین

دلیل و رهبر راه سلامت ‌ پناه نیک و بد روز قیامت ‌ خطیب منبر سبع المثانی ‌ مخاطب از خطاب لما فانی

مرا نا فحتار بر خش یارد ‌ بسجان الذی اسری بعبد فرماید ‌ نکویم فضل پیغمبر ان است ‌ که یشان جمله را دادند جان است

چو بکو نکی از روی پیمش ‌ طفیل او دلت یکسر از خویش ‌ وجودش کشت خلق را باغ ‌ که نورش بود در عالم یکانه

چو طغرای رسالت شد بنامش ‌ بر ایوان فلک زد طلعه باشش ‌ پا جت چو حکمش کشت مطلق ‌ بانکشت از زبان زد ماه را شق

قلم را داد حق بر فرمش کون ‌ عطا کرد اقلم کف فرمانش ‌ چو نورش مشعل تقوی افروخت ‌ ازو در سینها بنیاد دین سوخت

ز هجرش پشت عصیان کوژ کشته ‌ بهر قسیم ز زان کشت چون بید ‌ بزم شرکان برافتاد چو ایام ‌ زکابش ایمان بر سینه بنیاد

پیا قد ریس چون یکشاد و فخر ‌ زوست شتری افتاد و فخر ‌ بصحن خاک چون میل فرو رفت ‌ کف نعلین حرمان نصل سود

سزد کر نا بود دولت بکاشم ‌ که فرد از جمیم آزاد باشم ‌ اکر هر موی ما کوی کناست ‌ چه غم چون او بمحشر عذر خواهاست

شبی فرخنده دار کانون لال ‌ **در نعت معراج جناب رسول صلی الله علیه وسلم** ‌ چو روز افروز جوزا مشعل

کواکب از سماوات در کشیده ‌ کشاده دیده ها بر راه دیده ‌ بشرق بام صد ایوان کشته ‌ بمغرب نیمه عیش بکر کشته

چنان فکنت و بیخ برآورد زمین را — کوطف کشته از خار شب او — رکنت و فوق رخشان مهر انجم — شد ظل زمین افزایان را

روان شب خسرو ملک سعادت — بخلوت بود مشغول عبادت — که آمد حامل وحی رسالت — بسوی شش در دولتسرای

بدست آمد رخسان باد بالها — بزیر نعل زرین مرغپای — براقی تیزتر از جستن برق — چو خور در نور و فرق از پای تا فرق

همیون پیکری نیکو عذاری — بپا ابروی بیهوده نوبهاری — مشقش چار پر شش با هفده خاری — دو زانو طاق و حسن آمد بدان طاق

بخش خوشخرامی بادپایی نورد افزای — سمش کرده صد بر فرقها جای — بطیران مه هوا پران تر از تیر — بتک صد بار میدان را بشکید

ز روی او نور و خار عارض گل — ز گیسویش معطر زلف سنبل — زبان بگشاد و چیزی گفت با مهر — که ای خاک و تو فرق مهر

زبا بر چنبره آهنگ سفر کن — بر این ایوان زنگاری نگاری کن — بنور رخ منور کن فلک را — ز گرد ره معطر کن ملک را

بجنبت دولی خورشید فر داد — بدور رخ دو صد خورشید از داد — بنور جبهه انجم را بر افروز — ملایک را ره طاعت بیاموز

شنید این مژده چون پیغمبر انس — ز جا برخاست با صد غرو تمکین — لوای عزم بر کردون برافراشت — هوای بارگاه قدس در داشت

بران سطرنگ پرنیان بخشت — سلیمان وار محمل بر تو بست — روان گشت از حضیض تخت خاک — بسوی تخت گاه اوج افلاک

بساط بارگاه عالم نور آفرید — بسیط ماه را چون بارگه دید — چو آفتاب از برج شرف تافت — سر خانه از زر صرصر بر افراخت

چو صبا عطر گشت بر مرغزار حضور — ز نور رشحه چشم انجم شد بصور — چو از رواق مقرنس بازپرداخت — جهان را طارم طلسم نو انداخت

بزرگ ارشش اعلا چو بر قصر قدم زد — چو جبریل از طیران دم فرو بست — بر افشش راز رفرف کله شاهی — رفیقانش همه ماندند برجای

همیرفت او روان آوازی شنید — بگفتا رو کرده از بهر تماشا — بهر منزل که میرفتی ز پیشش — نوای خوشتر از نقاره می آمد ز پیش

بهر سو مانده اسباب دلاویز — بفرمود از بهر فرخ کس — بفرمان از رفیقان کرانه گرفت — که میرم هم عنان باز نیان خوب

شباب مجسته زان پس قدم زد — بطرف وادی نزدین قدم زد — عنان گشتی که پایی پیش نگذشت — زان گشتی که دریا پر نگشت

چو با لا شد زبان آگاه معراج — وفات حضرت صاحب الباب علی ابن ابیطالب علیه السلام — حزن بر باز بر تارک نهاد

بنام دانش علم بخوانت — سرود نالها از باب فوت — امام اعظم با جود و تمکین — امیر المومنین حیدر الوصیین

خروشان بهتر بیع ایات — خروشان کوه هر موج کرامت — سماک از برق تیغ آهنگ شیری — قرین بخش آیه داری

ز فعل او دلش گیتی چو پیچا — بتعظیمش فرو شد چون خروشش — فلک پیش فرش گشت پرنیانی — زمین در زیر پایش آسمانی

پیش تعظیمش چون بر خاک — بود چون کیوان پیش بر خاک — که با کان ز جوشش گشت کانی — شود یاقوت احمر لعل کانی

ز راز بعد شش بعضی آوری چش — شود ادراک دهان محو از پرسش — بوصفش چون بپردازد کامه — عنان بهتر که سازم قصه کوته

چو این کوهر ز بحر جان برآمد — ز بهین کتاب بنام سامی نواب سپهر رکاب خسرو خان معظم الخاقان — زخوبان جهان در دفتر

ز سبحان رو بدیوان آورد — ز جان و دل بدو بنهفت — نظر کردم چو پیست و هفت — بدیدم از ز ذاکان آن هفت

ز دانه قطره زین آبنده کوهر — شناسد کل نگارد مهر بر مه — کجا دارد سخن پایان اعظم — کجا سنجد ز وصف جایش نگارم

ز شان عوالم شیرازه بخش — خرد خوان شمع بزم کارگاه — جهان نعمت خسرو خان کز خاک — بپیش همتش پیشه چون خاک

بزرگی کامران با بهر ارشش — شمارد خویش را از چاکر انش — ز فعل این صفت قدر و منش — کند در مجمر نوشش سپند

ز برق تیغ او صد خرمن دود — زمانی در دمیدن خانه بر باد — بپیش چود او از بیم داد — ز خلقت روز روشن شب سیاه

هر محمول بگردون جا نیابد — بپیش چود او از فرد و کم — وقارش گر نهد بر آسمان پا — ز بس سنگینی بخشد چرخ از جای

گر از حلمش بسنجد بوی کوهر — گل از رو کلبن اندر باد وی یابد — دگر خرد وی بخشش پرورد — مه آب اندر کمانهای بپروزد

خرد بر کشش بوی اندر پرد کرم — گر اباالتراب بود از بهر پرتو کرم — صفاتش بین بگو چیست — زبان را کی مجال وصف ذات

گر آغازش کنم انگه سیه — کرمهای گردون یار بر آید — الهی تا بود بر بام این دیر — ثوابت بر سکون سیارگان سیر

همیشه کامیاب و کامران باد — بکامش بخت و دولت همعنان باد — بکیتی چون قضا نافذ روان باد

چو در نظم کتابی نغز کانی — بفرمودم نظم این از نهادی — دمین دادی سخن را نیز دادی — بفضل خود دهش فرمودی آغاز

کز این دفتر نشان مقصود — بخشش یاد کاری بر نهاد — دریا گر نیز خواند بر شمارد — بطبعش قل کند بر من نیاید

ز دین حکم فرض تعلیم جانی — اگر آن را بتعویم عین فانی است — دگر سخن چون باز کردم — خوانی نقد خود بستم قیامت

اگر با فوت گر خود را سپردم — بجز رد خویش کمتر چیز کمتر — چنان دارم امید از خوشه چینان — که بر خرمن فشانند از جوانمرد

که در ترتیب تعجیل نکردم — نقای کوده و پاکیزه کردم — که بر خسران نخواند نامه ما — بر ایشان رحمت از جان آفرین باد

چنین گفت آن سخنگوی خورنده آغاز داستان و ذکر شمه از کیفیت حسن زلیخا

که در بطحای مغرب بود شاهی — برادر یک صبی زین کجاهی — زمین شاه از جحوم لشکر او — فلک پست از نخوم فسر او

بدیع خویش تا بان خبری داشت — زلیخا نام شوخی خنثر آرا داشت — زحسن او جهان یک پرنیان بود

رخش چون حسن کس نوباوه ناز — کجا از پیکر او از هزاران — بپیش نافه مشک فشان تاز — شب هجران چو روز وصل کوتاه

لب لعلش بعیسی جادوی خط — بچشم آهو بخسرز ناوک فگن — دو ابرو پیش کمانی فتنه انگیز — مژه چون خنجر الماس خونریز

دهانش چشمه از نعمت احمر — نفقه در میان لعل کوهر — زنخدان او رخم گیسوی حور — چو گوی مه بچوگان شب تار

دو پستانش نهان نارستان سیب — میان باریک چون پیشانی شیب — بیاراسته سروی بر نمیان پشت — بعارض گل بخار تر بخوشش

ز پایای چو خورشید جهانتاب — بزخمای کل باغ زمانه — پدر او را نو خالم بر گزیده — تمکین شاد تا آدر اندیده

زبر آن ران بلور ز جاشان — چها کرده زبر گوی سپید — کز آن چشمه پرد رحمه ناز — بخنده خانه بش گرایده بهار

پریخانی نوان زهره ادا — خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت اول — پری خوبان

شبی آن پیکر پرنیان پوشیده — چو مه در پرنیان پوشیده خفته — گوا در خواب گوش زیبا جوانی — جوان زیبا چو خورشید جهانی

زبر دلبری تو بی در شش — زرنگ گاهش چهره بسنبل — خطش چون سبزه گرد گل دمیده — جهان حسن او خوشید

شاه فرمان شاه فرزانه — زحسرت تا بخور از چهره — زلیخا چون بدید او را بخواب — در آمد کشتی مهرش بگرداب

زکوی دلبک عشقش نهانی — که از عشقش جنون شد گوش و پیشان — ازان خواب گران کو دید بیدار — فغان انذر گرفت از خرقه تا یار

گرپا بخون دل صد مرغ بیتا — چو نور شاب شاد بر خاک — پرستاران نظارش چو آب — زهر سو خفته پیشش قرنفل

پر پرسید زش زلیخا فغانی — وزان آه و خروش بیتابی — دلی لشکنده ازان اب لعل جانبی — چنان گردید گمان بیخ تابی

گریزان از و زان چهره شرم — برآمد آتشی کو خان بود — سرآن خورشید دش را بر بود — که ایران چیل پا پایه بود

طلب کرد او بپیش گاه — که تا از دوستان چاره سازد — بدان زاری چو او را دید — فتاد از عده پایش چو سایه

بگفت ای فخر بانوان عالم — چرا کردید صبح عشرت شما — بدان زیبا نگار سیمتن را — چرا بسیرد نیت ان دولت

گل روبت چرا پژمرده گشته — لب لعلت چرا افسرده گشته — بگو احوال خود با دایه مهر — که مرهم سازد قدم در راه مهر

ازو پرسید از افغان و زاری — بپاسخ لب بیالود آن شکر خند — زبان بگشاد اظهار حقیقت — نشد اگر کسی از حال آگاه

نهانی غم مسیحا روان شکر لب — بادو دم گروی از نور آشوب — چو او دود و زخاک بگذشت هی — تن آنگو سیمین گشت کاهی

گل رویش مصفر گشت از غم — غم گلگونه اشش چون گلان خم — شش بیکو گشت از غم چون نگارین — جزع گشت از بیشش در آذر

چو غنچه تخت شد بهار بویش — بگفت آن راز را با دایه خویش — زروی مهر بگشاد و بدایه — به گفتا پرده خود شید پایه

زین بهبود فهم راز بیمار — غم دل را زبیخ خود بیفشان — تر اشاهان عالم زیر حکمند — ز عشقت تاجداران بر تو خرند

هر شهزاده و خان و خیار — جمال ملک و دولت را نیوزد — پی خوابی غمی بهبود خورشان — بحشت زند کانی اشکرانی

بپیش پا توان زخمی در افتاد — بروزی خود کرا مسکام مراد است — کمن در زجر افی خویش بیهوده — کرخواب کی خانه تعبیر

بدین فرمانها دایه شکر خیز — کریبان دلش از غم بگیرید — دلی اورا بنا مه زان سخن سود — جا خوبشتن بشغول می داد

زلیخا چون بقصر شهریاری — خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دوم — شد از جوان پرسف چون خبردار

شبی کم شد فغان زهره زلیخا — دگر شبهانی بر دار خورشید — چو بیشش گرم شد بستر خواب

خان گل بختیش بی کم و کاست — نوگشی آیزد از نوروز بیتاب — چو او در آید فغانی بر آورد — که دصل یار بر خود سر آورد

ازان خواب گران چون بیدار گردید — زبیداری دلش افگار گردید — خروشش گشت چون نای شکسته — بنا خن کرد دل بر جوشن غم

زجای خود بگردید بر خوبشت گریان — چو لاله با دلی از درد بریان — دوان شکوی غم از کشتی بود — که هر سو در دی از کی خبر یابد

صبا چون صبحدم بر روی بیتاب — شمیم گل بفرسکی رسیدی — زلیخا با هزاران خشم و غم — پیاده سوی آن شکر خرم

زاید دید سیمین خود روان کرد — بگریبر بسوی آسمان کرد — چو گلشنای فغان از پیچ دیدی

خروشی صورتی کشت بگذارم — فغان بی سامان و ضطرابم — چو شد نزدیک آن بیعدار دانا

دگر ره بر دلم دردی نهادی — در صد رنج بر دم دیگر شادی — زرنیت دلم آزار می خواند

ندانم نفعت از نقصان نیست — ترا مقصود از حرمان چنین چیست — مرا جان هر دم افغانی دگر کرد

دیدار شدن عزیز با زلیخا از عشق یوسف علیه السلام

چو چون مشعل خرد بشنید تابان — دیدار شدن عزیز با زلیخا از عشق یوسف علیه السلام — برین فارغ نشد هنگامه تابان

زلیخا با دل پر حسرت و داغ — بنزد گاه خویش آمد ز ایوان — بگلگشت خود و ایوان فراغت — ز خواب خوش نشد بادی سخن راند

بناری گفت کای فرخنده یار من — مدار ای دل صد پاره من — درین محنت سرا غمخوار کن — درین ورد و فغان ما را مددکن

زلیخا را چو دید آن دیده پر آب — بدو گفت ای دل افروز جهانتاب — درین بودا نباشد هیچ پروا — درین بیشش نیاید هیچ دودی

اگر معشوق را دادم بدنام — مرا در خانه و هم نزد او نام — اگر گیران بود بخت او تاک — بتخمیر از تنش نبود نشه پاک

ولی محبوب بد نام نیک ننگ است — مدام بر زمین با آسمان جنگ است — بناشد چون نشان در مطلع تیر — گمانداران ورا بیش چه گیرد

گران گیرم همه گیرند دیگر — ترا آید بخواب ای نازنین سر — دو تا بینی نشان زلیخا نوزدم — شد مرغ مراد تو زود دام

بشویش دامن از کار بدش هر — وگر نیت نه بهری این کار — زلیخا گشت چون از دیده پوشید — شد اندوه دلش آتش چو جوشید

فزون تر گشت اندوه و تب و تاش — بجانان چیره شد بیتابی و تاش — چو شمع از آتش عشق بگداخت — می شد بر تن خود شعله میسوخت

بخود می گفت کای جان و دل من — نگردی خرخان و نام کاردان — شبان تیره روی گله گشتن — گریبان چاک کردن تا بدامن

کجا از دیده جوی خون گشادی — کجا هوشش چو دیوستان شادی — کجا با همتان همراز گشتی — کجا با بلبلان همسار گشتی

ز بلبل تا بلبلان تا خان کردید — دلش چون بلبلان بی لانه گردید — متاع عفت را نانه نیفکند — در دیوانگی بر خویش نگشاد

جنون چون کرد با جان و خرد آنکار — از آنجمعی پدر کردید آکاه — طلب کرد از طبیبان هر که هشیار — دوای او نیافتند در همان کار

طبیبان اصف حالش چو بشنید — دوای او را و تجویز نمودند — که دارد با پسر یکزنجیری کز آهنگ — که دارد با پسر یکزنجیری کز آهنگ

بدان سان تا بلورین جام هستند — باهن کوهر کان در گسستند — چو آن بر بسته زنجیر زرشته — ازان دیوانکی دیوانه تر شد

بهنگامه دش از بحر قراری — یکباره از خرد شد فرد روزی — برای پرسش احوال مجنون — مروی را بنزد او فرستاد

نمیدانم دران زنجیر چون بود — همی دانم سر پا خود جنون بود — دوا و بود کی بی بیماری — بود تا چاره با کنج و شکنج

ازان اندیشه خاتون آکه پایه — که دلها بود در خشم کمندش — زحال بند جانان چون خبر یافت — بزیر خود نهاد از بهر بالش

بزنجیر اندر آن تا چند پرسش — چو های بادنب کشتم غم خویش — مش از بار غم شد چون هلالی

آگاه شدن یوسف از عشق زلیخا و فرستادن پیراهن خود عزیز مصر

شبی در خشن بیان بیچ بیچ — خواب دیدن زلیخا یوسف را در تربیتم و تحقیق نام نشان کردن و پیراهن خود را در سفارش او دادن

زلیخا کرد از غمها فراموش — بجای خود که شاد و پهلوش — چو خود خوابید بخشش کرد بیدار — و را در خواب بکذاشت آماده کار

بدستور نخست و طرز ثانی — مقطع در میان بوستانی — بقامت تازه سروی ال پیرایی — بصورت آفتابی بی نظیری

خطش بر لوح مه نو کشیده — بنفشه کرد کل بشکر کشیده — بدانش کفته و در خیر مرکل — چو بر برف چرن چیده بسنبل

بدیکسو رخ جان را پای بسته — بابرد چوکان دل کم کشته — زلیخا چون رخ دلدار خود دید — چو نرکس خویشتن بر خویش بخشید

کز خش این کشتای کوه و دریا — ز اهل از زناد و یک بر اکنا — سقاست با چه قیمت خود — ز رنج و محنت من چیست مقصود

بکو بر خیز اکر نوع انسی — دیا با نوع انسان غیر جنسی — نرم کن بین مسلمین چو — بنام خویش او را بسته زنار

بر انش از نکاهی یاد کردش — من از جنس تم از زمین چیدش — بصورت از زناد آب و کم — بصفای بسته نوبا کم

زمین مصر بشد جایکاهم — دران کشور زان عزیز جاهم — بود نام عزیز مصر مشهور — جهان بکرفته از زر زیک تا دور

توای سیمین تن شاد و دلارام — ز مرد رنج و غم آزاد و دلارام — که کرخود را دین انش نسوزی — شب تنهائی عیش و وصل روزی

زلیخا چون شنید این مژده زیبا — بر بخت خویشتن کرد پیدا — بسر زنده جنون کار بسته — عطارد با زوی کیوان شکسته

کمر از نو بهر پوشش خود و نوش — بدان شد انسه دانش بخش نوش — کمر آنرا چون نر نسبت بیش بندد — صلای شرد کانی در کشیدند

عالم بند از پایش کشادند — بشادی دست پایش بر کشادند — دوان شستند نزد نکان شاه — زحال آن پری کرده نشان آکاه

شه مصر بازان غم کشته آزاد — بدریشان بی سیم و درم داد — جهانی کشت ازان مژده بسته — دل بی یافت و اندوهی شکسته

زلیخا چون ازان عشرت پرداخت — نوای شوق بر کردون بر انداخت

نهانی رای زد با دایه خویش — که بودش مرهم و حمال ریش — بدان کرد بهر رای دایه راسا — که تا نزدش بهر کاهی ازان راز

زجا بر خاست بهر چاره چون تا — سوی خلوت کهش در بر نهاد — چو آمد پیش شه با جامه بوسی — بجای زر و کوهر خاکبوسی

اشارت کرد تا خوبان دلبر — زکاخ شه برون شستند یکسر — چو خالی کشت بزم شه ز اغیار — بصد نیرنگ کرد اظهار کفتار

نخستین کفتکوی پیرسنده بخت — بپیش نهاد و کاری شکل بخت — اکر بخت بود ار شد بهر ام — نخواهد صدق آن از هر خواهد دام

چو تخت داد شه نگار و زمان را ... زبان بگشاد چون طوطی بمن را ... سراپا داستان عشق آغاز ... بنرمی و بسیمان نوازش

چو شاه این حرف خوش از هر گزیدند ... لبان آژدها بر خویش مچید ... بتعجب گفتا این چیست بازند ... نگر تا گرد آن شاه نگردند

گهی باتش گهی دیو آفرید کرد ... گهی از خواب خود بیگانه کرد ... کنون از بهر خود جنتی گزیدست ... که کم گیرد کشش از پستی خویش

عزیز مصر چون این کلمه بشنید ... که چون او صد هزارانم غلامست ... کجا بازار گرد او خاکی باشد

چنین تسکین ز شاه دین جهاندار ... نگردیدست در عالم پدیدار ... تو نیز ای چرخ زن او را بدینه

که این فرمان گر مشهور گردد ... بر این قصه بسی دور گردد ... چو این بشنید زن بر خویش لرزید

سخنهای درشت و دشمنی شاه ... بزن گفت بگریزش آگاه ... ز لیخا زان عمل سخنای غم اندوز ... چو گل پژمرد گشت از گرمی روز

فشاند از چشم شوخی چون ژاله ... سرشک لاله گون بر روی ماه ... دگر ره چهره‌اش گردید گلناز ... بمانگ و ویله گشت از نو آغاز

چو از وی دایه دید آن آه و زاری ... درآمد در مقام غمگساری ... بگفتا غم مخور ای ماه رخسار

جهان بر دولت زین پس بگردد ... که بی او در جهان نبود شهی فرد ... ز لیخا گفت کای مادر چه تدبیر

چو سهراب از جهان رفت و نشاند ... چو سودابه در و از غم بماند ... اگر تو هم خوای کرد بگریز

کزین پس طاقت جانان ندارم ... شکیب فرقت جانان ندارم ... دگر ره دیدگانش یاد آمد

که هم پس گه بشد تیز اندهانگ ... شود پالیز چشمش چون دو خرمنگ ... اگر خوای که پس ماند ز دلدار

ز بیماری تن خود را بیاراست ... معصفر برگ گلگون چادر خواست ... بافسون نگیرد کس بر وی اکنون

بدین چون بندد او چشم خیانت ... عزیز مصر را کرد او طلبکار ... ز لیخا شد بدین تدبیر دلشاد

معصفر سود بر رخسار گلگون ... که مهوا کرده ملعبان بر سر نهادن ... نهاد از سر کلاه زر بالش

اگر چه در حقیقت بود بیمار ... حقیقت اجتهادی بود کار ... پدر از حال آن بدعهد چون یافت

چو دید آغاز را از عشوه‌دادن ... چو ماهی در خلاف قیاده نجنبد ... بزد بر فرق و تاج خسروانی

طلب کرد از نگاران هر شیانی ... چنان کرد و بدانسان کرد بازی ... بگفتا رو بسوی مصر چون باد

عزیز مصر را از در نمانی ... چنین از سوی ما وی مژده گانه ... که در شکوی ما بنما جوابست ... که جز در بندگیش هم روی نیابست

جهانت سر بسر تابع نشانست ... بصورت نقش ایوان فاخست ... عزیزان عالم خود بندگانش ... سر ایشان شاه را چون تاج و افسر

ولی دولت شناسا دلی کو ... نجوید هرزه این بیمایگان را ... تو از جمله عالم برگزیدست

چنین دولت چو بخت او نگشت ... تو از خسران این دولت دژم گشت ... چو قاصد این سخن بشنید از شاه

چو مصری مصر پر فرمان گشت باز بود ... بناگه دید زن را بر سر راه ... زنا محمود چون شد مصر را یافت

پیام شاه در یکسر بگفت ... وزان گفتار زن کوفت تفت ... زنا محمود چون عزم زلیخا بشنید

بنزدش کرد پیش آمد زنان ... ولی شد شاد و بهر عزت او ... بتعظیم پیام شه زبان گشت

چو قاصد گفت کای مهرو دلارا ... مرا با این هوس کی داد بار ... ولی چون لطف سلطان بیند

سر زلف عزیز مصر بر دوش ... بیایم چون غلامان بر درش ... بخدمت تعظیم بر سم آستانش

ولیکن از ذمام اهل این شهر ... ز آسایش ندارم هرگز امان بهر ... از این بشنو پیام آشوب شهرم

کو شاه مصر خود خلوت نشین است ... مرا دولت کمال در آستین است ... طمع دارم هر شاه جهان جاه

ز بهر داران لشکر هر چه ... ز بهر آن تخت و فر مه هر چه ... کز سوی ملک زنجار و روم

چو قاصد از عزیز این نکته بشنید ... بسوی ملک مغرب باز گردید ... عزیز از بخت فرخ گشت شادان

چو از زر زر مهران هر شمار ... ز دست آوردن چادر لیخا را بصبر و دوستان ز لیخا عزیز مصر

نخست آن کز عزیز شش جهت خواند ... یکایک گفت کو شش جهتها ... کلک گنجور خود را مژده آورد

یکایک شد صبا جولان سبا ... چو حکم خویش بر نشنید ... چه از مهر و چه از زر بر نهادند

چه از جنگی سواران نره دیو ... چه از محل کشان برق رخشان ... چو گشتاده در ایوان عزیز

ز لیخا بود آن سر باوران ملک ... که از مغرب بمشرق کرد رنگ ... چو در مصر آن نشست آن تاجدار

رشاد و پاک و آگنده از هنر ... دلش در مصر و تن با سوی مغرب ... کهی غمگین که راه مصر دور است

کهی خندان که ایام وصالست — گهی گریان که وصل او محالست — گهی همسایه با ما کهی بیگانه با ما کهی مهمان کهی بیخانه با ما

بدیشان با دل افگار نرفت — با ایشان وصال یار نرفت — زسعی و پای این فلک کام — زانکار آمد آن چون بار انجام

عزیز مصر ما صد حشمت و جاه — با استقبالش آمد بر سر راه — دو لشکر چون پیکه گرد رسیدند — باسایش دو صف در هم کشیدند

بتاب خیمها برشد برافلاک — هزاران بیکان برخاست از خاک — زلیخا را دل آمد در تپیدن — سموم شوقش آمد در وزیدن

بگوشش در یکی گفتای محرم راز — پی دیدار یارم چاره ساز — که تیر هجر پیران نرساند — ولم چون مرغ بی‌پر می‌نپرسند

نشاید پیش این کار بزرگی — که چون دل باشد این بیچاره یکرنگ — من تاب نشنه و زین یک گهر تر — دو دل باشد نه مرد عاشقی نر

زلیخا را چو وعده دید نزدیک — بشوقی چاره جست و شد طرب‌ناک — پی تسکین آن بحر و کان کی — جنان زن در عزیز مصر چاپک

زلیخا چون بازان خفته نظر کرد — بزخ گلگون بخون دیده تر کرد — فغان از دل کزین چون بیخ بگذشت — از آن پیوسته جانش غرق حسرت

سعادت این بود کز این غم آزاد — بگاز و جوب جز فکر نیفتاد — بت من داد و بیداد نیز دانست — مرا چون می‌بود این نادانی چیست

چه شب لعل را گاهی — ازین نادوشش لقای دلربا کی — گزد زنگی بهر جان بیقرارم

تو گوئی کز جنیبش نرم برزد — همی خواهد که پهلویش بسوزد — چو پیمانه دو دیدم لاابالی

چو نیسان نوبت تابش زاد روزگار — خواب دیدن زلیخا یوسف را بخلوت چاه و دیدن یوسف زلیخا را با خشم — چو لاله با دلی داغ بزرگ

چو لؤلؤ این زمان در قعر بحرند — شده اند چشمه گریان کنعان — زمین از سبزه پوشیده گردون علم

فراغم چون گرد دل کشت روشن — چراغ از کلبهای صبوری — زلیخا از فراق یار غمناک — رسانیده فغان بر اوج افلاک

مران شب تا دل صد پاره چون گل — مهی تابید چون خورشید در محمل — زبس فریاد و فغان بر دوش محمل — باسایش جدل شد بر هم آن

چو وحشی خواب شد در دیده گیتی — دگر باره غش بخواب شد دوباره — چه صورت کز خیال او نگاری — نه صورتخانه بود آن چشم و ابرو

چو دیده بر هم آمد دامن شب — ز تاریکی گرفت آفاق یکسر — بگو تا چیست مسکن مدعایت

که گوید تا شبی هم با من آئی — کجا تا دیده هم دیدار بینی — کهی گوئی که دارم صبر تا کی

بصبر آیم چو با شبهای هجران — بجا چون گویم این مسکین بیچون — چو داری دل ازین اندیشه بگذار

چو بیش از گاهی می‌کشیده — زبام عشق زهره می‌خروشید — برآور چون کمر زهره است

کمان ابرو عزیز مصر غمناک — که در تاراج تو باشد چو تابوت — زناز آور تو ایدون نازنینی

شکیبا باش در شبهای تاریک — که صبح وصل می‌گردد پدیدار — زلیخا چون بدیشان بدیشت — دلش زین غصه غم زهره می‌کرد

چو این یک شب ز غصه تا روز — سحر چون خورد چرخ چنبری — زلیخا شاد و خندان از خواب برخاست — بزین خود جهی بادا نشست

زلیخا شاد و خندان از خواب برخاست — بزین خود جهی بادا نشست — خطاب چون با خود زیبا خویش

عزیز مصر با فوجی خداوند — بجلب خویش زین فرمان — بسوی پارسی دشت و چاه آورد

زپس آوازهای خیل زنان — فرو ریخت از رخ عقد پروین — سواران پرستاران نگاره — پیاده می‌بهر سو خیمه زد

علی اسد بگردون بر کشیده — سنانها نیزه نیزه رویه — شقایق‌های زرد آتش عذاری

چنین آئین همه ره پیش بردند — زلیخا با لشکر مصر بردند — شتاب این قصه را بیجا نکردند

فلک از اندرون منزل خداوند — حزین کن پرده‌ای بستند — جوان رو پوی کش بهر آن ساز

چنین خوش خبر آغاز کرده — زلیخا یافتن کعبان بشیر و بازگشتن یوسف

کز چون یعقوب غربت اشک‌ها داشت — و ذکر گشتن کار حسن‌های از چون یعقوب بر یوسف السلام

بدان ایام کز بهر خداوند — بزیر شمع نرگس پرده گشاد — زبوی صبح گلبن خرمشان شاد

چنین گوینده اهل علم خیمه — بگم گشتن و بازآوردن یعقوب — که چون آن فرخ طبع شریف

براکب بر خطر خود قوی حال — عبور بر بیشه‌ای اندر میان دل — عطارد محترق در نهضت تصیم

ز تب اندر تپش با کیوان همدرد — برآورده دو یکمن آبگینه — بیزان همره و چون مس همه

اسد با شیر اندر پنجه شده — زبانه‌ها زبانه‌ها می‌ریخت بیجا — قمر بر پشت ثور اندر نشسته

چو ماه نو خمیده پشت و باریک — فغان از خسته دلها برآمد — دل یعقوب بازان نازنین

بسر بر دوش و بر شش آبگینه — هر آنکه بد دران نزدیکانه — ولی او را زاخوان آن سرشت

بهشتاش اهرمن بود خوانم ... رفعت سده دره پرهیز ... بهروزه دکش زادی زاده ... ازان خرم تخم تخمی زادی سه

پدر فضلی دادی جانکم و پرهیز ... شدی پرورده با مزده خیخا ... پسر چون سر بری کشیدی ... پدر اش خرم زاید سه

باده شیخ دیک زادی تره ... عصا کردی بدست اسپرده ... چو شد بوعلی شد پرتو بخش ... وزا چشم پر کرده آدش

یاده زان تخم بیرون نمالی ... درخان بهتو برآمد عوالی ... چو رفتکش بخط بود تخت ... بر بستان بخوان نسر آخت

پدر را گفت روزگاری بگانه ... دوای در عصا زهمه ... با خوان مرکی دوی عصای ... که بهشت دست آرد آدمای

بجوئی که زیان نامرم تی دست ... بجوئی زین تی دستی توان رست ... چرا شد گه زدی دلنوازی ... بجوئی خاطرم آشاد سازی

زبوعلی چون شنید این نکته تو ... شد از بهر پسر جوئی بجستجو ... بصد خواهش زدگار خداوند ... طلبکار عصا شد بفرزند

رسید نفرزندان زین گفتگو ... بگم ایزدی با دوای تزیل ... عصای دگفا فرستادن جست ... چو زنگاری خطی ارسقاط

بگفت این تخم از باغ بهشت ست ... مرا وی یوسف بگم رفت ست ... دجودش چو از خاک آوردند ... ازان چوبش عصا لای دیدند

بدست زکی اندر چو پایان ... نشد بچوب خشک اندر بهایان ... مراد ایشان پیشانی زبانه ... کزو کشتی شقایق را زاندند

بدو ده تا دل خود شاد سازد ... سر رفت بر اخوان برازد ... چو یوسف شد بر ان کار سرافراز ... امر اخوان حسد کرد آغاز

زرفت مهر این دیرینه نشسته ... بجای مهربانی کینه جسته ... دلها را لطف یزدان بر آشفت ... چه باک از دشمن سپار باشد

شبی یعقوب بر بستر محمود ... ذکر خوابها یوسف شنیده ... دیگر خوابها یوسف شنیده ... بلافت خانه شغول عابد

بپرسش یوسف زیبا سر خواب ... چو زیبا بر تو بر شید جهانتاب ... هفتاد زکس اندر زیر سنبل ... کشیده پرنیان بر سینه گل

که چون دانم گمان چیستارها ... قاوشش او زد عصا سرزبانها ... پدر چون حال یوسف را چنان دید ... چو وا زمهر او بر خویش چید

بگفتای نور جان جان جان ... زباغ زندگانی حاصل من ... چو بوده تا پنجمین از خود جنبی ... زدستاوی موی آلستی

خوابش داد کاندر خواب دیدم ... که ناگه بر سر گردی رسیدم ... بگردون یازده تابنده اختر ... فرودآمد بمهر خویش شوهر

درخشیدم بر دیم گشادند ... بسر بر چتر پنجم بر نهادند ... چرا گفتای فرزند فرزانه ... زبان از گفتن این خواب بربند

گذار این خواب خوانی بر کسی زود ... بغفلت جوی حسد بر کار مند ... جز این نیز از تو دانشان پرسخت ... کنون این گفتها تخم اساست

بیاد آرد دگر از گل ز خواب ... که کرد و بخت کشتی قحط گرداب ... وفا رفت کزو ... چه چاره ... ثنا بد دان کزان بد تر پیچید

بپیران خرد گوید این گنج ... که بهشت این بیاد ان از خوب ... رفت ... بر ان گفته بر ان گفته ... چنین بود داستان کزو کرد سنج

کزو سه نکته سان نرم گفتار ... یکی زخوان یوسف پیدا ... شنید ان گفتار و زد بستر ... سجود کرد خوان یوسف بستر

حسود ان این هنر از وی شنیدند ... زغیرت هیچ دشمن را ندیدند ... دو بغض و حسد بر دل گماشتند ... بقصد اب بر او دل نهادند

چو بیرون از پی طغیان شتابند ... شدند ان حاسدان در کوهساران ... نوای چاره جوی آغاز کردند ... کتاب بیشه ثبت غارتگر ند

بصلح رشته جان بادر ... کشیده دان زبانها تیز تر خنجر ... پس از تهید قتل یوسف ... جدان کاو دیگر خرم گفتار

که او را زنده یوسف با بگاهی ... گزو فرش نیاید عقل رای ... زچشمان به کردو چون زایل ... پدر کردو بر ایشان بازدیل

چو شاه انجم از حکم الهی ... صفت بار و رفتن فرزندان نسزد یعقوب و عبارت صورت یوسف ... زغیرت از رحم در بخت شاهی

ستاع جمن و دای شد بتاج ... بفرمود ... دین سپرد بهفده من تاج ... سپه بر جنگ دشمن کرد رهوار

هوای سیر و دو گردی او را ... بر شعبای سر ارزنی آورد ... شد از شاخه ابر کوه ... جهان چون شاه ان چین زنگها

زمین از چشمها شد چون سپهری ... که هر سو تا بد از وی ماه مهری ... کشید بجنبش او سپه را ... مجره بر طرف از ماه مهرش

زبان بر سبزه ماند در باغ شه تیز ... زشبنم گشت جام لاله لبریز ... صبا از دشت بگسیوی سنبل ... کزا باشه و شاخ نسترن گل

درین اوقات فرزندان یعقوب ... مطابق با طلب دیده مطلوب ... بر زوبک پدر فرصت شکر ... زبانها زر فرو دلها پر زنیر

بگفتند ای پدر فصل بهار است ... زمان سیر و شکار شکار است ... درین فرخنده فصل خرم آئین ... چرا در خانه باید بود گلگین

اجازت ده کزین شهر غم افزای ... نسیم اندر پیابان فرح پای ... برا در یوسف با جان برابر ... که بی او بر دو زین عالم سر آید

اگر خفت دی با خواهرانش ... پس از سیر و طرب باز آورانش ... بگفتا یوسف من خرد سال است ... مرا در فرقتش رنج و ملال است

اگر یکلحظه از چشم شود دور ... شوم از شوق رویش زار و رنجور ... مبی ترسم دگر ستی نخفت ... چه اگاه نیست از یکدیگر خفت

برادر از نظرتان دور ماند ... مش را که گرگی بر درداند ... بگفتا ای پدر از گرگ خونخوار ... بیندیشش دل ما را میازار

که ما بر یک چو باز و بر گشائم ... شکار پیش شیران ارزیائم ... بود شد شیر آتش انگیز ... زخون بندد از یک گرگ خونریز

از این نسانا چو چند گفتند — جو جنب او این آزمای نشنفته — سر بگام از بدر ادم در کشیده — بصد کرمی بر اطف دو دیده

دل از یعقوب بصوا کشته بیجا — بصوای دام مرغان از کشتن دل — بصد خواهش دوان پیش در آمد — بخندان بگوهر چشم پر آب

چه حجت چو دران بیداد گاهی — ز بیگس کو در بیگس ناله آرای — پدر او را چو گریان دید از دور — بر خست خاص بیش دگر غم

بسپرد او را با خوان چاکش — با فزاری فزاران سوز بیش — که از احوال او غافل نباشد — بجز تخم وفا و داد نپاشد

خنان مرکوب چون جنبا بدان [illegible] — که هر سعت غریزان کرد تنها

بخوان بخشش کی سعت بیکران زد — معلق بر سر از شانه دو مهر — در آنجس کاو نباشد زر فراوان — بر پیشش فلک چون کاه نزند

زشد خود کما از کرد و پسر — کجا یکسنه در جام گنجد زهر — گهر پرور نه این گنج معانی — چنان کو از قلم گوهر فشانی

کز چون یعقوب بوی یار بشنید — سپه زده دان چو مرغان بیشت — جهان بی گفت یک بتر زار — بچنگال بلا اسان شد گرفتار

فلک پیر زخم کاهی پر محور — بخم تو ذکای بر نشاندی فتنه — چو فرزندان پیش پر محنه — بدان کشته بر بیگنه خون

پدر زاد و فرزندان بدان گرد — بعزت سوی بیغشان آورد — چو او چشم بر بیشتر در کشته — زراه مهربانی دور گشته

بزد از زور بیش فرت بر بخش — گرسنه چون گرد و دن بخش — بزد چون خیس دشمن بر دفاتر — بلب بیگنه دندانه بگشاده

هی گشته بگاهی بی فکر قدیم — شد آن خوابه بر شستگام تیره — بران شب یازده تا بند شهر — نه تنها او زپشت بر زمین سر

گزان آن شوان امروز یام — که از بهر بجوت بر سیم — چو یعقوب دید آن شب خاری — در آمد در مقام مجب زاری

سوی حضرت بزد او التجا برد — تن خود را بزد بر بیشت سپرد — چنان آن شکیبا دل بزد بر حضرت — گزان سو در دان خاک نشست

بزد غم حسیبای آن آهن چنگ — شد آن خمار گلگون بر سن تنگ — ازان پر غم چون یعقوب بگرد — بدان دیگ بک دست چند

از آواز غم بزد بر خاری بیچاره — گزیر و اندیش بر آمد شش پنجه — فرو ریخت ان بیگاه غم خاک — دوانی زد و دان غرقاب خم چنگ

ولی آن بیوفایان جفا جو خا — گشته از زد و گین گیسو موی — چو از گنعان بسه فرسخ در گشته — زنا گه در اب چاهی گام نشته

چنی تاریک چون بشم غم خویش — که او را بود از شادی نصیبی — نه چاهی بل سوادی زشب دی — گشته بیجان گشته اندر

بزد خواش تیره نظمی گشته ادراک — که شته بر بخطا از مرکز خاک — زنعل چند، گفتی نشین را — بزد تیره نظمه بین را

چنا گرشان بر آنجا چون رسیدند — جا سس اوصاف زن پرسیدند — بسن بسته او را بر کرا — فرا شته چون او شان از چاه

زراه چاه چون طی گشت نیمی — بسن پا بر کرا از گین نیمی — چو یوسف بانگ بر زد دیدا بر — ما جل گشت و چنگک از کرا بر

روی خود سوی چب را بر کرد — ز الطاف او نخ بر کرد — علا نم با هزاران کوچ بگسل — نوشش زنده ای بر مرده بخشی

کای فاتح ابن مبدء بشات — عزیز مصر را زده در یاب — بگم ایزدی روح الامین زد — چو دم از زار و اوردم بیجو

میان چه آرشش بای نی — فشین بیاشش بای سنگی — چو یوسف بیش خود چون او بزد — چو دمی بیسه نوشش چند

بزد بر چون گشای پاک دیدار — که چون دو بت باشد کی بگزار — سرش زین کی من نوع ایم — ترا در گنج خلوت منشینم

خدای کو ترا زین غم رهاند — بصد عزت بیات بر سانند — که فارغ دار دل از بخ چاه — که خوی با اف اندوخت چاه

چو بن گفت ترا کنون در آرد — شفقت الطف و رحمت بیشمار است — شکیبا باش و بر بزدان گذاری — در ازل غم بزد باری

که ان تسکین دلان کین گیا کرد — ترا از اوج عزت خوار کرد — شود نفرو بیشت پشت بر خاک — ز افرق تا زمان سایه بر خاک

چو بشنید ابن سخن یوسف غمین دل — غم و بخش شکیبای بزد خست — بدل شمع شکیبای بر افروخت — زبان از شکر دان بر گشود

سه روز آن بر تابان بیج در چاه — بر دن آوردن مالک یوسف را از چاه و آگاه شدن برادران — چنان کاهنده چه فصل زمین ماه

چهارم روز کین ایوان اخضر — زشع بر آبان شد منور — بگر اشش بر بخ آمد بیشتاب — بسین بشته زین اندوب

بیامد کاروان بر سر راه — بغایت تشنه لب آبی بخواه — جوانمردی ازین خیس زنخ آب — بجاه اندخت دلوی از پی آب

بر یوسف چو بر شش بای بخواری — تو خود بشنید ای بر دلو کی جای — حضیض قعر ا کجا زد در چاه — شتابان شو بلو فای بخواهت

بیشنید امر بار کرد و فرمان — بدلو اندر عاذم ساخت منزل — نه بالا اندر چون بگشید نه — صدا از بخش بجای آب بیدند

زدوری نور رخشانی بر آمد — ز ابری بر تابانی بر آمد — زنخت بر بخت بان شد بیدار — قمر تابان چو بیرون شد بدیدار

بر انسان قوت نوزش بر آمد — که خود بشنید از ان تا بر بجا — جوانمردی که مالک بود نامش — از ان شکر چو شیر بیشه کشت بیدش

بسوی کاروان در دم بدو تاخت — طلوع ماه را از چاه بدید — بسوی کاروان در دم بدو تاخت

بشد بشش کزین بار غلامست — ز راه صدق و بزدت ما را تمام است — بیر بخشد از ان طبع کج ا کیش — بچشم ما نان سازد ز بخ خویش

کنون از غصه‌ات آرام گیرد ... چو بیند اشک چشمم از دوی پوشیم ... بهر قیمت خریدار و فروشیم

دلم چاکر کند از غیرت آتش ... خرد اشک من و اهل حرم خوش ... چو مالک را بود سودای پیراهن ... خریدار از همه عالم حرم خوش

دران بازار کاندر مصر آنگ ... بپرسیدند چون آزاد و دلتنگ ... بصد شادی چو گل بگرفت آزاد ... بشهر مصر در غش شد بناشاد

سحر چون یوسف خود را ز شب یافت ... بمرغ صبح پیغام آورد و گفت ... خریداری یوسف را بخواهش ... بگو مژدای بخشم خریدار

ز بیجا بی‌تجربه مالک ندیده ... بیاسود از هیچ یوسف پروده ... به چاکر آرزیش برخاست ... چنان کز خسته بین مرهم جدا شد

جایون کرسی با خاطر شاد ... بیان چار سوی شهر بنهاد ... نشانه‌ان تیر و قند بر شکر خست ... چو مرهم مشتری در خانه بنشست

منادی زد گاهی خاص و بازار ... که بیجا هر غلامی ماه رخسار ... نهد مرغوبان کابین بنهند ... بصد خواهش بر مالک برند

چو دیدند آن سهی سرو روانرا ... بپا خیزش گرفتند جانرا ... صبح کشتی بروی گشادند ... هزار خیش در بازار نهادند

یکی گشتاد چندین بنگ زر داد ... یکی گشتاد و پای آورق ... یکی همسنگ او مشک و عنبر ... یکی همسنگ او دیبای رومی

خریداران سیه‌چشم گلرخ ... بیالیدند چون سرو سهی بخ ... بجز تو آنکه را بیند خریدار ... چو از گنج آورد ان شد گهر بار

کهن زالی ز جام می‌پرستی ... گرفته زیر بغلهای چندی دست ... پیاپیش مالک شاه و کهتر ... گرانبها تاج و خرج و گنج پرور

ز بیجا گرچه او ناتوان بود ... خریدار خویش را در بی‌گمان بود ... بدو از روز رفتن با حسرت داغ ... دلش گرد از ره دیده بیاغ

چو مه در دور دیدش دیده بیشت ... غرامان گشت بر سودای ناگرفت ... بگرم خنده غش نگارش ... شفا انجا که نا گه گذارش

چو دیدان شوخ دلها غمزه بیاز ... زبر سو ناله گیرودار و آواز ... مخنث گرد کابین شور اخصان بست ... سرین قشقه چون در جان گرست

بگفتند زین بیع خوشبخت ... که از نصیبای بخش شاه بابات ... زبیجا رایت عشرت نگون کرد ... چو ماه نو سر از موج برون کرد

نظر چون بر جبین خوبش افتاد ... چو با خود لیلتی امید بنهاد ... چنان فرزند بر دی مهربانی ... که پنداری مرد از فرزندگانی

بصد تحسین از انجا روی برتافت ... سوی آن نگاه خویش بشتافت ... خود مصر از نازنینی خوشتر یافت ... دران خورشید رویان ماه نو یافت

مها گر دل پذیرد مهربان باش ... مران بیچاره را گر دو خریدار ... عزیز مصر گفتا ای خدا ساز ... مرا نیز این شناسا در دل انداز

دلی را کو خریدار چو خویش ... اگر در معرض فروش آرد ... خدایا بر کمالش نیز بگمار ... خریدار

ز بیجا چون تمامی داشت کیخی ... بسی بنیاد بر سودی دست کیخی ... بیانی دوستان گنج گرامی ... خریدار مصری را خوشتر آمد

زبان گشاده بروی شهر بگریز ... بگفت ایدک بسی سودی نیاید ... فروتر زین خانه آمد سوی بازار ... ز مالک گشت بر صفر خریدار

کز شش بیت دو سو بر بیشه‌ای ... خدنگ دولت او بر نشانه ... ز بیجا چو چشم خاوند بینا ... ز شوخی مسیح شد بر بیماری

ز شرق کوکب بخشش بر آمد ... ز مهر بخت و بخشش سر آمد ... ز شوق وصل چون بر بیماری ... کی خفتان کهن بر تن بیاری

کسی کز دی نظر بر روی ما فتاد ... کهی خود بر تر از وهمی نیاد ... کز اینجای عجب این راه گردی ... بر از وصل آرزو آگاه گردی

چنین امروز تا مصر خریدار عشق ... ز دست آوردن زیبا دلبر از یوسف دلفریبان گردن کام خود خواستن

که بر دن شاهدی چون ماه تابان ... شد از خورشید کنعانی نمودار ... بزیر این نگینی خود نبودش ... که آن آزاد سرو را خود کند زیر

بخلوت دید مالک شاهد خویش ... شبستانی بیاراست از بر خویش ... کسی کو ساغر از دست بنهاد ... بود با صد حریف اندر پرستار

عجب خوشتر بود چون یار با یار ... بیا تا جان بجانی بر فشانیم ... من و تو چون بیک آب و نمک ایم ... گر از اندوه و رنج بود جانم

عجب دارم من چون پیشم آید ... ز اسلامش مرا می بر نیاید ... وفای خود هم از دو کام دل نیست ... گر این کار به نیمه کرد این بخت

خوشی عیب نخست کردن ... دوای بیمرد و مرهم ساز کردن ... مگر کاین بیدلان را دستگیری ... سوی من آید این بخت از راست

گشاده بر خرد بیهوده کوشش ... ازین رنجم که چون سرو آزاد ... چو از دوی ما بدین گونه بینند ... سوی بنده نیایند خویشتن چیست

دو دل شد بر خلاف مهر کوشش ... دل از هر صد سر ان گیرد نیوشش ... چو از بیشان ان فرخنده دیدار ... بصد خرمنگه آید اخانه گرفتار

بخشش گفت کای دل بنده خواه ... بخوبی بی بدل در صفت کوشد ... بدین بیشوی با خویشت ... چو دانستند چون کای بخشش

ز بیجا گفت خود را باز ناقاد ... بخش او را بخش دولت بود داد ... شد از شهنشه سرور است ... بسیر خنده غم گیرد نشست

بگفت بخشش کیان را ... برادر فکر دولت بود ما را ... بهر بنده کنی خوب چهار ... نصیب از تو تراکت در خور آمد

چنین دولت چو بیت از کیخ بیت ... زبان فرست کان گهر جست ... کنون بر نام آن شاهی دلارا ... دو اشعر گر بخشش نهای

دو آوریده با هم چون دو پیکر ... شوم من پاسبان در پیش گاه ... که بنود بیچکس را بر شتابان

چو بر بنده دوم در کیش آن گنج ... بزرگ فرست کاری بود و گفتار ... زبان در بنده دوم در کیش آن گنج

مرا از زنگاری یاد آمد ... بگفت تصویر آنش بنمود ... عجائب این چنان کمتر بنایی است ... که صد چین را برآرایی است

زنی آفرین نگفت خود و دیدن گنج ... که گردم در حریم خود بگنج ... زنی کآنجا که مرد از بهر این کار ... بسیج و رنج شد نزدیک آن یار

بزد کز چشم مهرآرین چو اشک ... شتابان رفت و بنشست بر تخت ... چو بنشست آن زن از خود رفته بیخود

عجب کشاید این راز سربسته کس ... ولی این سینه را نبود چنین بس ... بخسرو شه نمایش داد خود را

ای تو هر چه پرسان و بیدار دلی ... که قصری سازد آنجا در دلارامی ... چو گردون بیستون بر صفه خانه

کسی را پرستار این گنج ... نباشد جای جارت بارگاهش ... مجو بر صفه کاری گاه و بیگاه

کز شتابا چیدن آن پری را ... کشد یدبیضه و آهو گری را ... چنین تا چهره این کهنه دیر ... دلش نارد دو عالم را بدو باز

زنی آنجا چو شد چون صفه این کار ... بیاد خسرو و آن صفه خانه ... زهی صفه که صد چون او بباید

طلب کرد از بستادی نامه و رنگ ... که چون فرخ بود بستی چنین تنگ ... بنای صفه کی خواهد بدین رنگ

همیون نخلبندی چون برآموخت ... دوات و خامه و برگ بیاض ... بصفه کرد هر جانب نگاری

نخستین گرگ سیاروغ را ... نشان آن انگشت سلیمان ... بصفه خانه چون پرچ دو پیکر

نشسته مرد و بر زانو ایاغ ... گشاده یک کمر از جوشن تنگ ... پرستش کرده و دستی بر چشم

دران گوهر نگاها کرده گویا ... نخستین صفه را بنهاد فرخ ... نگاری بر صفه کرد و بعد از وی

کشید چشم شهلا مرغ آبی ... بوصف باغ کرسی نخست پرداز ... نگاری در پرستاری چو بنده

بیان بزم ساقی گشته زالا ... بپرسش نوعروسی بر سر چاه ... دگر زین ترتیب چون آن نگار گلکش

زنجا مرد جان بر جان رغبت ... بوصف نخلبند و چشم نامی رفت ... دگر کز گاه نخست زد رقم

بصدر گاه تخت زرنگاشت ... برون زنجا بوصف صفه خانها ... همه اطراف آن صفه بنا

چنین معمار چون بوستان باد ... بدست نکته رانی کرد بنیاد ... که چون آن خانها عشرت نشین

زنجا رد وی همنگ عروسی ... بصفه تخل را وصف طلب کرد ... هر دلکشای سمن بوی نگارم

بسی کردیم در فرخ مسیح پیشم

پیاگاهروز در رحمت فرازیم ... بدین کاخ سپهر نیلوفر آییم ... دو دیگه هم بجا خود را نشینیم ... تفنگهای بستادان بپوشیم

بدین فرخ بنای خشت و پیوند ... دو اورنگ بخشش دان کاخ دلبند ... چو در نوبت دو فصل سیم بنهد ... در و گوهر نثاری خویش کشاد

بزاری کشت کاری خویشتن را ... بچشم لطف بین حال من زار ... که عشقت چیستان پنجاه و نو کرد

ترحم کن بزین درد مرا چاره ... بوصل خود مرا حاجت روا کن ... چو بخشش داد کامی بوسه بگرفت ... درین خانه بنامم بنگ بنگر

تو شاه و ملک جانی من غلامم ... تو ماه و تاجبانی من کنیزم ... که بدین بنده ارجیح کج انگیخت ... نشیند بر سر خوبان خویش

شود با جنس خود جنس بنازد ... صفه بصفه ره زنان باز ... بگاه باز صفه پیشه تنگ ... بگاه باز قوت سرخ و دوزنگ

نشاید از تو این کهنه خاموش ... که بر گنجی دری دهل زد بر گوش ... کهن این نامه دو دفتر بگوش ... کزین گنجینه گوهر چون توان یافت

بیاد آور پرستار سرخ گاه ... که در گنجی بکس این راز پنهان کرد و آنگاه ... زنجا گفت کاین نامه نشانه ... ازین بگذر که اکنون وقت تست

کز شش دست و با سد مهرانی ... دو اورنگ بخشش دان کاخ ثانی ... درآن خانه نهم دو دم درآیی ... بدان تشریع باز زود دست

کز ای پیکر زین پیشه بنازند ... ز پیکر خود کن روز شب یاد ... بصبح وصل این شب را سر آرد ... بلطف خود مهد این براورد

درین خانه که خود بس یافته ... ز وصل خود در محرم پسندد ... برین اورنگ نیکی بر نیکه دارم ... سی بیت غزل صد پیشکش

چو بخشش داد کامی بر پیکر ... که تا مهر و داد چون بنگاشت ... مجو ای آزمین چشمی کرد بر شتی ... که با دو رخ چو گل سازم بهشتی

کسی کو در حریم خود بخویش ... ز صفه رستی یار اندیشه ... بدینا بر غم و عشق پسندد ... بهشتی کو ز دو جنت پسندد

زنجا گفت رویت رشک حورست ... ولی از ریشه ات از عشق دورست ... چنین خلوت کمی خالی نماند ... چو می سیمین بی بر نیست چیزی

بدین کرسی آن خانه ز بخشش ... بدین گرسی بر سازی بر نشستن ... درین بیستون بر صفه خسرو نگ ... بسر خانه بادی کرد نامی

بدین زیبا آن پیکر برست ... دو بخشش خانه بر چون بخشش بست ... بهشتم خانه بر دان سیمبر را

چنین بر شکر صبح نخستین ... بر دن زنجا بوصف صفه خانه ... بهشتم خانه را آغاز کرد و ... نوای گفته رانی کرد آغاز

که هشتم خانه چون زان نگاه ... سخن رانده ز نوروز و گواه ... زنجا جا نمود از صفه رد پاک ... بیاد آورد خویش نامه رد پاک

چو از نوروز دیده کامران یاد نمود ... بر سم عاشقان بر بست نامه ... که ای زین برده و طاق نوش ... مشو بر جان شیرین خویش

رسیدن عزیز مصر را یوسف و شرح حال او و شکستی دعوی کردن زلیخا

چو یوسف داستان این شیوه بنظم — بروان مدعایان بوستان خوانم
دران حال از فضای چرخ ناگاه — عزیز مصر شد با لشکر و راه
مخفف کرده و بدو آن جوانش — چو دید آن شهد آن سرو روانش
چو لبش نزد زلیخا دید بسیار — دلش گفتا که یوسف آن فصاحت
بدین اندیشه کرد آغاز دعوی — چو یوسف خویشتن کرده ادا زو
چو از خویشش عزیز مصر دیدش — غریبی بنده بی‌خویشتم دانم
عزیز مصر چون کرد این سخن گوش — بفرمود تا از خویشش دادند
زلیخا کف کنان کرد و تهی کیسه — ز بهر خود خریدم محنت ریش
کنان غمزی غلام حلقه در گوش — حقوق نعمت کرد و فراوش
چو دست آورد روی کیسه خالی — کنان خود کرده‌ام با خویشتن کار
زلیخا چون ز کذب خویش آگاه — چو از جا چستم این بی‌شرم کنعانی
عزیز از دانش غیرت برآخت — شد از کین چو آتش تیغ بگشاد
کنان یوسف بدرگاه قضا رفت — فریغ از بخت بی‌فرجام خویش
بخود گفتا مرا این بخت بد خام — جمال و ملک خود بیهوده دادم
کنون با داغ آن اندیشه گردی — که چون او زان خیانت بیگناهی
کز این محنت تنم پاک چو زر شد — جنایت پیشگی از من بود دور
کز او رنج جفا بخشی امانم — نگوئی بیگنه در حبسگاهم
یوسف چون عزیز این نکته بشنید — مرا دعوی نیست در بیهوده گفتن
بخیرت از درستی یوسف پاک گشت — که ای دولت ترا با چرخ همداستان
بهر سوی تماشا می‌نمودم — دو بخشش دل همی بگرفت روزم

رسیدن عزیز بر یوسف و شرح حال او و شکستی دعوی کردن

چو دید آن شهد آن سرو روان را — کشاد از بوستان دیدن زبان را
عزیز مصر شد با او بسر راه — چو یوسف داستان خود بدو گفت
دران حال از فضای چرخ ناگاه — عزیز مصر شد با لشکر و راه
مخفف کرده و بدو آن جوانش — چو دید آن شهد آن سرو روان را
چو لبش نزد زلیخا دید بسیار — دلش گفتا که یوسف آن فصاحت
بدین اندیشه کرد آغاز دعوی — چو یوسف خویشتن کرده ادا زو
چو از خویشش عزیز مصر دیدش — غریبی بنده بی‌خویشتم دانم
عزیز مصر چون کرد این سخن گوش — بفرمود تا از خویشش دادند
زلیخا کف کنان کرد و تهی کیسه — ز بهر خود خریدم محنت ریش
کنان غمزی غلام حلقه در گوش — حقوق نعمت کرد و فراوش
چو دست آورد روی کیسه خالی — کنان خود کرده‌ام با خویشتن کار
زلیخا چون ز کذب خویش آگاه — چو از جا چستم این بی‌شرم کنعانی
عزیز از دانش غیرت برآخت — شد از کین چو آتش تیغ بگشاد
کنان یوسف بدرگاه قضا رفت — فریغ از بخت بی‌فرجام خویش
بخود گفتا مرا این بخت بد خام — جمال و ملک خود بیهوده دادم
کنون با داغ آن اندیشه گردی — که چون او زان خیانت بیگناهی
کز این محنت تنم پاک چو زر شد — جنایت پیشگی از من بود دور
کز او رنج جفا بخشی امانم — نگوئی بیگنه در حبسگاهم
یوسف چون عزیز این نکته بشنید — مرا دعوی نیست در بیهوده گفتن
بخیرت از درستی یوسف پاک گشت — که ای دولت ترا با چرخ همداستان
بهر سوی تماشا می‌نمودم — دو بخشش دل همی بگرفت روزم

گوای دادن شاهد بر پیگناهی یوسف علیه السلام

مرا گفتا که با لوئی زنانه — ترا خواند دست زیبنده بحرمخانه
زلیخا با هزاران گرد و تلبیس — مرا برد اندرین خلوت چو جاسوس
دلی من حق نعمت یاد کردم — هراس استی پنهان کردم
گریزان گشتم از پیشش چو سیماب — که بر پایم زبنده زلفیس
زلیخا چون شنید این داستانرا — که آورد و گرفتند بانوانرا
عزیز مصر دران ساعت بفرمود — چو پیدا آمد انصاف بیگناهی
دران محکمه شهادی تیز گفتند — همه بر کردن و بخشش فتن بند
عزیز مصر دران ساعت بفرمود — که یوسف را ز زندان کردند بیرون
دل یوسف چو آزاد از گناه — بخشش روزه بخشش شب تار
کنان یوسف بدرگاه قضا رفت — بچون حال خود را پیش داور
عفاکن یحیی عالم بدریاب — که با شد آتش این شعله آب
زبان بگشاد و عصیان آب برد اش — چو بوسه بر لبش از کام خاموش
بحکم خالق بی‌چون چرخ نوقی — شد آن کودک که این سحر آفرین کرد
نخستین جرم او بود این جهان را — دران پیش‌گاه بخشش سلطان کن
عزیز این نکته از کودک چو بشنید — بحیرت چون کل بر گنج بنشست
زبان کشای و فرمانهای این راز — بفرمود تا بازندان فرستند
عزیز مصر دران ساعت بفرمود — که یوسف را ز زندان کردند بیرون
دل یوسف چو آزاد از گناه — بخشش روزه بخشش شب تار
کنان یوسف بدرگاه قضا رفت — بچون حال خود را پیش داور
عفاکن یحیی عالم بدریاب — که با شد آتش این شعله آب
زبان بگشاد و عصیان آب برد اش — چو بوسه بر لبش از کام خاموش
بحکم خالق بی‌چون چرخ نوقی — شد آن کودک که این سحر آفرین کرد
نخستین جرم او بود این جهان را — دران پیش‌گاه بخشش سلطان کن
عزیز این نکته از کودک چو بشنید — بحیرت چون کل بر گنج بنشست
زبان کشای و فرمانهای این راز — بفرمود تا بازندان فرستند

زنار بسته بر میان کرده خدا — حق خود نشسته با هم کرده خدا — حاجت چه هست کاین همه چین کرده خدا — بنیاد از زمین تا بسکو برداشتی

زن با نام اگر چو رهبت است — بچشم مردمی کو نام زشت است — نوشت خنجر و مغرب پرستی — زنسل صاحب تاج و نگینی

چرا با صد هزار خفت و جا — کشیده تاج نخوت بر سرآ — نوشته با غلام خویش بازار — ز پستی کرده با دی پستی آغاز

کنون ره خویش را جای زنان کن — ز نخلت دور دار از خلق عصیان کن — بنی چون در زمانه بی‌نشانی — نخود بی‌نام از سودای فانی

همان بهتر که در کنجی نشینند — حدیث دلبران خاور انجا را دلفروشی یوسف‌فروشان کردن انجا بیشتر را در تنگ پرده‌نشینان گرگس از کنعانیان او را پاسبانند

تو پرداز این دلخسته چنگ — چنین تا کی زنی بر شیشه چنگ — که چون آرزده نهانخانه آزاد — بصحرا زن سری خوش‌تر نهاد

چو دریکا در کنار کشتی آرام — کفشدوزی بخوان آفرینام — بشهر و کوچه و بازار و خانه — بخوان بستان بنوی دلبرانه

زنان بحران در کار شاه — چو کردیدند از دین پناه آگاه — زنخجا را فرستادند پیغام — کدای محفل آرا لعبتان را بام

چه کار زشت بود این کز تو سرزد — زنا زاد ناوک غم چون جگر زد — غلامی را بسیج و... خریدی — بعشوقی از آن پس برگزیدی

کسی کا زد جهان بود و دیش — خریدی مصر بهر نقش خویش — نشاید سود زد با غلامی — شود دیدار عام او را کلامی

ازین پس چون بروم از پرده بیرون — چگوید بر زنان سرود افسون — چون پیغام بشنید آن پری‌چهر — ز غربت کرد با خود این سخن مهر

بها کز چشمی خود دادی — داد بنیاد بیت و رحمت آباد — بعالی طرب کردان زنان را — بزن ساخت از جوان جنان را

بپرسش آورد از هر کو نشانها — بها کرده در دی وقت جانها — غذاهای لطیف روح پرور — بزین خرقه چون طاووس اندر

چو گشتا نخورد و جان تازه — بقصای تریخ آمد بخوابگه — تریخ از صحن بستر دی و زدی — چو پنجم پاسبان بگذشت جوزی

شاه و کز نگاهی بر سر طبق بر — چو طاووس سیم بر زرین قفس بر — بتان کز تنگ سر بر زرگشته — تریخ تر بدین در کرفشته

زنخجا خواست پیش از آن کز آید — بران کاشانه لطف دلبری کرد — چو آن خورشید چهر از دروازه — خنان از رهروشان کبر برآمد

شد از آن کاخ خنان کیا و بیگانه — زبانها شان بگفتن نوزبانها — تریخ از رهروشان کبر برآمد — چنان کانجم ز مهرو تشنه آب

بلند اختر تریخ از تنگ تیز — زدست خویش کرده نوخوزیز — بدیدار دستهای سیمگون را — نه مهوشی مذیده رنگ خون را

ز تنگ آسمان کرده نگاهی — ز حیرت چهر بگیر از آن کار — دل آن کرده انگیخته مرکب — چو دانه چهل از هم خرد برا

از آن مجمره کان خورشید تابان — برافشانی بهای چند — حاضر است کرد آید پیش پروانه — بیا ای نازنین ما بیا ما سپر از

دو پنجی از گریبان کشیده — چو مجنون از جنون محفل کشیده — کردی بوسی کشیده بر لبها — این مجمع بفت از خاطرش

چو آن مستان جام بزم دیدار — ز خواب بیهشی کشیده سر بیدار — قرای غذ و خوابی ساز کردند — همه بیش حسن آواز کردند

که حسن در جمال او کجی نیست — چنین سهو و بیکسی او دی نیست — غش این نخجا بسر او فتاد — زنخجا را نمی‌شاید بدو شت

که کس چندین این سرو روان را — ندید از خجلت او آب روان را — زنخجا گفت کای نسرین بستان — مرا در رو محنت مگذار ایدل

دلارام مرا اکنون چو دیدند — کلا از گلشن حسنش بچیدند — بزودی کز طریق محفل ما — درین محنت مبر ما را بیاد

حدیث عشق من با وی بگویید — دوای درد من از وی بجویید — بود کز پنجه یاران خود نرنند — ز دوشت رام کردن آن سرکش

چه دیدند آن نخجا نیک‌انگیز — زنخجا را فرستادند تا خیز — سر سر بوی بوقت صبحدم — دلارامان را با خون برگشادند

کسی کا نرگس جادو فریبش — فرزد ناوک غم بر جگرها — زنخجا را دهد بیغم خرد بیمازد — حقوق خدمت او را بجا آرد

بهر غمزه چون کردی نگارش — کمش یاری بر تیغ مژه بارش — ترخ برشیدی زنخجا چون تیغ — نه دو خورشید را با هم برآرد تیغ

بهر کجت بادی قهرمان کن — بوصل خویش او را کامران کن — چو بشنید این سخن عزم نشستن — زدی خشم کف دست اجل کندن

مرا این کجروی بعد دراز — زد بها این کمان را دور بر انداز — مرا کو کرد دلبر شیدا پرور — کو شش برج خلک شد از او پر

چو با خود مجمع کرد و خان است — مقام فرصت و سوز و دان است — دکر شنبه بر یک عیش و عشرت — کسوف مهر تابان باشد از ماه

دو بهر از چه حاصل از بجائی — که بتوان هر دو را نور و شنائی — همان بهتر که از هم دور باشند — زدوری هر دو شان پر نور باشند

زنان چون طبخ ریف شنیدند — زبان در کام خاموشی کشیدند — بصد اندیشه خام از زر و زیور — زنخجا بگفتند ای پری‌چهر

چو این عبری غلام ماه پیکر — بجنبان بیکی ناز وصال نخجا — بتو بر کردن و پاسش غلامند — سقاش بتو نوش بخشند

دلارام محبت مرا کرد و چو بخرد — ز مرحمت به پیشم خویش بادا — بود کز سرکشی کردم پشیمان — بپذیرد و معاف عصیان

زنخجا نقش آن تدبیر بگسل — کشیده اند زنان بر مجهول — کمان بردان سوی سرو روانی — که سازد چون طاعی در نشانی

ازان از زن شود سیمین نگارش — دستاوین عزیز مصر یعنی از زنان تخت‌های نخجا و سخن‌ها — دران پیش آرد دور عزیزش

یکی دوستان نگارم غمزه پردازد ... غمزه مصر اگشای هر نازد ... نازت نمه بر صف نجاز ... شدم رسوای دوران زمانه

این عجبی بجا لم بهسا ... حدیث عشق من در روزگاست ... کنون خواهم که هر نگی زاهد ... بزانش گفتی گفته عجوبی

که هر کس کی دو دار حسن لی نگاه ... نمایش باشد نگهدار کرده ... با بساچون تو از بین خار کشا ... با بذک مدتی کرده فراموش

عزیز از دلی پسندیده بان بخش ... بلی عاقل پسندیده بان ... نه هر سنگین دلی را هر قوه ... که قفل بر گردن بصف بندد

بغرمان عزیزان دیوانه ... کشیده این سیاه قدان بخلخ ... بگردانید لختی گرد بازار ... بروش موی زندان بال زار

چو بر صف شد نهیب بهمنان ... صبا در کاخ کاوه زد زنان ... هر شب بود در محراب قایم ... هر روز از زنان آب صبایم

بهر تاراج ایشان را حصه شد ... نانده در دو غم گردید آزاد ... شده آن تاریک زندان چون سپهری ... که تا جاوید نرد تابنده مهری

عقابانش چو اجم زان کراهت ... زجیحون تیره دارد ساعت ... بریشان کرده آن غلان بخ ... زاشادی مسیحا طوق بر گردن

شنیدم کز گروه دوستان ... که بسیار از یاران صف زدان ... در مرو از خانه دان خاموش کاو ... بلی بسیار دو بگسای شاه

یکی شب هر دو در اوج خواب ... مخالف صورتی بنشاد بر آب ... سحر گه خواب چشمان گشاده ... بهوش خود خود را غرقه دادم

زبان بگشاد یار صف بقریر ... موافق هر یکی را کرد تعبیر ... بسافی دار بسیه بیاست ... بخوشنا، تهدید بیاست

بشربت دار شد گفتای بگوشت ... چو از زندان لبوی شه دی بخت ... بگو یکشه از حال من زار ... بگو هم آورد و بر من جهاد زار

از او دلها قی پرسید این بار ... گروگان کز پس شوش جان را ... چو دار آهنی گشت این کمپیر ... شده آن تعبیر بر کام تا بیر

بر بش شد پی بسا قی بسلخ ... بزندان اندر آمد شخنه کسخ ... بروان شاه در شان زنده بگاه ... بروان شد سوی هر کا جهاد

چو زان زندان بر بش بر شد ... کناره رشته شان بر بشرد ... بسر حسنی که کرد لطف فزود ... که تا طبسا خ را کردان فرزود

بسا تحفت زاکراد ... مرش از لطف شش بشتر داد ... چو زان زندان جاسای کشت آزاد ... که گرداز یوصف زندانی فرشاد

بیاد یار دلدوی صف مالش ... خواب بیدن کلک بصره خاطر شان چیح بصر ان بصر آن ... پیکره محو کرد بدار خیالش

فلک در کار کاه حکم قدر ... گنه دو هر زمان صد کوه تیر ... کمین گاهی که نام او سپهر است ... کهی با ما بکین دیگه مهر است

دل این هر دو باشد بنده دادی ... نباشد هیچ یک را دستگاهی ... بسا شا نانشسته صبح بخت ... شبا نگه جانب کمین گشت رخت

بنا سکین که با شد شاه محتاج ... بحوگا ان چو خود بر بسر نهد تاج ... بشه شهزاده گنج ذکوه سرزد

مباش از چهوانی تیز انگار ... که بخت آخر تو دار خواب بیدار ... چنین گشت آن بخت ان کامکاران ... که دادند این سخن گوش

که سال بشین بر جنس وصف ... که بود آن غرعه تالف ... خدیو نصر آن شاه بیدار ... شنیدی خواب بیدار

که شاه دشمن که از بسا بل بس ... همی رشت خوان او بی تعجیل ... بوید از آب دریا رنگ خونش ... بگه بر دو بین گیرد فرونش

چنان بخوی خانی شاه گشت دلدار ... که از رفتار آسوده انگذارم ... وزان پس صف کاوه کاوه گان ... همه از ذهبی کردن شکوهان

شنیدم از بسا عت دیر پا چدار ... بسوی شهر شان بنگ فشاند ... عانم صف کاوه خنگ چون قی ... بدو آمد بسان باد از پی

بران کاوه دان فرجسته رایه ... ز سر تا پایش ان غرقه خوده ... بزندان پس صف خوشه سرآغاز ... بدو آمد بسان دیای بی غم

بسیری مردکی چون خط طبر ... برآورده بابع بسته امر ... عانه وصف خود خرشک پرنگ ... سوی ان خوشا کرده بشه

بران صف چند مرد نامدار ... شه خاوران تازه رو ان خنگچون ... بحو چون شاه مصر از خواب بیدار ... نشان بسته بر پایت

اشارت کرد تا هر یک بشه ... گرازه خون بخنگ باشه ... هر یکی بر ان راه بر بسته ... زوال تیره خواب شاه بیند

بلکبان در بقان فرخ بسنج ... کرد و بعد از دانش بر بش گنج ... بعد تحصیل مش شد و دیده ... بپیش تخت مش صف کشیده

نشسته خواب خود را کرد تقریر ... دانش زان پژوهان بهت تعبیر ... فرستاد ان اوج بان بچند ... بدانسا نحم نادانی فشاند

بر گشته گین خواب چنان ... محیل گشته از بسخ دوان ... نیاز بهم تعبیری دین باب ... که بس بسی بست خوب

مرین صف بنین بهبد ساقی ... بگفتا شاه خاور با دانی ... بزندان زخوانی بر گشت باز ... که از هر گونه دانش بهند است

حضور اوزدن تعبیر و خواب ... بود مانده او در دیر باب ... اگر خشت بود از شه بیام ... رسد این خواب بر دای فرجام

شنیده گفت خشت بیت چیز ... بزندان رو و چو با صبحدم تیز ... بگو این خواب را با ان خردمند ... که تعبیر ان چنین گردد بر گشت

بگوش شاه ساقی شاد خندان ... بعد تحصیل آمد سوی زندان ... بپوشد خواب شه را کرد تقریر ... شد از اهل بشر جوای تعبیر

بگفت این خواب بس بسی نشان است ... نشان بس اعدای بسنشان است ... که بعد از صف سال بشین و شادی ... بپیرایه بگیتی با مرادی

در این بس صف سال اندوه کاست ... ز پنجه چشم کس غرگرد بر ان ... نماند در جهان زخورد نی بیچ ... بود کار خلایق رنج در رنج

چو شنید این سخن بزرگوار — چاه و زندان پیش شهنشاه — شنید و خندان بر سر بگشت — وان شه باغم و اندیشه شد خوش

بیا ساقی آن کوزه پر باده را — که تا خود بنوشم زین غم کمی را — عاذم باز ساقی شاه دانشمند — چاه سوی کاری در دانشمند

چو صاف کرد آن کاغذ را بخت — بخت نیک او بیامد بر درخت — چاشتگاهان بود نزدیک شهنشاه — خود از تعجیل نیاز آنگاه

یکی من غم زبان یک تا — کز بندگان پاکشم برآن غم راز — زدست پای بند آگه گشتم — وزین غم شد اکنون برآنم

گروهی بسیار تا یک صف بود — از غم جانه خاست دید — پیش تختگاه پادشاهی — وز نه آمد بستی ایزد کواهی

زلیخا نیز با آن حبس بیکار — بجز غم خود نگشت زو شه فراز — کز این تهمت مرا پاک است دامن

تا یوسف این غم جانی بشنید — بسوی شه دگر باز نگرید — بهت بدت کرد شاه محروم — کز گشتن آن زمان بیکسر فراهم

بپیش شه زمین بوسه داد — زبان بگرفت و گویای بگشاد — که یوسف این قرابت پاکست — یزدان چشم و زبان پاک است

تا خود کرد پیش شه فراز — که او در نیست تقصیر از بگناه — من او را عشق بود و زیم شبانه — شدم بهر دلش چین انداز

غلام چون از بهر دلش — بزندان شد فرستادم بگناهی — از آن پس چون نیشنید این سخن شاه — دلش از پاکی یوسف شد آگاه

ملک کز خانه آن مصر آرا — هر جا ساعت با چون تو یاری — که با سیصد یک حرف — روان گشته سوی آن بگانه

غلو بیخبر از پاکش بود — به آشش غلط شک نشیند — نشاند زشش بسر زینه فسر — نشاند پیش او فرزانه بگاهی

کسی از آن گروه چون آن شاه — روان گشته سوی درگاه شاه — تو گفتی کافتاب عالم افروز — ایوان گشته فرخنده روز افروز

دو پا بپیش او بست بگاه — بخت او چون بسر آمد راه — بدینسان تا هزاران بخت و جاه — پاه سوی درگاه شهنشاه

چو پا بنهاد در ایوان شاهی — نوشش گشت پیش شاه دانا — چو چشم شاه بر روی فتاد — نوروی بخت نوزان بر چنان

بنوشه پاسخ آمد بخت — در آغوشش گرفت آمد روان بخت — نشد نوش بود از سیم بخشش — بوسید بش زمین بخشش

در آن پیش خود از بهر تعجب — در آمد عبد جنی بنوازیه — که شاها سر زدار کرد بیچ — جابون بخت را بیتم کیش

دلیل این خواب چیست نیخ آن بخت — که با مردم خلق اصل بین است — بجز مصر و خشک سال آید — ز آید هفت سال از یکدگر به

بدان هم خوشه‌ای بسیار آن است — که کاه و خشه در بهر سال است — و کز آن هفت کاه و خشک لاغر — که بخورد دنه آن بسیر اسر

بود در هفت سال از محنه دول — که کم گردد در آن نان با کول — نه بیند چشم کس یک جمعه نان — نماند از خورشها خیر آبی

و کیهان سپهر گرم رفتار — به بیند نه از فصلها در های مطلب — نه کبل چرخ تخت بازد — نه کیوان یک قدم نه تازد

نظرهای نجوم سبعه چرخ — نباشد جز دلیل محنت و رنج — نه چنبه اجمکل بر سیج خوانی — بجز نوش بسوز خورشید نانی

چنان برهش کرد و کار و شوار — که جان از تن بیاورد نان آرد — شنوده کفت چون نیست تغیر — چه سود از قحط و ادبار نانی

نه چون خواب مرا تاویل کردی — بشارتهای نیک بدی بدادی — مرا کز نوع این بیش بدادی — وزو نه چیزی این بیش کجا

بیابنج هفت یوسف کجا بند — نباشد خالی کز نه چیزی — صبور و خست کاندر نه بکالی — بجز ای نشستن بر زبانی

کز تا بیشه ساعی نه بدین سال — بود و نخشه نه بی بدین — زکشن نیست ای فیض بکسر — نباشد اش بدین بیخ بکسر

هر محصول نا کاه و خشه — نخنه از بهر سال قحط و خشه — چو دشمن نهشه بود از — شود و حصار بیم قحط آزاد

شه از کشف رویای شاه دانا — ز رای چرخ بخش جان کشا — بکفت ای بنکوی مرکز کاهی — ز فرمان بود کار ملک را

از این پس بر همه کار شاهی — کن چون نیکخواهان هر چه خواهی — بجز مان شه ان سر فیروز — بکار ملک ای بیش داد

ز فرمان چون خوشنده دلشاد — بر اورنگ جهانبانی بر آمد — بجای خویش طرح و کرد آخت — رسوم بیخ بدان کیهر آخت

دل و کفا ز فیض او خویش کشت — به کوی رفاه خویش بخت — زه کشتن و نکو آخت — بخشی روز و شب بخود آخت

بسی کرد و نیاد از بیکو و نیک — کز کرد و ان پرستش بیش نیک — بسیار کاهی بسی بخود شه — بزان نزل کشاد از خود شه

جهان چون زنکاهی بی نکاهت — وفات یافتن عزیز مصر و خفت کشتی و نجات یافتن یوسف و رسیدن او بمصر

کز شد و فات از پیوسته بر جم — بکیرد بکز مان از کروش ایام — از آن پس کاه جان کام بخشد — جنوب هر بکی ایام بخشد

پر خفت چون رسید این بخت بخت — رسید بش بسر بیشین بخت — نوای غم آتش از خطه خاک — بفیروزی کذشت از اوج افلاک

عزیز مصر از آن غم کز بخود — زشم خوش شد روشنی دود — با ندک مدتی از بخت دور — وداع کنج و دوبیم چنان کرد

از این بکاه فانی روی برتافت — بسوی عالم جاوید بشتافت — بسر بر نهاد بر تخت شاهی — بجای او نشست از روی کاهی

بنا داد خواست فرمانش — خانه از جمع کردن جزو بانش — شده آن دانشور اجتماع خانه — ز نظم خانه دانش فروغ نشانه

غلامانی که بودندش بپستر — بخفتند از غمش هر یک بگوشی — کنیزانی که رشک حور بودند — ز جسم محرم و بستر بهشتند

همه خفتند با دیبیم و اورنگ — ز یکجا مانده تنها با دل تنگ — چنان در بافت او را پهلوانی — که عاشق ماتم روز جدائی

بجای بستر و بالش شکر ریز — ز نالش خشک خوردی هیزم تیز — بجای بستر از بافت پرستاب — ز نالش نی نخفتی بستر خواب

دران حالت غم او خفتن تنها گرانش — گرفتی یکدم از چرخ فلک خواب — شب و روز از فراق روی جانان — چو قانون بر کشیدی ناله و زار

ز یکسو رفته دلبر جای بگاه — ز دیگر سو فراق خلوت ماه — ز بیخوابی شب و روز فراقش — دو چشمش دو فلاخن در سفیدی

خدنگ غمزه اش چون پیدا آمد — بلک زد بر سر دلهای فگاری — دو چشمش چون دو بادام پر از خون — بکاور بهشتی شد ببندال

چو غمزش کرد کشتن را آهنگ — چنین زو بادل پر درد و غم گفا — که جویم چاره از بهر دل خویش — بحر دریش بچندگاه بگاهی

محرر خانه از نی برگرفت — دران نشست و چون نی ناله برداشت — دو منزل او دو مرحله طی بنهاد — دو منزل او دو مرحله طی بنهاد

یکی با آسمان در همرهی بست — یکی با خاک در همکاسه پستی — ازان کاخ بلندش پست شد جای — وزان پستی شد او آخر بلندجای

دران منزل نی بیدار بنشست — ز نوبان نوحه بودی تا بشب پست — چو یوسف کز دران چاه کنعان — رنجا در زمان پرواز بر جای

فغان بر بستی غمگین برآورد — بس نیدی کز دران ناله و فریاد — ولی از گفت او کس را خبر نیست — شدی آواز او اندر زمین گم

نی بدبخت در دست فغان زد — که بودی چشم آن کز نی نبرید — طبیب دردی از دردت نداند — ندیدی هیچ کس غمخوار دردی

شبی در خواب دید آن نامدار — که پیری گفت با او کای فلانه — اگر صد سال چون یوسف بچاهی — خروسان تر کند از نو فریاد

مگر از همسران نی نخوری — ز لوث بت پرستی دل بشوئی — کنی آن پیرهن را پاره پاره — بجز نی همچنان پس از بچاره

ز نالیدن چو نیکبخت این نکته دریافت — چو بخت خویش از خوبی برافت — عنان عزت بزخم تیز بگذاشت — شکست آن بستگان را هم ازان داشت

چو شد بشکسته زان پس کارگر — همش دین گشت و هم دنیا میسر — ازان پس چشم زان ثابت قدم گشت — جهان بینندگی مالیده بر خاک

ستایش گر شد و بنیاز درگاه — ز نای حضرت خواهی برانگیخت — که پاکا داور و بیرنج بخشنده — خدا وندا چو تو دیگر کسی نیست

خداوندا بحق عزت خود — کسی را جز تو کس نزدیک نیست — ز نادانی ترا نشناختم من — بعفو خویش مگذار و ببخشم من

کنون نالیدن از درد فراق آمد — ز نالیدن بطریق داد خواهان — بپرسش آمدم دیگر تو دانی

چو شاه انجم از مشرق علم زد — جهان بر صفحه خلق قسم زد — زده انجم بشاباش بت کوهان — بدان سیمین درم گشت پراکنده

بر آمد باد پیمای نگاهدار — چو بر اوج فلک خورشید خاور — ستور عرش بر شال برج هشتم — شده عرش گهر از گرد بالش تا نام

ز تابش شعله نور وصالت — کشیده بر فلک سر رایات — دو اطراف کی دو نیزه داران — فروزان بر سنبره کرده چوگان

ز انبوهی جهان پر طوفان پرش — ز بس ثبات و چسپیدن بجا جا — ز گرد نعل اسپ پای پرام — شده خورشید تابان خنگ گون

بدین اسباب جشن خسروانی گذشت — بکوی عاشق دلخسته بگذشت — ز لیخا گشت ازین حالت آگاه — دو دیده از غمانی بر سرا راه

چنان افغان برآورد و از دل تنگ — که بهر یاری شب کرده فغان را — چو بر یوسف آن فغان را شنیدند — دلش زو در فغانی آرمیدند

عنان بار چهارم کسران کرد — سئوال از وجه آن افغان و فریاد — فی الحقیقت آن همه را دیده بودند — ز نخجیر پیشین آگهیدند

از او پرسید ایشان کی چنین باد — چه داری دیده غمناک چون باد — بگفت ای مستمندان غمی هست — که کرد خواب و بیداری بر من تنگ

مرا در قعر چاه انداخت برادر — که بود او شیخ آن بیچارگان را — بگفت او را بدان چاه اندر افتاد — بخلوت کردنی لطف عظیم

چو یوسف کرد از ایشان التماسی — بجا جب گفت کای بیچارگان را — که آگه گردم از راز نهانش — بخلوتخانه خاص آن پاکدامن

دران چه سر بر انو بنهاد و بگریست — بسی مقصد خود را میل فرمود — ز لیخا شاد مان از دیدن او — که گوهر جوید و دریا بیابد

ز شوق روی خود دلدار دیدن — ز تشنیع زنان بیگانه بشنید — شدی هر ساعت از هجران بیتاب

که تا چون شود کار من آخر — سزا یه کی شب تا من آخر — که شرم آنکو دلدارم پذیرد — دمی چون زن چنین بیهوده گردد

بر نسوان مردم از تزویر لافم — مبل کردی بجب آن گشته خام — چو یوسف بازگشت از کوی شاه — نکان داد فرو کرد و چون شاه

بگاه جب گشتن گفت زن را — که از من نیست دور و پیشتر را — پیاده تا بپیچم چپ خلاش — چنان کز چپ شد این نوع خلاش

مر او را شد عجایب دیگر پیش — ز لیخا را فرو آورد اندر گاه خ — ز لیخا چون دو ایوان پای بنهاد — بتا در راز دل غمخوار فریاد

که ای درمان درد و داد خواهان — دمی گشتم ز دین کوتاه بان — چنین گشتم ز بهر چیم من — چنین افتاده از بهر چیم من

من آنم کاندر ایام جوانی — بر پرورد م ترا پنهان کی فی — بگام هر دو عالم بر نشستم — بجان چشم دل بر تو بستم

کنون بگشت زنبشر شاد — بیاری او چنین همت بر آباد — چو یوسف کز دل گرد این لشکر را — ز غوغای زنان بنشاند خاطر

ز ایام غرّا آمد پادشا
برآمد دو اختر ز ناسازگار
ز رفت چون آفتاب نوبهار ما
ز آبرو دیده بر گل ریخت باران

دلاور پسر کاسهٔ شیر گرد
بگارفت آن جایگاه خشت و جای
بگفت از درخش و نصف قبال
رخ از خوبی نمی گشت و گفت زوال

دگر گشتاسپان کاین جایگاه خویش
که چندین چو خوبان گزارش کنم
بگفت او مرا شایست آن دیدم
میان حسنی که بهتری دیدم

سعادت کرد رو در پای آن خسرو نگاه
زبان از گفت حسنش در نمی‌گنجد
هنوز از وصل او بهره ندارد جانش
که باد او آورد بخشش تعالیش

بگفتا چین بسی گشت کاوز
نخواهد نیز بگذشت چون او کسی
دو چشمش گشت چون دو کرسی زرد
شد شش قرنه چون های ساده زرد

قدش کز نار غم خم بود چون لام
بگفتا کز مرا دادی بگیرت مست
بجوگان سم برارم گر رسد دست

بگفتا جانی ای کز دار غم
جوانی گفت غره مهرتم
بوصل جانفزایت شاد باشم
زنم در دم چو آزاد باشم

چو بشنید این سخن آن خوب دلخواه
دلش کز دیده با نیشی همراه
پاسخ آمد کسی کشاد از زبان نیز
نخواهد شد بکم خسرو نواز

وز آن پس گفت کز بهر چه آمد
که از اول سخن زین سیمبر چیست
چنین فرمان رسید از کردگار پاک

که این مهجوری تا به چه آن
که خواهد بود در دشت توان
نجوید خود دیا نادیدنی این پیش
کسی چون کو ندیده دشت و بیش

که از انصاف بتود دستیار
خبر فرستادن بزرجمهر و وصف زفاف
که عاشق جان دهد در وقت دیدار

چو صاحب گشت فرمان ده
که در شکی ز دادی بجوابی
مهیا کرد برگ بارگاهی
که از آن خوشتر نباشد جایگاهی

بایمن چون حسن سرو ز پا
مزین کرد بخش جایگاه
زمانه لعبت خوبان چین را
که نقش نادرش بنگرد سیاحت

دوان بابان که دم از دی فرو ماند
سران فک بشاه بنشاند
بپاسم این آبای کرم
کز ایشان بود فرخ پاسم عالم

ز ایوان دا بعقد دری بر است
بجنبش خلوت جود پیاراست
فروزان ز زر کز بهش جوانی
مهیا ساخت برگ کامرانی

فرستاد اوش بگزاد خویش
گزیدان پرهنر بخش این پرخاش
چو از فضل گشت از فکر گه خاص
ز شادی شد دلش چون نار نوخاص

ز بابان مهتران با خشم و جاه
چو بر دین جمع گردیدند باهم
ترش از کرد در هم شیشه
پی آرایش شاه جمشید

دلی شاهد ز کوتاه دستی
که شوان رنگ بردی قرنیست
رقی گون کبود از چوبه شیشه
بآرایش نباشد مسیح تخت

چو از آرایش شاه شب
بزین شد رخ چو کوکب
ز هجر شیر بار بست کوتاه
بخورشگاه عشرت شد پویان

چو فاضل شد دران کاخ بزرگ
شد از نو جاش کاخ دلکشا
بتان کبر جا رکبا کشته
رخ از خوبی شیده چون انجم نهفته

تنا محرم چو خلوت کرد خواه
فتاده بخاکی چو هر باد
دو گوهر چون دو ام
شد از مهربانی جفت کام

چنان کرد نو در پیش رکوم
که شمع از کاپیش کی وارم
چو از جام او سر کشد شه نخورد
ز بیم طاقت آرام شد برد

زر و دست بانگاه وی افت
بوی چو کاریشه ناف
صبی چو چون سد مکند
مرتب کشته از یاقوت هم

صفی چشه چون خورشش
ز بخشش چشمه خوان سیمین
چو آمد دو قوان پاک کشن
بگل چهره بن نوشین بگشاد دهن

کشیده آن سیمتن از نفس تنگ
بجان سیم کند کز دل تنگ
چنان زد بیخ زر بر گوشه نیم
که شد چون حلقه زن چشم بیم

چو دکان بشش بگار بگفت
ز مهره و ز لعل و گنجه
شهاب شته بن کشن
کمن زین پیش بگیر اده دکانی

مهابن کو هر بشنی با
خواب دیدن یوسف پدر را و فکر سفر آخرت کردن
میاد بر زبان نامکشی

که دیدستی از زندگانی دور
که او را ماهی خوب پس نکرد
دگر شاهنشه سند نشین است

بصد افسوس بیخ و هم بر آنجام
بیاد نقش زین بیرنگ نام
چنین کاری و هستی خاست

که بعد از ما بسا کان دولت افروز
بسر بردند با سم عمر فیروز
بسی یوسف پدید آمد بگیتی

دریغا ایران سرای محشت بیخ
نخی تا پیت بر خورد بخت بیخ
قدم بود از زمین بنیاد فانی

فرامرش از جهان چون کن
دگر کاری در آورد زمانی
که فردا در حدث از رخ تابناک

چو یوسف زد شید این بگذرست
بصد دشت از بهای خوب تا
حلال شب بجز خوبان نگیرد

چو اخوان این سخن زان شنیدند
سر اسر جا جهان بر تن دریدند
باده و نالیدن پاسش فتادند

که فصل از توان شاه جوان بخت
که خواهی بردن از فلک جان بخت
از آن پس بسان آن بگذرد

که خواهد داد ما را او نوازی
که خواهد کرد ما را چاره سازی
که خواهد چون او شاهی کرد فرمان

بدیشان گفت کای یاران غمخوار
بصدق ای راستی بگوید آن
بگیتی کز امیدی بر نیاید

ز جنگ دیو مین بنیاد فانی
بنا بنا آید کس ز دکانی
کنون کز کرد پیش مرخ خاکا
مرو زین بر مایه رفتن بگاهی

شاهت بپرسی که چه دیدی — بهتر ز خوبی که تو دیدی
زان پیش که بیهوده ز تن جان برود — کو بعد از من نظاره بیشت
کز جای بجوشش دریای محبت — چون بعد از من بر خوان سر فرخا
کز دیده بشد برادر از یاد — یکبار نیک چون نگهان دزدید
زین چرده نگذری بیک سوی — تا کشتم طریق زندگانی

دفات یوسف علیه السلام تقدیر ملک علام

زشتی خسرو انجم سر آمد
زشتی که بصورت بس نکو بود — عیب فرو پوشد و تا بیاید
چون گیاه و رکاب در دشت — شبنه آواز خوبیش نشناخت
خانم مرغ روح پاک — روان کرد بسوی دار ملک
بشتم از دم برف شاخش — شاد از مرگی صاحب گلی
زهر جانکاه داد بیدار آمد — فغان در ششتر و شیون آمد
باد و ناله بر سر خاک کردند — تا آب دیده بشستند ز اندام

دفات یافتن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام بقصر رود نیشن جای دادند

دلش از حال یوسف خبر برد — چو اگرشت از آن سنگ نشانه
چو باز آمد بر خوبیش گریان — بر آمد از دلش آتش شرارها
چو خاک میخانه دیگ — که نوبس از تو ای سرو روانی
چو نرخ خویش بیکسان شنیدی — چو نرخ خویش بیکسان شنیدی
چکار آید پس از وی زندگانی — جان بهتر که بعد از وی بر آنش
که پیشم در جهان گوید بکشت — شده آن فتنه و کار آزموده
خروش و ناله از دل برشید — بخاری بر زمین خود بکفت

در ختم کتاب مستطاب

ای برصفت از تو تازه گوید — صلای غم بسم آواز گردید — خروش و ناله از دام برخاست
بجهد الله که دین یا قصب پوشید — شده از نظارگان خلق گردید
بپرورد م عروسی ماه رخسار — بخوبی چون تو سرو چمن و زنار — عروسی کز خجلتش سرو و قبا بست
بصورت نوگلی باغ سخن را — بمعنی باغ خان زمن را — توانی زیبا عروسش این چمن را
هزاران بحث و گفتار کشیدم — کرد از نوشش طبعت پرورد م — کی اندیشه بهرت ساز کردم
بزیبایی چو تخت باز گشت — رخت در دلبری رشک گرفت — طرازی بر تو بستم خسروانه
چو این فخانه با نامه رسانی — تو می داخل بزم خسروانی — تو می خانان جم فرمان هم از خوبش
باز میخی که رسم دلبران است — زراه چو فانی بر کران است — زخمهای این مضرابی جهان کن
پس از تقریر رنج و غاری من — هم از بهر من دلخواری من — زین این چنبه بت زدنی
الا ای شهریار دادگستر — بپرسش شهریاران چون چاکر — فرو از زیری و نشین بیک دانی
درین کز راز کاخ پر خم و پیچ — فانه جز نکو نامی کز سیچ — ز شاهان دراز کان زماند
ز هر کس در جهان نام نشانی است — چو پرسی جمله شاهان است — فلک فلک کیان زماند دیرباز
کهن شد گوت اقبال پرویز — شدش نظم نظامی گنجوی — فضا بنده دولت سنجر قدرش

از ان شاهان بماند این نامها باز — نخواهد ماند جز این نامها باز

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تحریر این کتاب مستطاب در شهور سنه ۱۲۱۲ در دارالخلافه طهران

ابراهیم بن المرحوم حاجی محمد حسن امین الضرب اصفهانی

۱۴۴۵

۱۴۴۵/۲۲۲

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ربا بین خطوطی که در چاپ تحریر پاچ غذا رفته اوستان جمله نشین اله دلکوت توانه بود نشان عبور
پاوتا و کثیر او تقانی است که ابداع خواص که انگون در هر فردی از افراد انواع ترکیب جوهری از جوهر مخصوص
جواهر معدنی که کوهر کای سه اوراد تاج عزاز بار یا مکان سراوق صوامع لاهوت فراپیشه عهد و سبب
عظیم الشانی است که تعیین او چه مستوجب بحسب اختلاف نزعه ثابته و بهستیدای هر یک از انحاء ربوبیه متحقق
کتاب حکمت اشراع او و قوام فصوای که اسب بحالات و وجدان از ذات الملک الصبوب
کشور زبان روان شود نثار روان افزود و روح طهمرث بر گزیده باطنی کبیر و خاصه اولاد او بر شته شفیع
روز محشر قرعه نامزد کون ارض و سما محمد مصطفی علیه صلوات الله ماجب بشمال و اصحاب و ارواح
عقده اولاد اطهار و اصحاب خیار و اخوان و انصار او ادای یوم نشار و بعد چون تسلیم
و تدوین علوم عرب ایران از جمله حسن و آئین سدید اتی و جان علیه صلوات الله الملک المنان و انعام فرمان
آن از واجبات بستوانی است و چه منظور نظر مرحمت پرور و مرمور خاطر خطیر عدالت گستر بزرگان چنان
معلی جایگاه و معالات و اقبال پناه مرکز دوحات بوستگاه و خاصه خاص خاقانی سزاوار عنایت شاهانه
و گزیده درود ان عظیم الشان را بیمن گردون و آن بیستم عهد خود بیمت و زده ها نام خود چاپ بسیار

ان جهت نفث الدم و ربو و منع انصباب نزلات باسهال صفراوی و رطوبی و وجود ان باکل خرزان
و بستور دو درهم و نیم آن دیگر، رهم و نیم بکار که دو سه دفعه بر دفعه چون مقدار نخشه جهت منع اسهال
جهت اکل بهری اسهال کهنه بیت بعد از ترک آن مسهل قوی و جهت
ام چون حس بروی بهر کرم جهت زاهر رطوبی و وارده و ربو جهت خصوصا وقتی که روغن گل آن بخورند
و چون جوارب خیره و اسب رطوبت مرتبه بر آب بدرشتوب اندازند کرب را کم کند و سرما جهان آن
سعوط قوی در تقیل حواد ثاره و ماهی در نزلات مزمنه و در راسه کهنه بعدیل و جهت اعضاء
اقوی بخار ناشته غرغره الصبح بزرگ و بیخ آن جهت ورم لهات و منع نزلات دماغی و ورم لوزتین و تقویت
و شیرین آن جهت رفع کرم معده و اطفال آن بسکر جهت کشتن کرم بطنا جهت
شرکی مسه شیره بهر اضی بیخ آن اگر بهشتاب با جزای مناسب بدهند جهت ورد کر جهت
کل قشاء صعاران جهت قطع بلغمی و بهر دفع اخلاط و بسکر جهت غلبه بین و اسهال صفراوی و با
سنی ۱۰ است روشاد جهت حبوس بول جهت
آزد آن کرسه رانده باشد جهت ورم جراحات عضلانی و امثال آن و قطع سیلان خون و تقویت جراحات
جراحت و در مصاصل عرق النسا مرکب آن جهت ورم جراحات و بواسیر جهت
اصل جهت ام بارد و با یبوسه و کوکر و امثال آن جهت صحت و باز عفران جهت کشودن مزاج و با بادیان
در بدست ان و بکب تقویت معده و اشتهاب جهت
جهت فالج و درد کمر و اعراض بارده و عصب بی جهت اطراف جاسی که بر کشی داده و بکر و قرنفل
مشابه ان طبع آن با سکنجبین جهت و اطراف بی جهت
اشیا بین آب و طبوخ آن بشکوفا آشیر مسکن نزع انشاء مراری معده و امعاء و بکسیر تازه با عسل در
خوردن جهت تولید بنی جهت و اطفای آن با مرکس جهت کلف نثار و اطفای آن با به جهت کشودن و نرم کردن
جهت جهت تازه و شیرین آن در بیخ کرایب بیخ بشاه با به کرد و نزع جهت غرغره جهت بسکر بنی
خصوصا جهت و اصوه کردن بیخ کرد بیخ جهت کردن آن جهت جهت جهت

آقاقیا مع آقاقیا اقی بفارسی بارگ درخت باب دوم در وصف انواع آن **اقیون** یونانی معرب است **افتیمون** یونانی معرب است **افتین** معرب است **افسنتین** معرب است **افیون** بفارسی تریاک **اقحوان** معرب است **اقطران** معرب است **اقلیا** معرب است **اکلیل الملک** بفارسی **اطریفل** معرب است **اطریلال** معرب است **اطلسفیدوس** معرب است **اطیلسان** معرب است **اعلم** معرب است **افسنتین** معرب است **افیون** معرب است **اقحوان** معرب است **اقطران** معرب است **اقلیا** معرب است **اکلیل الملک** بفارسی **اطریفل** معرب است **اطریلال** معرب است **اطلسفیدوس** معرب است **اطیلسان** معرب است **اعلم** معرب است

باقلا بفارسی **بالنگو** معرب است **بادروج** معرب است **بادزهر** معرب است **بادزهر** معرب است **باشق** معرب است **بخاصف** بفارسی **بزقطونا** معرب است **بسابسه** بفارسی **بسفایج** معرب است **بسد** معرب است **بسطافرون** معرب است **بصل** بفارسی **بطم** معرب است **بلوط** معرب است **بنفسج** معرب است **بهمن** معرب است **بیخ** معرب است **بیدمشک** معرب است **بیلسان** معرب است **بیهی** معرب است **بیوند** معرب است **بیه** معرب است **بیهی** معرب است **بیوند** معرب است **بیه** معرب است

۱۴۵۷

کهربا ... **لبن البقر** ... **لبن الغنم** ... **لبن الماعز** ... **لبن الناقة** ... **لسان الثعلب** ... **لوز الحلو** ... **لوز المر** ... **ماء الشعير** ... **ماء العناب** ... **ماء الورد** ...

مکر ... **مکوی** ... **ملح** ... **مصطکی** ... **مقل** ... **مویز** ... **مر** ... **مرّی** ... **مصل** ... **معجونات** ... **مغز** ... **مغز بادام** ... **مغز بلوط** ... **مغز بید** ... **مغز پسته** ... **مغز تخم خربزه** ... **مغز تخم کدو** ... **مغز تخم هندوانه** ... **مغز تخم خیار** ... **مغز تخم خیار چنبر** ... **مغز تخم خیار شنبر** ... **مغز تخم خیار شنبر** ... **مغز تخم خیار شنبر** ... **مغز تخم خیار شنبر** ...

نوشادر ... **نیلوفر** ... **نارجیل** ... **نارنج** ... **نارمشک** ... **نارمشک** ... **نارمشک** ... **نارمشک** ... **نارمشک** ...

هندبا ... **هندبا** ... **هندبا** ... **هندبا** ... **هندبا** ...

یاسمین ... **یاسمین** ... **یاسمین** ... **یاسمین** ... **یاسمین** ...

کتابخانه مجد فیروز
اهدائی
کتابخانه مجلس شورای ملی

بالبدیه

آبه زلال دده اندوه دل شرف

بر درکه نوبخاکسر دوست نادبخ

بالبدیه

دردوست نازکل نبود بی نادبخ
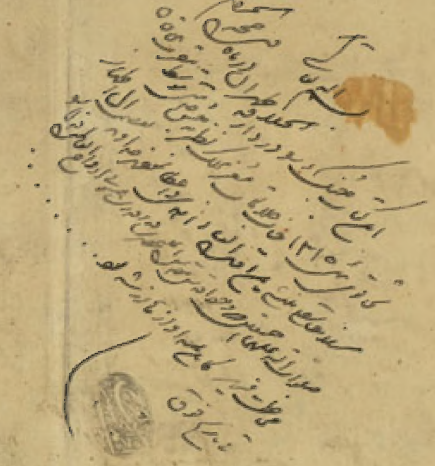
کو یکه بود بی خار طوبی نادبخ